



گاد فادر (The God Father)

کاربر نود هشتتیا Moon shine

\*کفتر کشته\*

لای پلک نیمه بازم رو بازتر میکنم چشمم بازتر از این نمیشد ولی راحت میتونستم سایهءمحو مردی رو که تو نیم وجبی صورتم بود ببینم... چشمهام رو بستم... بهتره نبینم... وقتی چشمهام نبینن... بهتر میتونم با واقعیت کنار بیام..

پیش خودم فرض میکنم که همهءاینها یه کابوسه...اره یه کابوس ترسناک... شاید چند دقیقهءدیگه بیدار شم و ببینم که همه اش یه خواب بد بود ه...دوست دارم با یه جیغ بلند بیدار شم ومامانم رو ببینم که با یه لیوان آب خنک قصد داره

کابوسهام رو پاک کنه...  
 باز هم باخودم هیجی میکنم (این یه خواب خیلی خیلی بدِ)...ولی...  
 میلرزید... پاهام میلرزید.. دستهام.. سینه ام... قلب خون بارم... میلرزید.. با  
 حرکت بدن اون بود که میلرزید ومن رو بیشتر از قبل تباه میکرد... بیشتر از قبل له  
 میکرد  
 تمام وجودم فریاد میزد...  
 (دیگه چیزی ازم باقی نمونده که طالبش باشی... من رو رها کن... بذار برم)..  
 ولی حرکت همچنان ادامه داره...  
 دوباره دستهام رو مشت کردم وبی جون به پهلوش ضربه زدم.. صداس مثل  
 روزهای گذشته ازارم میده  
 -بهره این کارو نکنی چون بیشتر تحریک میشم...  
 انگشت هاش مثل چنگک توی پهلوام فرو میره... وداغی سر پنجه هاش  
 قفسهءسینه ام رو تنگ میکنه...  
 احساس میکردم با هر لمس بدنم بیشتر از قبل از خودم فاصله میگیرم... با هر  
 نفسی بیشتر از گذشته... بیشتر از خودم متنفر میشم...  
 نفس... نفس.. نفس... نفس...  
 دستش رو روی بدن لُختم کشید... بالاتر... بالاتر...  
 نفس... نفس... لرزش.. لرزش... درد.. درد..  
 رسید به گردنم.. پنجه اش رو دور گردنم حلقه کرد..  
 فشار.. فشار.. نفس.. نفس... گرم بود... خیلی گرم.. بدنم تو کوره میسوخت  
 ..  
 انگشتم رو دور انگشتمش گره زدم تا حداقل بتونم نفس بکشم.. ولی پنجه های  
 مرد جدا نمیشد.. باز نمیشد... نف...س...ن...ف..س..  
 برآش مهم نبود که من دارم جون میدم... برآش مهم نبود کسی که زیر پیکر غول  
 اساش داره به هلاکت میرسه یه دختر بیست ودو ساله است...  
 حتی برآش مهم نبود که سرنوشت یه ادم تو دستهایشه...  
 مهم... لذت بود... نئشگی... هرزگی... هوس...  
 پاهام میسوخت.. درد داشتم.. درد ودرد... امشب... شب چندم بود؟ هفتم  
 ...؟نهم...؟نمیدونم..  
 حساب روزها از دستم در رفته... حساب ساعت ها... ثانیه ها... دیگه  
 نمیتونستم دودوتا کنم... دیگه نمیخواستم بشمرم... دیگه نمیخواستم بیاد بیارم  
 ...  
 ولی نفرین به تو مرد غریبه که باعث میشی مدام بشمرم... نفس هاتو.. حرکت  
 هاتو.. تباهی هام رو... زجرهام رو... بی کسی هام رو...  
 نفس.. درد.. حرکت... لرزش.. درد... گرما...

روی بدنم پراز مایع لزجی بود که حدس میزدم عرق بدن مرد...هرم گرمای  
 نفسهایش مشمئز میگرد...متنفرم میکرد.. عاصیم میکرد...  
 نفس ها تندتر شد...تند و تند..مثل اینکه هیچ فاصله ای بینشون نیست..مثل  
 اینکه هیچ خط تیره ای بینشون جدایی نمیندازه...  
 هنوز مشغول تقلا بودم..نمیخواستم....این درد امیخته به تجاوز رو نمیخواستم  
 ...این زجر پیچیده شده دور پیکرم رو نمیخواستم...  
 چرا حرف چشمهام رو نمیخوند که فریاد میزد  
 (بذار برم...بذار نفس بکشم...بذار زنده باشم...من رو نکش...مگه ادمها فقط با  
 خنجر کشته میشن؟...نه من هم کشته شدم..  
 چند روزه که مردم..از وقتی بکارتم رفت...از وقتی معصیتم پودر شد وبه هوا  
 رفت...از وقتی که برده ات شدم)...  
 بازهم تقلا میکنم...نه نمیخوام...  
 -اره این جوری بهتره...جونم...عاشق دخترهای خیره سرم...اره  
 ...ارههههههه...  
 نفسش منقطع شد..ومکت...مثل شبهای قبل تنفسش قطع شد..  
 جوری که از ته دل دعا کردم این نفس...نفس اخرش باشه وبار دیگه حجم ریه  
 هاش پراز هوا نشه....  
 ولی برخلاف تمام دعاهای این چند روزه ام که هیچ کدوم اجابت نمیشد...شد  
 ...نفسش برگشت وایستاد...تموم شد...  
 یه شب دیگه هم تموم شد...راستی شب چندم بود...؟پنجم..؟نه  
 بیشتر...هشتم...؟  
 نمیدونم...مرددم...شب دهم بود...؟باید یه نگاهی به خط ها بندازم تا بدونم  
 ..شاید هم یازدهم..نمیدونم...نمیدونم..  
 تو میدونی این شب بی سپیده...شب چندمی که داره به من تجاوز میشه...؟  
 ازروم کنار رفت..با مکت..بدون قدرت.....اره انرژیش ته کشیده بود...  
 حالا میتونستم ریه های مچاله شده از بی هوایی رو پرازهوای مسموم اطاق  
 کنم...  
 مرد رب وشامبرش رو میپوشید..رنگش زنده بود...شرابی...رنگ رب  
 وشامبرش رو میگم..شرابی...  
 حالا که دیگه زیر بدن لختش جون نمیکنم..قدرتم برگشته بود..  
 تو یه تصمیم آنی تمام انرژی ام رو جمع کردم واز پشت دستهام رو دور گردنش  
 حلقه کردم و با تمام قوا فشردم..  
 میخواستم خفه اش کنم..میخواستم همون جوری که اجازهءنفس کشیدن رو  
 بهم نمیداد من هم این اجازه رو بهش ندم...

ولی انگار خیلی زبده تر از منِ آماتور بود...

چون با یه حرکت دستش رو روی دستهای حلقه شدم فشرد و خم شد و من مثل یه پرکاه روی هوا بلند شدم و از پشت پرت شدم روی زمین...

ستون فقراتم تیر کشید و نفسم برای لحظه ای قطع شد...

-نوچ نوچ نوچ... واقعا یه ادم چقدر میتونه احمق باشه..هان..؟  
بلند شد و اوامد بالا سرم..

-نوچ... ببین چه بلایی سرت اومده؟ این همه کتک بسه ات نبوده..؟  
بهتره یکم به فکر خودت باشی.. چون اگه به همین رویه ادامه بدی.. تا چند وقته دیگه چیزی ازت نمیمونه که من رو به سمت جذب کنه...

تا جایی که میتونست روی زانوهایش خم شد و چونه ام رو وحشیانه به سمت خودش کشید...

-درسته که من از دخترهایی مثل تو خیلی خوشم میاد... وکلاً دوست دارم که هم خوابه ام جلب باشه ولی...

صورتش رو به فاصله نیم سانتی صورتم آورد و با زبونش روی گونه ام رو لیسید

...

رطوبت باقی مونده روی صورتم منجرم کرد...

-ولی بهتره حواست به خودت باشه... چون اگه من به سمت جذب نشم.. اونوقته که میدمت دست بقیه بچه ها

واین بچه ها که تعدادشون از انگشتهای دست بیشتره.. مطمئناً مثل من نازت رو نمیکشن و با حوصله این کارو انجام نمیدم...

اونوقته که بهت قول میدم مثل سگ از رفتاری که با من داشتی پیشمون میشی و...

اهی به مسخره کشید و ادامه داد...

-دوست داری که دوباره برگردی پیش خودم... و متاسفانه باید بهت بگم که من چیزی رو که بالا اوردم دیگه تناول نمیکنم...

اب دهنم رو تف کردم تو صورتش... این تنها کاری بود که میتونست ارومم کنه..  
تودهنی ای که خوردم سیرم) کرخت (کرد ولی دلم رو از تلاطم انداخت..

-دختره نمک شناس...

یه تودهنی دیگه... مزه تلخ خون خیلی هم برام نااشنا نبود... چند وقته که طعم گسش.. مزه تکرار شونده روز و شبهامه...

-حبیب... حبیب... کجایی پوفیوز...؟

مردگنده ای که حبیب نام داشت و برخلاف اسمش خیلی هم بی رحم بود  
پیداش شد...

همون اشغالی که وقتی من رو با خودش میبرد یه دستی هم به سر و گوشم میکشید... ترس تو رگ وریشه ام دوئید

(نکنه بخواد منو تحویلش بده ...؟نکنه من رو به این غول بی شاخ و دم ببخشه  
)؟....

-ببرش تو طویله اش...

چونه ام رو دوباره گرفت...

-یادت باشه... این آخرین فرصته... رفتارت رو درست کن وگرنه فرداشب رو با  
همین حبیب سر میکنی.. البته اگه خیلی بهت لطف کنم...

چونه ام رو که رها کرد زیر پاهای حبیب افتادم... حبیب زیر کتفم رو گرفت...وبه  
نحوی من رو کشید ...

(کفتر کشته ... پروندن نداره..

تو خاک و خون ها... کشوندن نداره

کفتر کشته ...پروندن نداره...

کتاب کهنه که خوندن نداره)....

روزمین سائیده میشدم ...پاهای بی حسم مثل معلولین قطع نخاعی پشت  
سرم لخت وبی حس کشیده میشد...

(داره از تنهایی گریه ام میگیره...

تو ی این شهر دیگه موندن نداره)...

دروچهار لنگه باز کرد... خدایا پس کی تمومش میکنی ...؟من که دوباره برگشتم  
به همون دخمهءهرروزه ام...  
پرتم کرد رو تخت وناله ام به هوا رفت...

(مرغ پربسته که کشتن نداره

وقتی که کشتی دیگه گفتن نداره)

بالای جنازه ام وایساد وپوزخندی زد

-هه دخترتو واقعا احمقی ...مثل اینکه خیلی دوست داری هرروز کتک بخوری نه  
...؟هرچند هرروزی که میگذره من راضی تر میشم ...چون یه روز دیگه به تو  
نزدیک میشم.. ولی...

دستی به بینیش کشید انگار قیافه ام بیش از حد انتظارش وحشتناک بود...

-نوچ آش ولاشه ات به درد من نمیخوره...

نشست کنارم رو تخت زهوار درفته.. موهام رو از روی چشمهام کنارزد...

-حیفه ..ببین چه بلایی سرت اورده... ؟

یه لحظه فقط برای یه لحظه رنگ نگاهش دلسوزانه شد ولی...  
 با نوک انگشتش خون روی لبم رو پاک کرد...  
 سعی کردم خودم رو کنار بکشم ..ولی انرژی ای برام باقی نمونده بود...  
 حالا دستش روی گونه ام بود ...سرش رو جلوآورد ...جلو وجلوتر...  
 صورتش که مماس صورتم شد ...لبش روروی لب زخمیم گذاشت ...لبهام که باز  
 شد ...چشمه‌هاش درخشید...  
 لبش رو بین لبهام گرفتم ..چشمه‌هاش پرازهوس بود ....پراز تمنا...  
 ولی من تلخ بودم ...سنگ بودم ..سرشار از خوی انتقام...  
 تو یه لحظه دندون هام رو با قساوت روی هم فشردم ولبش رو بین دندونهام  
 حبس کردم .. اونقدر فشار دادم که طعم بد مزه خون توی دهنم پخش شد...  
 -آی آی آی..  
 لب خونیش رو به زور از بین لبهای چفت شده ام بیرون کشید...  
 بازوم وگرفت واز بین دندونهایی که با خون لبش اذین شده بود غریب...  
 -فقط یه روز دیگه ...فقط یه روز دیگه به سرکشی هات ادامه بده تا مال خودم  
 بشی ..تا بتونم حقت رو کف دستت بذارم ...فقط ..یه ...روز ....دیگه...  
 پرتم کرد روی تخت ودر رو پشت سرش کوبید...  
 میدونستم جرات نداره کتکم بزنه ...اقای این خونه اجازه همچین کاری رو نمیده  
 ...  
 چشمم به کنار تخت افتاد... دارم درست میبینم؟ ...این چاقوی ضامن دار حبیب  
 بود؟ ...  
 با تمام توانم خم شدم.. اخیه یه دختر بچه مگه چه قدر جون داره که بعد از این  
 همه کتک بتونه سراپاشه؟...  
 چاقو روکه لمس کردم تازه برام رنگ واقعیت گرفت ..پنجه ام رو دورش حلقه  
 کردم...  
 یه لبخند نصفه نیمه گوشه لبم ظاهر شد ... (خدایا ممنون ...ممنون ...فهمیدم  
 که زیاد هم من رو از یاد نبردی...)  
 ملافه رو کشیدم رو بدن لخت وبی حسم ..لباس های تیکه پاره ام که تقریبا  
 چیزی ازشون باقی نمونده ...تو گوشه اطاق بهم چشمک میزنن.. ولی من  
 حتی توان بلند شدن رو هم نداشتم...  
 چاقو رو روی سینه ام گذاشتم... باید حواسم رو جمع کنم تا کسی نبینتش..  
 لبه تشک مندرس رو کنار کشیدم ..جای خوبی برای مخفی کردن چاقو بود  
 ..خدا کنه حبیب احمق حالا حالا ها متوجه گم شدن چاقوش نشه...  
 چشمهام خسته بود ..خودم خسته تر ...دیگه واقعا رمقی نداشتم..  
 پلک هام روهم افتاد ..و خواب... این داروی فراموشی ها من رو باخودش به  
 اسمون ها وکابوس های تیره وتار برد...

(نمیدونی چه سخته در به دربودن ... مثل طوفان همیشه در سفر بودن...  
 برادر جان... برادر جان نمیدونی...  
 چه تلخه وارث درد پدر بودن...  
 دلم تنگه برادر جان ..برادرجان دلم تنگه)

\*شام اخر\*

ضربه ای به پهلو می خوره... دقیقا همون جای قبلی ...انگار که میدونن به کجا  
 ضربه بزنی تا درد بیشتری ایجاد کنه...  
 -پاشو غذاتو بخور ..اووی پتیاره ..پاشو بینم ...اقا گفته حسابی بهت برسیم تا  
 ترگل ورگل بشی ..مثل اینکه امشب برنامه های خوب خوبی برات داره...  
 چشمهام خود به خود بسته میشد...  
 -هوی میگم بلند شو..  
 زیر بازومو گرفت وبلندم کرد ..پشتم رو کوبید به دیوار ومجبورم کرد که صاف  
 بشینم ..سینی رو جلوتر هل داد...  
 -بخور باید برای امشب جون داشته باشی ...از خدومه تا زودتر شب برسه...  
 دستهایش رو به هم مالید  
 -عجب شبی بشه امشب ..  
 با انگشت اشاره زیر چونه ام رو لمس کرد وکشید تا رسید به لیم..  
 اخم هاش تو هم رفت...  
 -امشب... شب حساب کتاب من وتو ا...  
 چشمهایش درخشید ...برق اون نگاه بُرآن ..هرکسی رو میترسوند چه برسه به  
 من بی پناه...  
 -میدونی باهات چی کار میکنم ...؟  
 یه لقمه برای خودش گرفت وبه طرز بدی توی دهنش چیوند...  
 -میخوام اول یه دل سیر از لذت ببرم ...بالاخره این همه منتظرت بودم... حیفه  
 همچین موقعیتی رو از دست بدم..  
 لقمه بعدی رو گرفت ولی به جای دهن خودش به سمت دهن من آورد.. صورتم  
 رو چرخوندم..  
 -بخورش... بخورش هرزه ...جنازه ات به درد من نمیخوره..  
 لقمه روتودهنم چیوند ..چند دور جوئیدمش ...وبه فاصله چند ثانیه ... تو صورتش  
 تف کردم...  
 گر گرفت... درست مثل اژده ها ..زد زیر سینی وماهیتابه وهمه چی رو بهم  
 ریخت ..خدا روشکر که اقای خونه حواسش بهم بود وگرنه..  
 سرم رو بادرد تکون دادم...

(احمق احمق .. ایرن احمق ... فکر میکنی اون به فکر تو؟ ... نه .. اون فعلا به فکر خودشه .. دوست داره لذتش رو ببره .... کیف کنه .... خوش بگذرونه ... بعد که ازت خسته شد ودلش رو زدی ... یا تو رو به راست وارد کار فحشا ومواد میکنه .... یا جنازه ات رو تحویل نوکرهاش بده تا اونها هم از این لاشهء متعفن استفاده کنن ...)

درنهایت لطف کنه وکلیه وقلبت رو بکشه بیرون وبفروشدش( حبیب موهام رو چنگ زد..

-فقط تا اخر امشب وقت داری .. بعد از اون کاری باهات میکنم که هرلحظه وهر ثانیه ارزوی مرگت رو کنی...  
تم از تجسم چیزی که در انتظارم بود لرزید...  
-زینت ..زینت ...؟  
-چیه حبیب ...؟

-بیا این هرزهءخیابونی رو درستش کن برای امشب لازمش داریم..  
دندونهای کرم خورده وسياه زینت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم .. چون تو اون لحظه ..اون لبخند ....کثیف ترین لبخندی بود که تا به حال دیده بودم..  
حبیب جلو اومد وبه فاصلهء چند سانتی صورتم وایساد...  
-بهرترة که خودت باشی ..خود خودت ..چون اونوقت اقا رو شاکمی تر میکنی و به راست میای پیش خودم  
چشمم به زینت افتاد که با دم ودستگاهش اومد تو..  
اول منو به حموم برد ..تو این چند روزه اونقدر بی لباس این ور و اون ور کشیده شدم که دیگه برام مهم نیست زینت پهلوهای کبود ورون های سیاهم رو نظاره کنه ...از خودم بدم میاد ...مثل ادمهای بدوی ..به برهنگی عادت کردم...  
-اه اه دختر تو چقدر سیاه وکثیف شدی..  
مثل یه مرده ..یه جنازه ..یه انسان بی روح ...بی شرف به شر شر قطرات اب زل زده بودم..  
بدنم درد میکرد.. پهلوهام ..جفت رون پاهام ..بازوهام ...ودراخر قلبم ...اره قلبم تیر میکشید...  
دستهای زمخت زینت من رو میشست وجلا میداد... ولی چرا بازهم احساس میکنم که سر تا پا لجن هستم ..؟  
چرا فکر میکنم همهءوجودم بوی تعفن میده ...؟  
زینت اب رو مبینده ...چک چک ...چک چک...قطرات هنوز هم قصد رهایی دارن..  
تن پوش رو دورم میپیچه ومثل یه بچه سرو بدنم رو خشک میکنه...  
چک چک ..سمفونی قطرات اب همچنان ادامه داره ..ومن با تموم وجودم دوست دارم که تا اخرین لحظهءعمرم کنار این سمفونی بمونم وقدم از قدم بردارم...  
چک چک ...زینت منو تو بازوهاش میگیره وبه سمت بیرون هدایت میکنه



...چ...ک...چ...ک...  
 اواز اب کمرنگ میشه وبا بسته شدن در.. سکوت...  
 دیگه چیزی نمیشنوم...  
 دوست دارم بازوهای زینت رو پس بزنم وبه اون اطاقک کوچیک برگردم واون  
 قدرداخلش بمونم تا بمیرم...تمام وجودم این مرگ رو به این زندگی سراپا  
 نجاست ترجیح میده...  
 \*رنگ شراب\*  
 زینت دوباره موهام رو خشک میکنه وکل تن پوش رو از دورم باز میکنه...  
 لرز تموم جونمو میگیره وخودم رو مثل یه طفل یتیم بغل میکنم..  
 (خدایا داری از اون بالا منو میبینی وهیچ کاری نمیکنی...؟ رحم وکرمت رو شکر  
 ..  
 بین دارن من رو مثل یه عروسک چینی تزئین میکنن ..من الان بهت احتیاج دارم  
 پس تو کجایی...؟)  
 یه بار دیگه تنم رو خشک میکنه ولباس زیرم رو درست مثل یه نوزاد تنم میکنه  
 ..یه لباس زیر به رنگ شرابی ..درست مثل رب وشامبر اقای خونه...  
 راستی اسم آقا چیه؟مظفر...؟محمود...؟ اقبال...؟  
 خدا یا چرا یادم نمیداد...؟  
 زینت دستم رو میگیره ومن تاتی کنان به دنبالش کشیده میشم...من ومیشونه  
 روی صندلی...  
 درست روبه روی تک ائینهءاطاق ..که بعد از شب اول دیگه بهش نگاه نکردم..  
 آخه عارم میومد هیکل سراپا کثافتم رو لخت وعور بینم ... اهنک داریوش بی  
 هوا تو ذهنم نوشته میشه..  
 (لخت وعورتنگ غروب  
 سه پری نشسته بود)  
 یه چمدون شیک روباز میکنه وکم کم شروع میکنه به ارایش صورت ورم کرده ام  
 ..  
 کرم ..فاندیشن... پن کیک ..سایه ..خط چشم ..مداد ابرو ..سایه ابرو...ریمل  
 چشم ..رژگونه ..خط لب... ودراخر رژ لب جیگری...  
 چشمهام به ائینه نگاه نمیکنه...نباید بینم ..نباید چهره ای رو که برای یک شب  
 دیگه بزک شده بینم...  
 سشوار رو به دست میگیره... موهام رو تیکه تیکه سشوار میکشه ولخت میکنه  
 ...  
 روز اولی که زینت رو دیدم به هیچ عنوان فکر نمیکردم که این همه هنر تو سر  
 پنجه های کبره بسته اش لونه کرده باشه...

جلوی موهام رو فرق کج میکنه ...یه مقداری بالا میبره ..پوشش میده وتافت میزنه..

کم کم دارم خمار میشم ...خواب دوباره داره منو با خودش میبره...  
گردنم که کج میشه یه پس گردنی به هوشم میاره...  
-اگه بخوای خوابت ببره وهر چی که رشتم پنبه کنی من میدونم وتو ...صاف بشین الان کارت تموم میشه...  
ومن صاف میشینم تا دیگه پشت گردنم از ضربه دست زینت گُر نگیره...  
یه نیم تاج خوابیده ..گوشه موهام میزنه.... پراز پرهای سفید وسیاه با رگه های شرابی...  
کاور اویزون به در رو باز میکنه ویه لباس سنگ دوزی شده رواز توش میکشه بیرون...  
وای خدایا نه ..بازهم شرابی... دیگه کم مونده که با دیدن این رنگ بالا بیارم...  
لباس رو تنم میکنه ..ادکلن رو به روی پوستم درست همون جایی که نبض داره میزنه ..گردنم ..مچ دستهام ...جناغ سینه ام..  
بوی خوش عطر هوای دم کرده اطاق رو دل انگیز میکنه ومن رو باخودش به رویاهام میبره ...رویاهایی که همیشه یه خونواده مراقبم بوده...  
چشمهام رو باز میکنم...  
زینت صندل های خوشگل شرابی رو جلوی پام میذاره ...به ارومی پا میکنمشون ..خب همه چی تکمیله..  
حالا زینت داره وسائشش رو جمع میکنه ...اروم وبا احتیاط...چشمهام ریز میشه ودقیق میشم رو زینت...  
واقعا این زن سیه چهره ...با اون همه هنر خوابیده تو پنجه هاش کیه ...؟  
یه نگاه به من میکنه وبه همراه لبخندی که دندان های کرم خورده وسیاهش رو نمایش میده از اطاق بیرون میره..  
به خودم میام ...در که پشتش بسته میشه ..لبهء تشک رو بلند میکنم وچاقو رو از زیرش میکشم بیرون ..حالا کجا قائمش کنم ..؟  
دور خودم میچرخم ...چاقوی نیم وجبی تو دستم عرق میکنه ..نگاهم به چاک باز دامنم میوفته  
دامن رو بالا تر میکشم ..وچاقورومابین بند لباس زیرم ودامنم میدارم...  
درداوره ....ولی همین که هست حس آرامش و تو تمام وجودم تزریق میکنه...  
در باز میشه ومن بازهم چهرهء حبیب رو که چشمهای براقش مثل یه گفتار به من زل زده میبینم...  
اروم اورم وقدم به قدم نزدیکم میشه..  
-فانتاستیک ...عالیه ..حالا میتونیم برای امشب آماده شیم...  
دستم رو تو دستش میگیره...

تو لحظهء آخر چشمم به دختر شرابی پوش توی آئینه مییوفته ... این عروسک  
 سراپا درد با اون پره‌های سفید و سیاه ورگه های شرابی داخلش ... با گونه ای  
 که از تاثیر سیلی اقا کبود شده ...  
 هنوز که هنوزه سوگوار مرگ ارزوهاشه ...  
 چشم میچرخونم .. دیدن قیافه ام داره به ضررم تموم میشه ...  
 چون داره بهم یادآوری میکنه که من ... دیگه اون دختر صاف و سادهء چند وقت  
 پیش نیستم ..  
 دستی که الان تو دستهای زمخت حبیب بی وجدان کشیده میشه دست پاک  
 و بی الایش یه ماه پیش نیست .. روح بکر و دست نخوردهء یک سال پیش  
 نیست ...  
 از راهروهای پیچ در پیچی که پراز تابلوهای رنگ و روغن و پرتره های اشباه گم  
 شده است میگذریم ...  
 مقصد برام مهم نیست .. میدونم که اخر این شب با ریختن خون من یا اقا تموم  
 میشه  
 میرسم به در بزرگ سالن ... دستی به روی روم پام میکشم .. چاقوی ضامن دار  
 ... گرم و پر حرارت داره بهم آرامش میده ...  
 تقه به در ... صدای اقا ..  
 -بیا تو ...  
 سر بلند میکنم .. تو مرکز اطاق .. میون چند جفت چشم گیر کردم ...  
 نگرانم ... فکر میکردم و اقا تنها هستیم ولی حالا مطمئنم از پس این همه  
 نگاه هرزه و مشمئز کننده و تا حدی تمسخر امیز برنمیام ...  
 -بیا جلو عسلم ...  
 عسل ...؟ واقعا منی که حتی از وجود نجس خودم عقم میگیره ... عسل این  
 شیطانم ...؟  
 دست نامأنوس اقا دور کمرم حلقه میشه .. درست مثل بازوهای یه اختاپوس ...  
 بوسه ای محو روی گیج گاهم زده میشه ... و من چشم میدوزم به سنگهای کف  
 سالن .. دیگه دلم طاقت دیدن نگاه هارو نداره ...  
 -سرت رو بگیر بالا من جلوی این ها ابرودارم ..  
 صدای ویز ویز اقا توی گوشم ازارم میده  
 -پس این سوگلی جدید اِ نه ...؟  
 -سوگلی قدیم و جدید نداره ... سوگلی همیشه سوگلی میمونه فقط باید آپ تو  
 دیت بشه ...  
 خندهء وقیحانهء جمع بلند میشه و من تو خودم جمع میشم ...  
 (خدایا این ها دیگه کی هستن ...؟)  
 صدای موزیک به جای آرامش .. ترس رو توی وجودم بیدار میکنه ...

-حالا اسم این سوگلیت چی هست ...؟وای چقدرم خجالتیه...  
 -اسمش ایرن...نه بابا کجا خجالتیه؟...نمیدونید چند شبه قصد جون من رو داره  
 ..مگه نه شیرینم ..؟  
 عکس العمل من همون بود ..خیره شدن به سنگهای سفید کف زمین که کفش  
 های سیاه وچرمی... اون رو لکه دار کرده بود...  
 انگشتهای اقا بیشتر دورم حلقه شد ..سنگینی نگاه ها ازارم میداد..  
 ولی یه نگاه ...یه جفت چشم ...که اصلا نمیدونستم کجا مخفی شده... مثل  
 بختک توان حرکت رو ازم گرفته بود...  
 سر بلند کردم ..همه دورهم بودن ..مردهایی وقیح که معلوم نبود زندگیشون رو  
 از چه راهی میگذرونن ...زن هایی هرزه که علارقم ظاهر زیباشون درون  
 پلیدشون ازار دهنده بود...  
 چشمهام دنبال نگاه هایی بود که راه تنفسیم رو مسدود کرده بود..  
 اهان ...دیدمش...  
 توی حجم قیر مانند گوشهءسالن مخفی شده..  
 اقا چی میگفت ...؟داشت سر من معامله میکرد ...؟؟؟  
 نمیشنیدم ...نمیخواستم بشنوم...چون اگه میشنیدم...نمیتونستم پوزخندی رو  
 که ناخواسته گوشهءلبم رو اریب کرده مخفی کنم...  
 امشب ...شب اخر عمر منه ...چه با اقا ...چه با حبیب ...چه با هرکس دیگه ای  
 ...اونقدر میجنگم تا رها شم یا رهام کنن..  
 بازوی حلقه شدهء دور کمرم منو از سنگینی نگاه مردِ در تاریکی نجات میده..  
 نجات که نه ..فراری میده...  
 حالا دوباره نگاهم به سمت گرانیت های لکه دار روی کف سالنه...  
 اقا گیلای رو که نمیدونم چی توش هست به سمتم میگیره..  
 نمیخوام بخورمش ولی گیلای رو از دست های اقا میگیرم شاید که بتونم  
 محتویات داخلش رو یه جوری سر به نیست کنم...  
 بازهم تنگی نفس باعث میشه سر بلند کنم ..چرا داری ازارم میدی مرد در  
 تاریکی ...؟  
 دوست دارم بدونم کیه ..؟چرا برخلاف دیگران که مثال مگسان دور شیرینی  
 ..اطرافم رو احاطه کردن جلو نیاد ...؟  
 چرا دل به دلِ اقا ودوستهش نمیده ..؟  
 صدای قه قهءزن ها ازارم میده ..من هرزه نیستم ..باهاشون نبودم ونگشتم تا  
 بدونم ...چه چیزی تحریکشون میکنه که این جور منزجرانه قه قه بزندن...؟  
 خسته ام ..دست اقا به زیر گیلای میره وتا دم دهنم بالا میاوردش ..دلم میخواد  
 فریاد بزنم..  
 (بس کن ..بسمه ..این همه ازارم دادی ...شکنجه ام کردی ..امشب که شب

آخر... ازادم بذار تا هر چی رو که دوست دارم بخورم)...  
 بدون اینکه اهمیتی به اخم و تخم اقا.. یا فشار سر پنجه اش به روی پهلو بدم  
 سرمو میچرخونم و رومو به سمت دیگه ای بر میگردونم..  
 تا اینجا من برندهء این بازی کثیف هستم ولی مطمئنم آخر شب تنها کسی که  
 بازنده این بازی میشه من هستم.....  
 سنگینی نگاهش هنوز ادامه داره... دلم میخواد نگاهش نکنم .. دلم میخواد بهش  
 بی اهمیت باشم..  
 تو دلم بچ بچ میکنم...  
 -چرا میخوای آخرین نفس های امشب رو بهم حروم کنی ...؟ بذار راحت باشم  
 ...نگاهت روازم بکن مرد در تاریکی...  
 افراد دورورمون ... پخش وپلا شدن ... و تنها من واقا موندیم .. که داره با په زن  
 موشرابی لاس میزنه...  
 عجیبه .. چرا اینقدر این رنگ زننده برای اقا اهمیت داره... ؟  
 شرابی ...؟؟؟؟  
 اصلا دلیل این همه علاقه رو درک نمیکنم ... شاید په جنون باشه .... شاید هم  
 په علاقهء کورکورانه...  
 ساعت آونگ دار توی سالن شروع میکنه به ضربه زدن...  
 دنگ .. یک ضربه .. یعنی ساعت یک بامداد... پاهام دیگه تحمل ایستادن تو اون  
 صندلهای پاشنه بلند رو نداره...  
 دلم میخواد انرژی ام رو برای زمان مرگم نگه دارم ... تا بتونم با آخرین قدرتی که  
 برام مونده با اقا بجنگم...  
 دوست ندارم مُردنم زود اتفاق بیفته .. دوست دارم اونقدر اقا رو زخمی کنم که  
 هر وقت درد میکشه یا جای زخم هاش رو میبینم یاد من بیفته وبهم لعنت  
 بفرسته  
 این جوری حداقل میتونم زیر خروارها خاک اسوده بخوابم .. چرا که اسایش ادم  
 زانو صفتی مثل اقا رو گرفتم..  
 اونقدر خسته ام که سنگینی نگاه مرد در تاریکی هم ازارم نمیده...  
 کم کم هرکدوم از مردها شریک خوابشون رو سوا میکنن وبه سمت اطاقهاشون  
 میرن..  
 بازوی اقا هم منو وادار به حرکت میکنه .. دوست دارم نرم .... یا حداقل دیرتر برم  
 .. یا اصلا هیچ وقت حرکت نکنم ... ولی نمیشه...  
 امشب هیچ چیزی به ارادهء من نیست .. دستی به روی رون پام میکشم و نگاه  
 نگرانم رو به سمت مرد در تاریکی پرتاب میکنم...

خدا حافظ مردِ درسایه... امشب وتو این ثانیه های اخر عمرم ...نگاهت ...اخرین  
چیزیه که تا لحظهء مردن من رو کنجکاو باقی گذاشت...

\*لذت خون خواهی\*

راهروهای پیچ در پیچ ... تابلو فرشهای نورانی... واقعا کی میدونه پشت سر این  
همه رنگ و زیبایی چه کثافتی آرمیده ...؟  
در که پشت سرم بسته میشه اقا رو میبینم که دست به پایون مشکیش میبره  
...خوبه ... خدایا شکرت ..تحمل این پایون واقعا برام سخت بود...  
کتش رو در میاره ودکمهء اول پیراهنش رو باز میکنه ...ثابت وایسادم ...چشمهام  
فقط درپی رد انگشتهاشه...  
میچرخه ورو به اینه شروع میکنه به بازکردن دکمه های سردستش ...نگاهم در  
پی انگشتهاش میچرخه ومیچرخه ...خدایا یعنی کسی مثل من پیدا میشه که  
تا این درجه از این دستها نفرت داشته باشه ؟  
برمیگردم به حد کافی نفرت وتنفر توی وجودم زبانه کشیده ...بهرتره تا اشتباه  
نکردم ...نبینم..  
اون سر پنجه هایی که معلوم نیست به خون بکارت چند تادختر دیگه الوده شده  
رو نبینم...

دستم رو به سمت چاک دامنم میبرم .....چاقوی ضامن دار رو به ارومی از بند  
لباس زیرم ازاد میکنم... ودستم رو مشت میکنم  
حالا باید منتظر باشم...

منتظر لحظهء مرگ خودم یا اقا.. مهم نیست کدوم اول اتفاق بیفته چون مطمئنا  
اگرهم اقا اول کشته بشه نفر بعدی من هستم که به دست حبیب یا دارودسته  
اش کشته میشم..

هیچ راه فراری نیست... مگه اصلا میشه از این باغ بی دروپیکر فرار کرد  
..انگشتهای اقا پوست کمرم رو لمس میکنه.. بالاتر ..بالاتر...

بازهم بالاتر ..ومن بازهم تو خودم مچاله میشم ولمس دستهایش رو طاقت  
نمیيارم...

نفس های اقا رو حس میکنم ..نفس هایی که من رو از خودشون متنفرتر میکنن  
..نفس ها نزدیک تر میشه ..نزدیک ونزدیک تر...

سرانگشت ها بالاتر میاد ونفس ها دم گوشم روی شونه ام ایست میکنن...  
-امشب شب خوبی بود ..میدونی ایرن تو دخترزیبایی هست ..ومن واقعا  
خوشحالم که بچهء حرف گوش کنی بودی وجفتک ننداختی...

چون واقعا حیفم میومد که تورو زیر دست وبال اون حبیب پدرسگ مینداختم..  
ضامن چاقورورها کردم ..حالا آمادهءنبرد بودم ..آمادهءیه حرکت اشتباه ازاقا...  
دست اقا از پهلو سردرآورد وروی شکمم رو پوشوند ..هنوز نه ایرن ...هنوز نه

...

فعلا صبر کن...

-دست زینت درد نکنه ..همیشه از کارش راضی بودم خیلی خوب بلده یه دختر زشت رو به یه فرشته تبدیل کنه و.. جای زخم هارو بپوشونه... شونه ام رو میبوسه وبه سمت گردنم پیش روی میکنه ...ضربان قلبم تند شده ..تند تند...

نه از روی شهوت... یا هوس ...فقط از روی تنفر ...حس بی رحم نفرت توی رگهام میجوشه وبالا میره... بالا...تابرسه به قلبم وبعد هم به همه جای بدنم پمپاژبشه...

هنوزنه ..ایرن.. هنوز نه ..صبر کن ...ص..ب...ر...ک..ن... بادستش پهلوم رو به سمت خودش میچرخونه... درحین چرخیدن با خودم میگم حالا ...حالا وقتشه ...ایرن ...حالا..

هرچی قدرت وانرژی دارم رو توی سر پنجه های به خون تشنه ام ذخیره میکنم وچاقو رو با ضرب توی پهلوش فرو میکنم..

حالا من واقا روبه روی هم هستیم وبرخلاف همیشه چشمهای درشت وگشاد اقا از روی تعجب توی حدقهءچشمهای عاصی من خیره مونده ...دستی که دور کمرم حلقه شده شل میشه واون یکی دستش به سمت پهلوی شکافته اش میره...

بیشتر از درد چاقو برایش عجیبه که با تمام محافظت هاش چه جوری تونستم این چاقورو بدست بیارم... ؟

عزمم رو جزم میکنم وباشقاوت تمام چاقوروازتو پهلوش میکشم بیرون ...با بیرون کشیدن چاقوی ضامن دار.. نفس حبس شدهءاقا هم ازاد میشه... میخوام یه بار دیگه لذت خون ریزی یه مرد نجس رو لمس کنم که اقا به خودش میاد ..چاقورو ازدستم میکشه ومنو پرت میکنه به یه طرف دیگه.

چاقورو ازدستم میکشه ومنو پرت میکنه به یه طرف دیگه

-میخواستی من رو بکشی ...هان؟

ناباوری محض توی کلماتش موج میزنه...

نگاهم به رد خون روی پهلوش بود ...باورم نمیشه ...با اینکه خون روندهء روی لباس سفید رنگِ براقش ...جاری وروونه ولی هیچ تغییری تو ظاهروقدرتش اتفاق نیفتاده

میاد جلو ..جلوتر...اروم وبدون مکث...

روی زمین عقب میرم ..عقب وعقب تر ..با ترس ولرز

باچشم دنبال یه اسلحه میگردم هرچیزی که باشه مهم نیست فقط من رو نجات بده...

روی میز یه گلدون میبینم ...میخوام به سمتش برم که اقا میفهمه وبا زبلی

گلدون رو میقایه...  
 آع... آع... آع... نه این به دردت نمیخوره...  
 گلدون رو به ارومی ازم دور میکنه.. خدایا این مرد واقعا انسانه؟.. یا یه موجود  
 ابدی؟... چرا هیچ تغییری نکرده...؟ چرا حتی یه ذره هم احساس قدرت نمیکنم  
 ؟...  
 تکیه میدم به دیوار واروم بلند میشم .. به خودم میگم  
 (بجنگ ایرن .. نذار سلاخیت کنه ... نباید بذاری هرجوری که خواست از تو انتقام  
 بگیره .. بجنگ ایرن ... نذار به راحتی نفست رو بپره .. این نوع مردن شایستهء ایرن  
 همیشه قوی نیست...  
 گارد میگیرم ومنتظر حمله ام ... قیافهء اقا خوشنود میشه ... انگار از اینکه نترسیدم  
 وامادهء نبردم خوشش اومده...  
 انگار که من هم یکی از هزاران هزارتفریح و سرگرمیش هستم که باعث میشه  
 به نوعی لذت و نئشگی رو تجربه کنه...  
 دستم رو مشت میکنم و به سمتش هجوم میبرم که با مشت گره کردهء اقا توی  
 شکمم نفسم بند میاد وتلو تلو خوران میچرخم وسعی میکنم بازهم حمله کنم  
 ولی مشت اقا این بار توی چونه ام فرود میاد وقدرت حرکت رو ازم میگیره  
 ...میخوام از جام بلند شم ولی این بار لگدهای اقا دل وروده ام رو به هم  
 میپیچونه...  
 توی شکمم جمع شدم ولی نامرد لگد بعدی رو توی صورتم فرود میاره ... سگک  
 کفش اقا روی چشمهام میشینه و درد رو توی تنم پخش میکنه... یه بار دیگه  
 ...چشمهام به کل تاریک شد...  
 ضربه های بعدی رو حس میکردم ... درک میکردم ولی توانی برای دفاع نداشتم  
 احساس میکردم بینیم شکسته وچند تا از دندونهام خرد شدن ... چشمهام از زور  
 درد باز نمیشد  
 میخوام صورتم رو کنار بکشم ولی نمیتونم... بی حس تر از اونی هستم که توان  
 حرکت داشته باشم...  
 اقا موهام رو چنگ میزنه وبالا میکشه .. صورت خونیم همراه موهام کشیده  
 میشه وناله ام دل هر بیننده ای رو ریش میکنه..  
 مشت اول .. مشت دوم .. مشت سوم..  
 بی انصاف..  
 مشت چهارم..  
 بی مروّت..  
 مشت پنجم..  
 حیوون...  
 صورتم سیر شده .. گونه ام سیر شده .... بدنم سیر شده .. احساس میکنم تمام



پوست صورتم رو با خون بدنم اذین کردن..  
 درد... درد ..خدایا این درد کی تموم میشه؟...  
 شمارش ضربه ها از دستم در رفته...شاید این یکی ضربهءدهمه ...شاید هم  
 پونزدهمی ...شاید هم هزارمی...  
 موهام رو ول میکنه ومن ...لخت وبی جون روی زمین مییوفتم..  
 دور جسد بی جونم میچرخه ...درست گفتم دیگه نه؟..  
 به کسی که حرکت نمیکنه ونفس نمیکشه ودرد رو حس نمیکنه میگن جسد...  
 جنازه ..نه؟  
 -باید میدونستم ....میدونستم که لیاقتش رو نداری ...واقعا برای خودم متاسفم  
 که گول ظاهرهت رو خوردم ..اشغال...  
 لگد دیگه ای توی شکمم فرود میاد که باعث میشه خون جمع شده توی شکمم  
 رو بالا بیارم ...خون ازکنار لبم سرازیر میشه وکنارم روی زمین جاری میشه ..بوی  
 خون توی بینیم میپیچه...  
 سعی میکنم پلکم رو بازکنم ولی همه جا تاریکه ..تاریک تاریک... خون روی  
 چشمهام رو پوشونده ونمیداره جایی رو بینم..  
 صدای کفش هاش رو دنبال میکنم ..یه جایی تو نزدیکم صدای کشیده شدن  
 تیغهءچاقورورو زمین میشنوم...  
 -میدونی تو خیلی ساده ای ...وهمون قدر احمق ...با این چاقو میشه خیلی  
 کارها رو کرد ..مثلا توی گوشت یه نفر فرو کرد یا شاهرگ یه نفر رو زد..  
 وخیلی ساده... خیلی اسون ...اون ادم تموم میکنه...  
 صدای خنده اش بلند تر میشه...  
 اوه بذار یه کاری کنیم ...بهتر نیست چند تا از کارهایی که این چاقوی کوچولو  
 انجام میده رو بهت نشون بدم ...؟  
 اومد بالا سرم ...دوباره موهام روچنگ انداخت...  
 -مثلا بریدن موهای بلند تو...  
 خرمن موهام رو بالاتر کشید جوری که تقریبا اویزون اونها بودم... اونقدر بی جون  
 بودم که حتی نمیتونستم درست ناله کنم...  
 چاقوروروی ریشهءموهام کشید ...پوست سرم یه تیکه سوخت ...احساس  
 میکردم کسی داره تمام رویهءسرم رو میکنه ...پوست داره از گوشتم جدا میشه  
 ناله میکردم و با تقلاهای بیهوده سعی داشتم تا خودم روازاد کنم...  
 ولی آقامیخندید ...من ناله میکردم وآقا ...قه قه میزد...  
 من زجر میکشیدم وآقا... لذت میبرد...  
 موهام رو دسته دسته با همون چاقوی کوچیک برید ...دردم رو نمیفهمی ..کافیه  
 یه بار فقط برای یه بار امتحان کنی... تا شاید یک هزارم درد من رو بفهمی..

خون از پس سَرم جاری شده بود و روی پلک هام میریخت..  
 کم کم احساس میکردم الههء مرگ رو میبینم ... کاش میتونستم مادرم و پدر م  
 وایرما رو یه بار دیگه هم ببینم...  
 بازهم خش خش بریدن تکهء دیگه ای... اویزن قسمت های بلند موهام بودم و این  
 درد رو بیشتر از قبل میکرد  
 آخرین تکه هم جدا شد ... میون کلی موی بریده شده پرتم کرد روزمین ... صدای  
 چرخ چرخ کفشهای چرمش مته کشید به اعصابم..  
 -وای خدا... بدون مو هم قیافهء جالبی داری ... خوب این از درس اول...  
 حالا میریم سراغ درس بعدی ... گفتم که طرق مختلفی برای استفاده از این  
 چاقو هست ... یکی دیگشون اینه که مثل اب خوردن شاهرگ کسی رو ببری  
 ..خیلی اسونه... یه دقیقه صبرکن الان بهت نشون بدم...  
 روم خم شد وچونه ام رو گرفت .... سردی چاقو رو روی پوست گردنم حس کردم  
 ...مامان.. بابا ..ایرما ...دلم برای همتون تنگ میشه...  
 کاش میدونستید که تا آخرین لحظهء زندگیم از خودم دفاع کردم ... ولی نتونستم  
 ...

مامان به خدا نتونستم پا ک بمونم ..... شرمنده اتم...  
 بابا من روببخش ...نتونستم بکارتم رو حفظ کن...  
 ایرما ..مراقب خودت باش خواهر خوبم...  
 کاش یکم از نصیحت هایی که میکردی به گوشم میرفت و کارم به اینجا  
 نمیکشید... کاش...  
 چاقوروی گردنم به حرکت دراومد که...

\*نیض های گُند\*

چاقوروی گردنم به حرکت دراومد که...  
 با صدای تقه ای که به در خورد سردی چاقواز روی گلوم برداشته شد...  
 سرم رو با ضرب رها میکنه ومن دوباره با صورت روی زمین میوفتم...  
 درد توی تموم تنم میپیچه ... چشمهام بسته است و خون روی دیده هام اونقدر  
 سنگینه که نمیداره پلک هام رو برای لحظه ای از هم باز کنم...  
 بازهم یه تقه به در ...وبازشدن در...  
 -منصور ....میخواستم باهات راجع به اون دختره حرف بزنم...  
 مرد من رو ندیده وگرنه انقدر راحت حرف نمیزد ...ناسلامتی من یه ادم مُرده ام  
 ...یه ادم مرده هم یه دغدغه است...  
 هرچند... نه ...من دیگه جزو هیچ کدوم از اصول زندگی حساب نمیشم ..نه  
 مرده ...نه زنده ..نه جنازه..  
 راستی دیدی ...؟آخر سر اسمش رو یاد گرفتم..

منصور... منصور خان اقبال ... صاحب تن وجسم من ... صاحب بکارت از دست  
رفته من ...  
کسی که به من تجاوز کرد وعصمتم رو لکه دار ... کسی که الان بالای سرمن  
رژه میره واز درد به خودش میپیچه ... خدا روشکر که ضربه ام اونقدر کاری بوده  
که الان درد بکشه وناله کنه ...  
-من..هی؟ ...چی شده ...؟ اینجا چه خبره ...؟  
منصورخان غرغر کرد  
-نمیدونم افریته از کجا چاقو رو گیراورده زد تو په لوم ...  
تمام اعضا وجوارحم به کل تخریب شده بود ولی گوشهام هنوز میشنید .. صدای  
قدمهای مرد غریبه رو که نزدیکم میشد میشنید ..  
صدای جیرجیر کفشش رو که خم شده .. از لای چرک وخون فروریخته توی  
چشمم پلک میزنم تاسایهءمرد رو میبینم .. اما نمیتونم .. همه جا تاریکه  
-مُرده ؟  
-نمیدونم ... اگه نمرده باشه هم خودم نفسش رو میبرم ..  
انگشتهایی مچ دستم رو لمس میکنه ..  
-انگار که داره نفس میکشه ... نبضش کند میزنه ...  
-واقعا ؟ پس هنوز زنده است ...  
صدای مرد باعث میشه صدای قدم های اقا رو که به سمتم میاد گم کنم ...  
-بقیه اش رو بسپر به من منصور ... میدمش دست بچه ها که سر به نیستش  
کنن ... تو امشب میزبانی .. اگه بقیه بفهمن که امشب چه اتفاقی افتاده  
سابقهءخوبت لکه دار میشه ...  
تو که نمیخواهی سرمدی بزنه زیر قرار قانونتون ... اون اگه شک کنه که تو این  
خونه خونی ریخته شده یه لحظه هم صبر نمیکنه وتا اونجا که میتونه از ت فرار  
میکنه .. اونوقت تو میمونی وکلی چک وطلبکارها ...  
تو با این ددبده وکبکبه .. نباید همچین اشتباهی میکردی ... واقعا ازت بعید بود  
منصور ...  
بسه دیگه ... نمیخواه برام بیشتر از این توضیح بدی ...  
هه .. توضیح ...؟ کشتن سوگولیت زیر سقف اطاق خوابت اون هم دقیقا یه  
ساعت بعد از اینکه باهات از همه خداحافظی کردی .. به اضافهءزخم روی  
پهلوت ؟ به نظرت این موقعیت احتیاج به توضیح نداره .. ؟  
واقعا خرابکاری کردی منصور ..  
-باشه باشه بیشتراز این موقعیت خرابم رو بزرگ نکن ... من میرم به کتابخونه  
.. تو هم زودتر ته توی این جنازه رو هم بیار ...  
فقط مراقب باش هیچ کدوم از مهمونها بویی نبرن ..

-برو خیالت راحت..  
 کم کم دارم هوشیاریم رو از دست میدم...  
 دستهایی من رو بغل میکنن که ناله ام رو بلند میکنه..  
 دوست دارم بعد از این همه درد بخوابم ..یه خواب سبک و راحت ..دستها من رو  
 با خودشون همراه میکنن..  
 بوی ادکلن و قهوه توی مشامم میپیچه ..دستِ اویزونم مثل یه تیکه چوب خشک  
 روی شونه ام سنگینی میکنه..  
 بذارید بخوابم ..خواهش میکنم ..فقط یه لحظهءبدون درد کافیه تا خوابم ببره..  
 اجازه بدید نفس های اخرم رو اسوده بکشم ..خواب مرگ در انتظارمه ...منو  
 بذارید رو زمین...  
 حرکت رو دوست ندارم ..لرزش رو... تلاطم رو...  
 خواهش میکنم منو به حال خودم رها کنید..  
 درد داره می ره و من رو همراه خودش میبره.. تموم شد ...زندگی متعفن من هم  
 تموم شد...

(برادر جان نمیدونی چه دلتنگم...  
 برادر جان نمیدونی چه غمگینم...  
 نمیدونی نمیدونی برادر جان...  
 گرفتار کدوم طلسم و نفرینم...)

یه چیز زبر و مرطوب روی صورتم کشیده میشه ..احساس میکردم پوست صورتم  
 تیکه تیکه شده و هرتیکه اش یه طرف اویزونه..  
 احساس اینکه دیگه چیزی به اسم لب روی صورتم وجود نداره ...و فقط یه تیکه  
 گوشت لُخم باقی مونده. ...  
 دوست داشتم داد بزنم..  
 چرا ولم نمیکنید؟ ..دلم نمیخواد کسی صورتم رو پاک کنه ..دلم نمیخواد کسی  
 زخم های کهنه ام رو مرحم بذاره ..بذارید بخوابم ..من محتاج یه لحظه آرامشم  
 ..محض رضای خدا رهام کنید از قید این درد و تن...  
 دلم هوای پرواز رو داره ...بذارید برم ..اینجا میون این همه ادمهای زالو صفت  
 جایی برای من باقی نمونده...  
 دوباره کشیده شدن همون چیز زیر و مرطوب..  
 ولی اینبار به روی گردنم ...روی پوست شونه ام ..روی جناغ سینه ام...  
 ناله ام بلند میشه ..قفسهءسینه ام اون قدر دردناکه که میخوام فریاد بزنم..  
 -ترو به همون خدائیکه میپرستید قسم ...ولم کنید...  
 ولی انگار حتی نمیتونم حرف بزنم ..چون کسی که اون چیز زبر و مرطوب رو روی

بدنم حرکت میده هنوز داره به کارش ادامه میده...  
 جادوی خواب بازهم اثر میکنه ومن بازهم فراموش میکنم که ...چی بودم وچی  
 شدم..

.....

گرمه... خیلی گرمه...

مامان؟

من دارم توی کوره میسوزم ...نجاتم بده ..شعله ها دارن من رو می بلعن ...به  
 دادم برسید

دستهایی من رو از تو کوره میکشه بیرون ...بوی خوش اغوش مادر شامه ام رو  
 پرمیکنه...

دستهامن رو تو اغوش خودشون حل میکنن ..به سینهءمامان چنگ میزنم  
 ومینالم

-مامان من رو ببخش ....به خدا من پاکم ..نگاه کن.. هنوز همون دختر کوچولوی  
 تو ام ... نمیخواستم این جور بشه ..من رو به زور دزدیدن واین بلا رو به سرم  
 آوردن

نگاهم به روی پاهام میوفته ...از بدنم خون میره درست مثل خون حیض...  
 سرم رو بلند میکنم تا به مامان توضیح بدم..

-مامان به خدا نمیخواستم ..بهم تجاوز کرد..نمیتونستم از دستش در برم ...ولی  
 اخر سر خودم رو ازاد کردم ..ببین ..حالا من دیگه ازادم... ازاد از همه ءشرارتهای  
 اقا...

احساس میکنم دستهای دورم رنگ عوض کردن... محبت توشون بوی گنداب  
 میده..

سرکه بلند میکنم ...چهرهءاقا با خون روی لبش جلوی چشمهام جون میگیره..  
 میخوام فرار کنم سرکه بر میگرددونم حبیب با یه چاقوی ضامن دار توی پهلویش قد  
 میکشه...

کمکم کنید ..تروخدا یکی من رو نجات بده از این برزخ...

-مامان من اینجام به دادم برس...

دستهای اقا وحبیب از دوطرف کیش میاد ومنو تو خودشون زندانی میکنن  
 ...دستها دور گردنم حلقه میشه ...نفس نفس میزنم ..میخوام تنفس کنم ولی  
 ریه هام ..مچاله شده باقی میمونه..

دستها رو کنار میزنم ولی بازهم نمیتونم نفس بکشم...

(مامان کجایی بذار برات بگم ...بذار برات بگم که من همون دختر کوچولوی توام  
 ..مامان من رو با این افعی های خون خوار تنها نذار)...)

(نمیدونی چه سخته در به در بودن...)

مثل طوفان همیشه در سفر بودن...  
 بردار جان برادر جان نمیدونی...  
 چه تلخه وارث درد پدر بودن...  
 دلم تنگه برادر جان... برادر جان دلم تنگه (...)

\*مسیح\*

سردمه ... چرا اینقدر هوا سرده ؟.. مثل اینکه تو بوران موندم ... میون یه عالم برف  
 وبهمن..

یکی یه لباس گرم به من بده ... چقدر سرده..  
 تو اون سرما !..

لبه‌ایی رو مبینم که لبهام رو میبوسه .. نه عاشقانه .. نه رمانتیک ... نه عارفانه  
 ... وحشی ... خشن ... دریده..  
 لبهام میسوزه.. از لبها فاصله میگیرم .. لبها میخنده ... قه قه میزنه ودوباره بوسه  
 میزنه..

سردمه .. خدایا سردمه .. کسی اینجا نیست که به دادم برسه ... ؟  
 اقا داره بدنم رو لمس میکنه

- اقا ترو خدا نکن ... سردمه ... منصورخان به دادم برس... من دارم یخ میزنم..)  
 جواب من تنها و تنها قه قه چندش اوره اقا است...

اقا داره لباس هام رو پاره میکنه ... دستهایش رو میگیرم و التماس میکنم  
 (سردمه اقا.. لباسهام رو نکن... پاره نکن .. بذار تنم بمونه اقا .. بذار با همین چند  
 تا تیکه لباس گرم بشم).

حالا بی لباس .. لخت مادرزاد و برهنه جلوی اقا ایستادم .. دستهای اقا مثل  
 دوتیکه یخ ... دورم حلقه میشه..

اقا قه قه میزنه وهم زمان دندان های نیشش بلند میشه .. بلند و بلند درست  
 مثل یه خون اشام...

چشمهای قرمز و خونین اقا میدرخشه ... و دندانهای نیشش در حال دریدن هر  
 تیکه از بدن منه...

درد ... درد توی بدنم میپیچه ... و من از ته دل جیغ میزنم...

چشمهام روی سیاهی باز میشه ... تنم خیس از عرقه .. دستی توی تاریکی  
 موهامو از رو پیشونی خیس از عرقم کنار میزنه.

خودمو جمع میکنم وضحه میزنم..

-نه...

دست کنار میره و صدایی منو دعوت به سکوت میکنه ... صدای یه مرد..

-اروم باش چیزی نیست .. اروم...

-نه نه ولم کن.



-از تو بیابون...  
 -تو نجاتم دادی...؟  
 -خدا نجاتت داد..  
 میخوام از جام تکون بخورم ولی ناله ام به هوا میره.  
 -تم درد میکنه...  
 -عجیب نیست دو تا از دنده هات شکسته و خونریزی داخلی داشتی...  
 -تو از کجا میدونی...؟  
 -من همه چیز رو میدونم...پس بهتره اینقدر سوال نکنی واستراحت کنی...  
 دراز میکشم ولی به محض اینکه دستهای مسیح ازم دور میشه ترس دوباره به  
 قلبم پمپاژ میشه  
 -میخوای منو تنها بذاری...؟  
 سرانگشتهایی انگشتم رو لمس میکنه..  
 -من اینجام ایرن .تو راحت بخواب دیگه نمیدارم صدمه ببینی...این رو بهت قول  
 میدم..  
 نمیدونم تو سر پنجه های مسیح چه نیرویی وجود داره ولی درون پر تلاطمم  
 اروم وساکن میشه..  
 دستی به گونه ام میکشم....همه جای صورتم باند پیچی شده..  
 تمام مشت ولگد های اقا تو ذهنم جون میگیره..  
 سردم میشه ولرز میکنم..  
 -سردته...؟  
 -سردمه..  
 پتوی دوم رو میندازه روم..  
 دستش رو روی دستم میذاره...  
 -چقدر دستهای گرمه مسیح...  
 -نه تو خیلی سردی..میخوای یه پتوی دیگه بیارم..  
 -نه م...مسیح...  
 -بله...  
 -من رو از اینجا ببر اقا بفهمه زنده ام...من رو میکشه...  
 -اقا..؟منظورت از اقا کیه؟  
 -منصور...منصور خان...منو ببر مسیح...  
 -نگران نباش جات امنه...هیچکس هیچ کاری باهات نداره...  
 دندونهام با شدت بهم میخوره...  
 -ولی اون پیدام میکنه تو رو هم پیدا میکنه وهر دومون رو سلاخی میکنه...منو  
 از این جا ببر...  
 -اروم باش ایرن..من مراقبتم..تو فقط استراحت کن .استرس برای چشمهات



خوب نیست ..ممکنه نتیجهءعمل رو به تعویق بندازه.  
 کم کم داره گرم میشه ...پتوی اول رو کنار میزنم..  
 -چی شده ...؟  
 -گرمه ...گرمه ...چرا اینقدر هوا گرمه ... ؟  
 انگار بغل بخاری نشستم ...پتوی اول ودوم رواز روم کنار میبره وروی پیشونیم رو  
 با دستمال مرطوب پاک میکنه..  
 دست مرد موهای نوچم رو از کنار شقیقه ام کنار میزنه..  
 یادصحنهءچاقو خوردن اقا وچشمهای گشادش میوفتم..  
 سست وبی جون میخندم..  
 -باورت میشه ؟من اقا رو زخمی کردم..چاقوی ضامن دار حبیب رو فرو کردم تو  
 پهلوش ...چشمات گشاد شده بود ..هه ...هه ...میخواستم بکشمش.. ولی  
 نشد ...نتونستم دخلش رو بیارم..  
 -اروم ایرن .. داری خودت رو داغون میکنی..  
 -من داغونم ..داغون داغون ...میدونم چه بلایی سر صورتم آورده ولی کور خونده  
 ..من هنوز زنده ام ..ها ها ها  
 بعد از چند ثانیه خندیدن ..قه قه ام تبدیل به گریهءهق هق میشه پچ پچ میکنم  
 -میدونم چه بلایی سر صورتم آورده ...میدونم بینیم شکسته ..میدونم لبهام  
 ....لبهام..  
 چشمهام میسوخت..  
 -نکن ایرن ...داری چشمهاتو نابود میکنی..  
 بی توجه به اخطارش بازهم میگم  
 -میدونم که دیگه لبی باقی نمونده ..من دارم میمرم..  
 بی توجه به اخطارش بازهم میگم  
 -میدونم که دیگه لبی باقی نمونده ..من دارم میمرم..  
 دستهای مسیح من رو دراغوش گرفت..  
 -اروم باش چیزهایی که میگی همه اشتباه ..تو چند تا عمل موفقیت امیز  
 داشتی.. همهءصورتت درست شده ..فقط چشمهات مونده بود که امروز عمل  
 شد ..تو حالت خوب میشه ایرن ..نگران نباش  
 به لباس مسیح چنگ میندازم..  
 -میتروسم ... میتروسم اقا من رو پیدا کنه وبده دست حبیب ...حبیب میخواد بهم  
 دست درازی کنه .بعد هم من رو بکشه..  
 -نمیذارم ...به خدا نمیذارم ایرن.. تو فقط اروم باش ..گریه برات اصلا خوب نیست  
 ...اروم هییش ...اروم  
 نمیتونستم بغض گلوگیرم رو حبس کنم.

-ایرن ایرن ... به من گوش کن ...  
 -نمیخوام گوش بدم .. نمیخوام اروم بشم .اون من رو پیدا میکنه و با کتک  
 وسیلی بهم تجاوز میکنه وبعد هم پوست تنم رو غلفتی میکنه ...  
 خودش بهم گفت ...خودش گفت که اگه در برم ..اگه فرار کنم ...  
 دستهای مسیح رو پس میزنم  
 -نه نه تو نمیتونی از پسش بر بیایی .نه تو.. نه هیچ کس دیگه ...حتی خود خدا  
 هم نمیتونه جلوی این اهریمن رو بگیره ...  
 مسیح دوباره سعی میکنه من رو تو اغوشش حفظ کنه  
 -به همون خدایی که میپرستی قسم ...جات امنه هیچ کس نمیدونه تو اینجایی  
 ...  
 -ولی اون میدونه ...اون همه چی رو میدونه ...  
 -ایرن بس کن تو تازه عمل کردی این جورى فقط به چشمهات صدمه میزنى ...تو  
 که نمیخوای تا اخر عمر نابینا بمونی .. ؟  
 -برام مهم نیست ...دیگه مهم نیست ...دیگه یه دختر باکره نیستم .. دیگه یه  
 دوشیزه نیستم .دیگه نمیتونم پیش خانواده ام برگردم دیگه دیدن وندیدن برام  
 مهم نیست ...میخوام بمیرم ..نمیخوام زنده باشم ...نمیخوام ...  
 با حالت هیستریک وعصبی چنگ انداختم به باندهای صورتم ...درد دوباره  
 میپیچه  
 -میخوام بمیرم ..  
 -ایرن ایرن ..نکن ...نه ...  
 -صبرکن .... تو داری خودت رو نابود میکنی ..  
 -آنی آنی ...؟  
 صدای در اومد ولی اهمیت ندادم داشتم برای مرگ تقلا میکردم ..  
 -چی شده . ... ؟  
 -زودباش یه آرام بخش بهش بزن ..  
 -ولم کن ...نمیخوام ...من این زندگی رو نمیخوام ... چرا نجاتم دادی  
 .؟چرا نداشتی بمیرم ...؟  
 اصلا تو از کجا وسط زندگی من پیدات شد؟...چرا اون موقعی که زار میزدم تا  
 بهم دست نزنه خدا تو رو نفرستاد ؟ ...  
 چرا وقتی داشتم زیر تن لشش باکره گیم رو ازدست میدادم نیومدی؟ ...  
 حالا دیگه اومدنت چه نفعی برای من داره؟ ..من میخوام بمیرم ...تو و...اقا  
 و...حبیب هم برید به جهنم ...  
 من رو بازور روی تخت خوابوند وبازوم رو ثابت کرد .. روی ساعدم گزیده شد .ولی  
 اهمیتی نداشت ..اونقدر درد داشتم که معنی لغوی کلمهءدرد هم برام عوض  
 شده بود ...

-ولم کنید... چی از جونم میخواید؟..من میخوام بمیرم دیگه دوست ندارم زنده بمونم

مسیح هنوز سعی در اروم کردن من داشت ..من رومحکم تر تو اغوشش گرفت  
...

-اروم باش ..همه چی درست میشه ایرن ...من بهت قول میدم...  
صدای بغض دارش دلم رو شکست ...یعنی اوضاعم این قدر خرابه ...؟دستهام  
رو دوباره مهار کرد  
-خواهش میکنم ...این کارو نکن ..داری به خودت صدمه میزنی.  
شل میشدم ...لخت وبی حس ..درست مثل همون لحظه هایی که اقا داشت  
نفسم رو میبرید...

-ولم ...کنی....د...می...خ  
بازهم جادوی خواب اثر کرد ومن بازهم فارغ شدم از درد وزندگی..

\*اولین خاطره تلخ\*

اولین بار کی دیدمش ...؟یه ماه پیش ..؟فکرکنم آره یه ماه پیش بود ..یه  
دوشنبه نفرین شده..  
یه دوشنبه مسخ شده که ای کاش هیچ وقت پام رو از تو خونه بیرون نمیداشتم  
..

ساعت شیش ونیم بود ..خوب یادمه ..نگاهی به ساعت موبایلم انداختم که یه  
ماشین درست وسط خیابون زد بهم..

پرت شدم رو زمین ولی ضربه اونقدر شدید نبود که صدمه ببینم..  
از جام بلند شدم واولین کاری که کردم دنبالم موبایلم گشتم..  
وای وای افتاده تو جوب.. حتما فاتحه اش خونده است ...عصبانی شدم وگر  
گرفتم ..دندون هام رو رو هم فشردم وبا عزمی جزم بلند شدم ..باید تکلیف این  
راننده کور رو روشن میکردم..

مرد راننده با چشمهایی گشاد ونگران مدام سوال میکرد

-خانوم خوبید؟..چیزیتون نشد؟..چرا حواستون نیست ..؟

عصبانی بودم دیگه بدتر ..کوله ام رو برداشتم..

-من حواسم نیست یا تو؟ ..معلوم نیست.. چشمهات تو لنگ وپاچه کیه که آدم  
به گندگی من رو نمیبینی ...؟مگه این خط عابر پیاده نیست ...؟مگه تو خیر  
سرت گواهینامه نداری ..؟پس چرا حواست رو جمع نمیکنی شوت علی .؟  
-هوی حرف دهننت رو بفهم بچه ..هیچی بهت نمیگم..

مردم دورمون جمع شده بودن ورازل با لذت دهن به دهن گذاشتن من با  
راننده بنز رو تماشا میکردن..

-به من گفתי بچه؟...حالا که حقت رو گذاشتم کف دستت حالیت میشه یه من ماست چقدر کره داره..  
 کوله ام رو از پشت چرخوندم وتو سرو شونهءمرد فرود اوردم..  
 -خجالت ن..می..ک..ش..ی..  
 یه ضربه..  
 -آخ آخ نکن چی کار میکنی..  
 اومد کوله رو بگیره که نذاشتم ..مردم تو عرض چند ثانیه دورم رو گرفتن تا جدامون کنن..  
 -مرتیکهءمفنگی به جای هارت وپورت اون چشمهای کور شده ات رو باز کن که جوون مردم رو زیر نگیری..  
 دستم رو از دست زنی که بغل گوشم وز وز میکرد کشیدم ومشت کردم..  
 -اصلا ازت شکایت میکنم ..پدرت رو در میارم ..باید خسارت بدی..  
 مرد راننده با دستش یه حرکت بد اومد وگفت...  
 -عمرا تو که چیزیت نشده  
 تو اون هاگیر وواگیر که من مثل اتشفشان فوران کرده بودم در عقب ماشین باز شد ویه مرد درشت با یه عینک افتابی ویه کت وشلوار شیک که سرش رو به کُل کچل کرده بود وادم از دیدن ابهتش خودش رو خیس میکرد از ماشین پیاده شد..  
 سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم واهمیتی بهش ندم ..حرفم رو ادامه دادم..  
 -شده تا اخر عمر تو راهروهای کلانتری ودادگاه سرکنم حقم رو از حلقومت میکشم بیرون..  
 من روزیر گرفتی... خرد و خاکشیرم کردی ..موبایللم که هنوز یه ماه هم نیست که گرفتم سوزوندی.. دو قورت ونیمه ات هم باقیه ..؟  
 یه دفعه مرد کچل با همون هیبت وریخت وقیافه اش گفت...  
 -مهدی..؟  
 -بعله اقا ..؟  
 مرد کت وشلواری زیرلب غرید..  
 -تمومش کن این قائله رو.. من کار دارم..  
 چشمهام از حرص گشاد تر شد.. یه جوری صحبت میکرد که انگار من باید ازشون عذرخواهی کنم..  
 من ومیگی خون جلوی چشمهام رو گرفت..  
 -به به جناب مایه دار ..مثل اینکه باید خسارتم رو از شما بگیرم ..نه ؟  
 -مهدی..؟  
 -بله اقا ..؟الان درستش میکنم..  
 مهدی که همون راننده ماشین کذایی بود به امر اقا شون دستش رو گذاشت

پشت کمرم ومن رو از ماشین دور کرد..  
 -بیا برو دختر ..تو چی کار به کار اقا داری؟ ..اصلا بگو گوشیت چقدره ..خودم  
 خسارتش رو میدم تا شر بخوابه..  
 یه نگاه به دورو ورم کردم ..همه زل زده بودن به ما وبا تفریح نگاهمون میکردن..  
 دادزدم..  
 -فیلم سینمایی تموم شد ..یاالله..  
 خودم هم کوله وگوشی سرتا پا خیسم رو از تو خوب قاپیدم ودرجلوی ماشین رو  
 بازکردم ..مرد کچل با چشمهای گشادش زل زده بود بهم من..  
 چند تا دستمال از تو جا دستمالی بیرون کشیدم  
 راننده کله اش رو کرد تو ماشین..  
 -کجا کجا بیا پائین ..؟  
 -تا خسارتم رو نگیرم پیاده نمیشم..  
 بعد هم خبیثانه خندیدم وادامه دادم.  
 -شاید هم میخوای برم کلانتری ویه شکایت بلند بالا برات تنظیم کنم..  
 یه دستمال دیگه کشیدم وگوشی ودست وبالم رو باهاش خشک کردم..  
 -راه بیفت دیگه مهدی ..کلی کار دارم..  
 -چی میگی تو دختر ..؟  
 -آه نشنیدی چی میگم؟...راه بیفت دیگه ... نکنه دوست داری بین این همه آدم  
 راجع به خسارتم حرف بزیم ...؟  
 -آه نشنیدی چی میگم؟...راه بیفت دیگه ... نکنه دوست داری بین این همه آدم  
 راجع به خسارتم حرف بزیم ...؟  
 مهدی با اخم وتخم پشت رول نشست ..صدای بسته شدن در عقب هم اومد.  
 بوی لجن خوب تو دماغم پیچیده بود چینی به بینیم دادم و اشاره کردم..  
 -برو جلوتر دم اون مغازهءبسته نگه دار..  
 -خوب حالا تکلیف من با تو چیه ..؟چقدر میخوای دست از سر من برداری ..؟  
 دوباره بوی لجن پیچید ..دماغم رو با نفرت جمع کردم وبا تنفر گفتم..  
 -خدازت نگذره مهدی خان ..زدی تمام گوشی من رو لجنی کردی..  
 -خانوم مبلغ خسارت لطفا ..لازم نیست برای یه گوشی زپرتی بازار گرمی کنی  
 ..  
 یه دو دوتا چهارتا کردم ..سپید بابت گوشیم ..دویست هم به خاطر اینکه ازش  
 شکایت نکنم ..میشه..  
 -پونصدتومن ...زودباش ..نقد باشه بهتره ..چک قبول نمیکنم..  
 -چی؟ پونصد تومن ..مگه گوشیت چنده ..؟  
 -مهدی ..

صدای جناب کت وشلواری بود که به مهدی غرش کرد..  
 -بله..  
 -پولشو بده گورش رو گم کنه..  
 دوباره شاکی شدم ..برگشتم سمتش وبا عصبانیت غریدم..  
 -هی یابو علفی ...فکر کردی من هم مثل تو خرمايه دارم که این پول ها برام  
 پولی نباشه ..؟نه جناب ...من بعد از کلی مصیبت وبدبختی این گوشی رو جور  
 کردم حالا هم که فاتحه اش خونده است..  
 از اون ور هم زدی من رو با کِشتی ات له کردی عین خیالت هم نیست ..اصلا  
 گیرم سرم میخورد به جدول ضربه مغزی میشدم ... چه غلطی میخواستی کنی  
 هان.. ؟  
 چشمهای مرد ریز شد وبعد هم ته خنده تو چشمه‌هاش موج زد..  
 -خوشم میاد خوب بلدی از اب گل الود ماهی بگیری  
 دیگه قاطی کردم..  
 -نه مثل اینکه شماها حرف حالیتون نیست شمارهءماشینت رو که حفظم  
 ..۳۳۳ب۳۴ از همین جا یه راست میرم کلانتری..  
 اومدم پیاده بشم که دوباره گفتم..  
 -مهدی چرا وایسادی؟.. پولشو بده بره دیگه من کلی کار دارم..  
 -بعله اقا..  
 پول رو گرفت سمتم ..پنج تا تراول صد تومنی..  
 -بذارش تو کیفم دستم لجنیه پول نوهام لجنی میشه..  
 گذاشت..  
 -خوب آقایون از همکاری با شما خوشبخت شدم ..امیدوارم که به هیچ عنوان  
 دیگه نبینمتون  
 دستم رو روی صندلی ماشین کشیدم وسبزه های لجن رو به روکش ماشین  
 مالیدم..  
 یه قیافهءمسخره به خودم گرفتم و رو به مرد کت وشلواری فپگفتم..  
 -اوپــــــــــــس ..ببخشید ..ماشینتون لجنی شد شرمنده  
 پقی خندیدم واز ماشین پریدم بیرون..  
 -خوش گذشت آقایون..  
 .....

دستم رو مشت کردم ناخونهای نصفه نیمه ام توی گوشتم فرو میرفت ...زیر لب  
 زمزمه کردم..

(احمق ..ایرن احمق ..خر ..دیوونه)..

ای کاش همون موقع بی خیال میشدم ..ای کاش فکر نمیکردم که همه چی

حالیمه ..ای کاش مثل دخترهای سنگین سرم رو مینداختم پائین وبدون حرف اضافه ای بر میگشتم..

واقعا چرا فکر میکردم که زبلم ..زرنگم ..جَلَبَم ..؟

من هیچی نبودم ...یه ساقهءترد وشکننده که به دور یه تار موپیچیده بود...  
واقعا چرا به فکرم خطور نکرد که هرعملی یه عکس العملی در پی اش داره  
؟..چرا خودم رو دست بالا گرفتم..؟

واقعا چرا تو اون لحظه احساس پیروزی کردم ..؟به چی دلخوش بودم؟ پنج تا  
تراول صد تومنی ...؟واقعا ارزش اصالت وباکره گی من همین قدر بود ..؟  
برگشتم خونه وندونستم که این ماجرا سر دراز داره..

صبح فردا بود که به وخامت اوضاع پی بردم ...هرروز وهرلحظه ای که از خونه  
خارج میشدم ...یا به خونه برمیگشتم...

بنز سیاه گول پیکر رو با نمره پلاک ۳۳۳ب۳۴ سر خیابون میدیدم..  
مطمئن بودم که خودشه وهمون مهدی خر هم رانندشه..

اصلا مگه میشه همچین ماشین تک وهمچین شمارهءرندی رو نشناخت..؟  
زنهای کوچه کم کم نگران شدن وحرف دهن به دهن چرخید وبه گوش  
مردهامون رسید..

ولی نگرانی ها ادامه داشت ...واقعا هم جای ترس ونگرانی داشت چون حتی  
پلیس وکلانتری هم نتونست بنز سیاه رنگ رو حتی یک قدم هم از سر کوچه  
حرکت بده..

میرفتم و....رینگ های نقره های بنز رو میدیدم..

برمیگشتم و....شیشه های دودی بنز رو نظاره میکردم..

کم کم شیرینی خرید گوشه و....اون صد تومن باقی مونده توی حساب بانکیم  
...جاش رو به ترس لونه کرده توی رگهام داد..

چرا نمیره ..؟چرا دست از سر این محله ومن بر نمیداره ..؟چی تو فکرته مرد  
داخل بنز...؟

ایرما میگفت...

-همه نگرانن چون کسی که سوار بنزه ...اونقدر گردن کلفت هست که باعث  
شده هیچ احدی نتونه از جاش تکونش بده ..حتی بچه های شر محل..

یه هفته شد ..دو هفته ..که اون چیزی که نباید بشه شد..

بنز سیاه نبود ..یوهو ...رفته بود ..اخیش راحت شدم ..حالا میتونم با موبایل  
جدیدم وارد اینترنت بشم وکلای حال کنم..

هدفون گوشه رو به گوشهام زدم واز سرکوچه پیچیدم تو خیابون ...که یه ون  
نقره ای پیچید جلوم..

اونقدر غیر منتظره وبه هویی که تا چند ثانیه منگ بودم..

در ون باز شد و... دستهایی مثل پر کاه من رو از زمین بلند کرد .. وپرتم کردن به گوشهءون..

که هیچ چیزی به جز سه تا مرد نقاب دار و... یه گونی کنارش نبود...  
دهنم از تعجب وامونده بود ...خدایا اینجا چه خبره ..؟ اینها دیگه کی هستن؟  
فضای خالی ون نگران کننده بود ونگران کننده تر... چهره های نقاب بستهءاون  
سه تا مرد بود که حتی نمیدونستم چه نقشه ای تو سرشون ...  
خواستم بلند شم وفرار کنم ولی ماشین درحال حرکت بود ومن حتی  
نمیتونستم تعادلم رو حفظ کنم..

مردها خیلی زودتر از اونکه به خودم بیام دست به کار شدن وتوعرض چند ثانیه  
علاقم تمام تلاشهای من دست وپام رو بستن ویه دستمال تو دهنم چپوندن..  
حالا من با دستهای چفت شده ودهنی بسته ونگاهی لرزان فقط چشم دوخته  
بودم به مردهای روبه روم ..که کیسهءکلفتی روی سرم کشیدن وتمام..  
من زندانی شدم .اون هم با مردهایی قوی هیکل ودستهاو پاهایی بسته  
وچشمهایی که دیگه نمی تونستن تشخیص بدن کجا میرم و مقصد کجاست..  
بعد از ده دقیقه تقلا به کل خسته شدم واز تب وتاب افتادم ..آژیر خطر توی  
ذهنم اونقدر پررنگ وناگوار بود که نمیداشت به چیزی جز عاقبت نامعلومم فکر  
کنم..

ماشین دست اندازها رو رد میکرد ومن بیشتر توی خودم مچاله میشدم..  
نمیدونم چقدر گذشت.. یه ساعت؟ ..دو ساعت؟ شاید هم یه نصفه روز ..اونقدر  
طولانی وتموم نشدنی بود که فکر کردم ساعتها توی ون درحال حرکت بودم..  
ماشین که متوقف شد دست هایی من رو بلند کرد ورو شونه اش انداخت  
..درست مثل گوشت قصابی..

با دهن بسته داد میزدم ...کلنجار میرفتم... با زانو هام میکوبیدم...  
ولی عکس العمل یه چیز بود.. محکم تر شدن بازوها دور زانو هام..

.....

سرد..چرا اینقدر هوا سرد؟..دندون هام به هم میخوره ..داد میزنم..  
-مامان ..مامان سردمه..

دستهایی گرم وزمخت پتویی رو دورم میپیچه..

یاد اولین شب دوباره به قلبم بیشتر میزنه ...یاد اولین لحظات ..اولین تقلاها  
..اولین امیدهایی که از دست میرفت..

تشنه بودم ..عطش داشتم ..انگار ساعتها... روزها وماههاست که درحسرت یه  
قطره اب له له میزنم..

-مامان مامان ..؟

جام اب رو سر میکشم ولی انگار دارم خواب میبینم ..چون بازهم تشنه ام..

-مامان من تشنمه ..تو کجایی که دخترت داره از عطش هلاک میشه... ؟



بازهم دارم با ولع آب رو میبلعم ..ولی هنوز عطشم برطرف نشده..  
 لبهای خشکم بهم میخوره..  
 -آب ..آب میخوام..  
 اینبار جرعه های گوارای آب حقیقتا گلوی خشک وبایرم رو سیراب میکنه..  
 \*حساب وکتاب\*

فشار روی زانو هام ادامه داره که همون دستها پرتم میکنه روزمین ...همون جور  
 دست وپا بسته با گونی روی صورتم به پهلو روی زمین افتادم...  
 صدای قدمهایی که هرلحظه نزدیک ونزدیک تر میشه رو میشنوم..  
 یه قدم ..دو قدم ..سه قدم..  
 چقدر با جذبه ..چقدر خونسرد ..چقدر باحوصله.. انگار صاحب قدمها برای پیاده  
 روی اومده..  
 قدم ها نزدیکم ایست میکنن ..صدای کشیده شدن پایه های صندلی میاد..  
 فعلا نه انرژی تقلا رو دارم نه دوست دارم که بی خودی خودم رو خسته کنم  
 ..قاعدتا فردنشسته بر صندلی به زودی کنجاوی من رو ارضا میکنه..  
 گونی از سرم کشیده میشه ونور تند خورشید چشمهام رو میزنه..  
 اولین چیزی که به ذهنم میرسه اینه که هوا هنوز روشنه پس غروب نشده..  
 چشمام رو به آرومی باز میکنم ..یه نفر داره گرهءدستهام رو می بُره ...بعد هم  
 پاهام..  
 چشمهام هنوز به نور عادت نکرده پس طبیعیه که مرد نشسته روی صندلی رو  
 نبینم..  
 دستی بازوم رو وحشیانه میکشه وبه زور روی یه صندلی دیگه درست مقابل  
 مرد مینشونه..  
 حالا من ومرد هردو بی صدا رو به روی هم روی دو تا صندلی ساده نشستیم..  
 از لا به لا انگشتهام به مرد زل میزنم..  
 خودشه ..اره خودشه ..مرد کت وشلواری ...همون که کار داشت ..همون که  
 میخواست زودتر از شرم خلاص بشه..  
 -شناختی ..؟هرچند ادم گلاشی مثل تو اونقدر حواسش جمع هست که کسی  
 مثل من رو فراموش نکنه...  
 -تو تو ..من رو دزدیدی ..؟اخه چرا ...؟به خاطر پونصد تومن؟ ..یعنی فقط به خاطر  
 نیم ملیون ناقابل؟ ..تو که پولت از پارو بالا میره ..به خاطر خسارتی که حقم بوده  
 ووظیفه ات بوده پرداخت کنی من رو دزدیدی ...؟  
 -صبر کن ..صبر کن ..خیلی تند میری.. پولی که بهت دادم یک هزارم پولی که  
 ضرر کردم نبود ..اون روز قرار مهمی داشتم که به خاطر دیر کردن من کنسل شد  
 ودیگه هم تکرار نشد..  
 سرش رو بهم نزدیک کرد

-میدونی چقدر بهم ضرر زدی ..؟

سی میلیارد تومن..

ابرویی بالا انداخت وادامه داد...

-اصلا میدونی این مبلغ چند تاصفر داره ..؟ تو ریدی تو قرارداد کاری من ..قرار دادی که متونیست زندگی من رو تغییر بده ولی فقط فقط و فقط به خاطر توی هرزهءنر بهم خورد..

سرش رو برد عقب وبا ملایمت ازجاش بلند شد.. اونقدر اروم که فکر میکردی نمیخواد یه چروک رو کت وشلوار خوش دوختش بخوره ..با فُد بازی گفتم..

-خوب من چی کار کنم ..نکنه توقع داری سی میلیارد تومن رو من بهت برگردونم ..؟ببین اقا من هیچ پولی ندارم ..جزهمون هایی که ازتون گرفتم ...که با چهارصد تومنش یه گوشی خریدم وصد تومن باقی مونده اش رو هم توی حساب بانکیم ریختم ..من فقط میتونم همون رو بهت برگردونم ..بیشتر از اون چیزی ندارم..

با قدمهایی اروم وتا حدی اعصاب خورد کن دور صندلیم چرخید..

-چیه ..؟چرا دیگه هارت وپورت نمیکنی ؟..چرا مثل اون روز ازحق وحقوت دفاع نمیکنی ..؟یاالله بگو ..ازخودت دفاع کن.. چرا میترسی ...؟از همون حرفهایی که تو ماشین بار مهدی میکردی بگو..

پشت سرم ایستاد ..وکف دستهایش رو رو شونه ام گذاشت.. سرش رو آورد پائین ..تا جایی که چونه اش تو گودی گردن وشونه ام قرار گرفت.. زمزمه کرد..

تو واقعا فکر میکنی با چندر قاضی که بهت دادم ..میتونی من رو به اون پول باد برده برسونی..؟

مور مورم شد وتو خودم جمع شدم..

خندهءمرد کت وشلواری بلند شد...

یه نفر داره روی صورتم رو باز میکنه ..انگار که پوست صورتم داره هوا میکشه ومیسوزه..حالا یه مایع نرم روی زخم هام مالیده میشه..

میخوام پسش بزخم ولی دستهام نا ندارن... حتی قدرت حرکت انگشتهام رو هم ندارم..

اون چیز نرم همچنان روی صورتم کشیده میشه ..با اینکه لمس پوست صورتم به آرومیه ولی درد توی وجودم میپیچه وناله ام رو بلند میکنه..

-آی درد میکنه..

دست از حرکت باز می ایسته ..ولی بعداز چند لحظه دوباره به کار قبلی خودش ادامه میده..

دستم رو به زور بلند میکنم تا ندارم دست متجاوز ازارم بده ..ولی دست دیگه

ای مانع حرکتم میشه..

با سستی دستم رو سرجاش برمیدردونم

....

مردیه نفس عمیق کشید ..انگار که من رو بو میکشه ..نفسم رو ...بوی تنم رو ..بازدمش مثل یه آه طولانی از سینه اش خارج شد..  
بازهم من رو بو کشید.. دوست داشتم خودم رو کنار میکشیدم ولی دست مرد که مثل چنگک دور بازوهام گره خورده بود ..نمیداشت حرکت کنم..  
کم کم ترس جای خودش رو به نفرت میداد ..نفس چهارم بود که طاقت نیاوردم  
وبدون توجه به موقعیتی که توش هستم دستهایش رو پس زدم وبلند شدم..  
مرد به خودش اومد.. از دیدن رنگ هوس توی چشمهایش تنم لرزید..  
سری به سمت مردی که کنار در نگرهبانی میداد جنبوند  
مرد خیلی راحت از اطاق خارج شد وبدون کلام اضافه ای دروپشت سرش بست

..

ترسو دلهره واضطراب باعث شد زبونم بند بیاد..

مرد کت وشلواری دکمهءاول کتتش رو بازکرد وشروع کرد به بازکردن دونه به

دونهءدکمه های سر دستش..

-میدونی تنها مقصر بهم خوردن این معامله تو هستی.. خوب من یه جورهایی نمیتونم به همین راحتی از مال بر باد رفته ام بگذرم ..پس بهتره یه چیز دیگه رو جایگزینش کنم..

دکمه های سردستش حالا دیگه باز شده بود ..به سمت من اومد ..عقب عقب رفتم ..زبونم واقعا الکن مونده بود..

صورتش رو جمع کرد

-اخی داری گریه میکنی ..؟

اونقدر مضطرب بودم که اصلا نفهمیدم کی صورتم خیس شده وهق هقم کل اطاق رو برداشت

زانوهام شل شد وافتادم رو زمین..

-تروخدا ترو خدا بذار برم..

دستهام رو جلوی سینه ام تو هم گره کردم..

-غلط کردم ..موبایل رو پس میدم ..اصلا کل پول رو فردا بهت بر میدردونم ..فقط بزار برم..

دست به سینه شدوبا همون استین های بازمونده وسرتراشیده شده ای که کاملا برق میزد پوزخند زد..

-روز اول که دیدمت خیلی بلبل زبون بودی ....پس اون همه اعتماد به نفست چی شد ..؟

-من غلط کردم ..گوه خوردن مال همین وقتهاست دیگه ..بذار برم ..مامانم نگرانم

شده ..ترو جون هرکسی که دوستش داری بزار برم ..  
 پوزخندی زد با همون استین های باز تا زده شده دست به سینه شد  
 -هه ..بعد اون وقت کی قراره ضرر من رو جبران کنه .. ؟  
 -هرچی که دارم میدم ..نیگاه ..نیگاه ..  
 دست به زیر مقنعه ام بردم وگردنبندم رو با دستهای لرزون بازکردم ..  
 -بین این رو دارم ..یه مقدار هم طلا تو خونه دارم فقط بذار برم ..قول میدم  
 همشو بهت بدم ..فقط بذار برگردم خونه ..  
 یه نیم چرخ دورم زد  
 -تاحالا کسی بهت گفته چقدر بامزه ای ..؟  
 لبخندش بسته شد ..چشمه‌هاش رو ریز کرد وگفت ..  
 -به نظرت میتونی با این حرفها خامم کنی ..؟هان ..؟  
 مسکوت واشک ریزان نظاره گرش بودم ..  
 پلاک اسمم توی هوا تاب میخورد ومن نگاهم بین مرد وپلاک درجریان بود ..  
 زد زیر دستم وگردنبند وپلاک از تو دستهام پرت شدن گوشهءاطاق ..  
 ضربهءبعدی بی هوا توی صورتم بود ..جوری که تعادلم رو از دست دادم وواژگون  
 شدم ..  
 تا خواستم سر بلند کنم مشتم بعدی روی صورتم نشست ..  
 مزهءتلخ خون توی دهنم پیچید ..بالای سرم چمباتمه زد و تای استین هاش رو  
 بازکرد ..  
 میدنی کتک زدن وددون شکستن واستخون خرد کردن کار زیر دستهای منه  
 ..همون هایی که تو رو اینجا آوردن ..ولی تو بدجوری اعصاب من رو داغون کردی  
 ..  
 وقتی با خودم فکر میکنم که به خاطر لجاجت بچگانهءتو چه معاملهءبزرگی رو از  
 دست دادم شاکی میشم واونوقته که میام سراغ تو ..  
 سراغ تویی که گند زدی به تمام قرارو قانون من ..  
 لگدی توی شکم جمع شده ام کوبید وگفت ..  
 -فعلا همین چند تا رو داشته باش تا شب به خدمتت برسم ..به قول خودت باید  
 حقت رو کف دستت بذارم ..  
 تا رو برگردوند ..بلند شدم ..  
 -اقا ترو خدا بذار برم ..مامانم نگرا ..  
 پشت دستی بعدی بازهم روی لبهام نشست واون ها رو خاموش کرد ..دوباره  
 روی زمین افتادم ..رد خون لیم روی لبهءاستینش عصبانیش کرد ..  
 با نفرت بینیش رو چین داد وفحش زیر لبی نثارم کرد ..  
 -اقا ..  
 این بار ضربه اش روی شونه ام نشست ..

....درپشت سر اقا بسته شد ومن موندم وکلی درد تنهایی وترس از بی ابرویی  
 با یاد اوری دم وبازدم های هوس الود مرد کت وشلواری چندشم شد وهق هقم  
 کل اطاق رو برداشت..  
 -بذارید برم..  
 داد زدم..  
 -بزارید برم ..بی وجدان ها..  
 مشتتی که از طرف بیرون روی دربسته خورد من رو نیم متر پروند..  
 ترس بود که نمیداشت بیشتر از این هوار بکشم وحقم رو طلب کنم..  
 \*آناهیید\*

چشم باز میکنم ..ولی چشمهام که باز نمیشه ..صدای گنجشک ها وبوی  
 خوش درخت ها رو میشنوم ..انگار که صبح زود باشه.. انگار که مثل قدیم ها  
 توی خونهءخودم هستم..  
 دیگه نه گرمه نه سردم ..صدای بازو بسته شدن در میاد وسرم به سمت صدا  
 بر میگردد..  
 -بیدار شدی.. ؟  
 صدای همون زنه..  
 -حالت بهتره ..؟.  
 هنوز هیچ عکس العملی نشون ندادم ..صدای یه سری وسایل میاد..  
 لولهءسرمی که به آنزوکتم وصله حرکت میکنه..  
 -خوب این هم از این..  
 فشارم رو میگیره..  
 -میتونی بشینی ..؟  
 بلندم میکنه وبالشنت رو پشت کمرم مرتب میکنه..  
 -چند روزه که اینجام.. ؟  
 -هشت روز با امروز میشه نه روز..  
 -نه روز؟  
 -اره همه اش یا تب میکردی یا لرز ...خیلی خدا بهت رحم کرد... کم مونده بود  
 تشنج کنی..  
 -تو کی هستی ..؟  
 -آناهیید ..همه آنی صدام میکنن..  
 -مسیح کجاست.. ؟  
 صدای کشیده شدن پایه های صندلی  
 -دیشب تا صبح بالا سرت بود رفته بخوابه..  
 -پس واقعیه ..؟  
 -چی ؟

-مسیح واقعا وجود داره.. ؟  
 -آگه منظورت برادر من مسیح... آره..شاید هم منظورت عیسی مسیح باشه  
 ..آخه مسیح میگفت تو بهش گفتی عیسی مسیح..  
 تن خنده اش مثل مسیح بود  
 سر انگشتش که گونه ام رو لمس کرد باعث شد بترسم..  
 -نترس میخوام پانسمانت رو عوض کنم..  
 -صورتتم خیلی بد شده ..؟  
 -نه اتفاقا خیلی هم خوشگل شدی..  
 -داری دروغ میگی ..با لگدهای اقا...  
 دست آنی ایستاد..  
 -بهبتره بهش فکر نکنی ..فقط این رو بگم که صورتت خیلی قشنگ تر از قبل  
 شده ..میدونی چند تا عمل زیبایی داشتی ؟...سه تا..  
 کاش من جای تو بودم..  
 دستم رو روی دستی که باند صورتتم رو باز میکرد گذاشتم..  
 -نه بهت قول میدم هیچ وقت هیچ دوست نداشتی جای من باشی ..این  
 رو مطمئنم..  
 دستم رو برداشتم واون به کارش ادامه دادو صورتتم رو پانسمان کرد..  
 -کی چشمهام رو باز میکنید ..؟  
 -یه هفتهءدیگه ...خدای رحمان ورحیم خیلی تورو دوست داشت که نداشت  
 چشمهات رواز دست بدی..  
 دوباره صدای سائیش پایه های صندلی  
 -خب این هم از پانسمانت .. یکم سوپ آماده کردم الان برات میارم..  
 -نمیخورم..  
 -ولی من میارم وتو هم میخوری..  
 در بسته شد واحساس ترس و تنهایی وجودم رو پرکرد..  
 کاش زودتر برگرده...  
 یه تقه به در خورد.. چه زود حاجت روا شدم..  
 در باز شد ولی حضور اون شخص برام مثل حضور انی نبود..  
 -کی اونجاست..؟مسیح تو هستی.. ؟  
 -از کجا فهمیدی من انی نیستم..  
 انی دنبال سوپ رفت ..ولی من بوی سوپ رو حس نمیکنم ..در ضمن بوی تو با  
 بوی انی فرق میکنه..  
 -احسنت ..قدرت تشخیص خوبی داری..  
 -ای کاش چشمهام زودتر خوب میشد تا به این قوهءتشخیص نیازی نداشتم..  
 -بهبتره زیاد خودت رو نگران نکنی یه هفتهءدیگه چشمهات باز میشه..

-تو کی هستی ..؟

-مسیح..

-نه منظورم اینه که چه جوری من رو تو بیابون پیدا کردی ..؟ اصلا اینجا کجاست ..؟

-خودت چی حدس میزنی ..؟

-که تو دروغ میگی ..واینجا یه باغ میوه است ...بوی شکوفه های سیب رو خیلی راحت میشه تشخیص داد..

-چرا باید دروغ بگم ..؟

-تو همه چیز رو میدونی ...بعد ادعا میکنی که من رو از بیابونهای اطراف تهران پیدا کردی..

-البته تو رو نه ...جنازه ات رو پیدا کردم ..که نفس های نصفه نیمه اش رو به تمومی بود ...همین ....غیر از اون هر چی رو که گفتمی اطلاعاتیه که از خودت گرفتم..

\*نفرت چشمهای حیب\*

از خواب میپریم.. یعنی کابوس دستهای اقا باعث میشه از خواب بپریم..

روی پیشونیم پراز دونه های عرقه ..خدایا من هنوز زنده ام.. ؟

چه طور ممکنه ..؟چه طور امکان داره دختری که دیروز با کرگیش رو به بدترین وجه از دست داده هنوزنفس بکشه ..؟

نگاهم به خون خشک شده،روی پاهام میوفته ..با کف دست پاکش میکنم ولی خشک شده ونمیره..

میرم سمت توالت وشیلنگ رو به سمت پام میگیرم و اب رو باز میکنم..

لرز توی وجودم میشینه.. با کف دست لکهءخون رو پاک میکنم ..ولی به نظرم پاک نمیشه انگار که برای همیشه روی پاهام چمبره زده..

یاد دیشب میوفتم ...یاد لحظات بدبختیم یاد از دست دادن نجابتم ..یاد دستهای اقا ..یاد...

دوباره میکشم ...بغضم میترکه واشکام سرازیر میشه ..با پشت دستم جلوی دهنم رو میگیرم ...تا صدام بلند نشه ..ولی هق هقم اونقدر بلنده که کاریش نمیتونم کنم..

دوباره ودوباره روی لکهءخون میکشم ..چرا نمیری؟.. چرا کمرنگ نمیشی ؟..

دونه های اشک روی اب روون میریزه ومحومیشه..

دوباره ودوباره میکشم ..اونقدر میکشم که روی رون پام یه تیکه قرمز میشه ولی دست از این کار برنمیدارم ..باید اونقدر بشورمش که بره..

با پشت دست اشکام رو که دیدم رو تار کرده پاک میکنم ولیم رو از درد به دندون میگیرم..

بیحال تر از اونم که دستهام جون داشته باشه..  
 کلید که توی در میچرخه ..دستهام استپ میکنن ...با باز شدن در... شیلنگ از  
 دستم رها میشه وصدای جیغم به هوا میره  
 خودم رو گوشهءدیوار گوله میکنم ..وهمچنان جیغ میزنم ..اخه پوششی ندارم  
 حتی یه لباس زیر ساده.. حتی یه تیکه پارچه..  
 -اه بسه دیگه چقدر جیغ میزنی.. خفه شو دیگه..  
 به سمت میز میره وسینی رو روش میذاره..  
 -بیا این و بخور..  
 یه لبخند زشت میشینه روی لبش وبا نگاهش مثل خنجر تمام جسمم رو چاک  
 چاک میکنه..  
 -اخه اقا گفته اخر شب باهات کار داره..  
 نگاه ترسانم رو به سمت جایی که زل زده میچرخونم..  
 نگاه الوده اش روی پاهام ثابته ..خوم رو بیشتر جمع میکنم ..دلم میخواد  
 فحشش بدم ولی دیگه رمقی ندارم..  
 -چی زبونت رو گربه خرده ..بیا غداتو بخور جوجه ..باید شب درست وحساب  
 جون داشته باشی ..اخه یه وقتهایی کارا قا به دوساعت هم میکشه..  
 دستهام میلرزه ..پاهام ..... ویدتر ویدتر ازاون.... چونه ام میلرزه وقطرات اشک  
 مثل گوله های تگرگ از چشمهام سرازیر میشه..  
 -اخی حیوونکی حتما خیلی باهات بد تا کرده نه ..؟  
 اومد جلوتر ورو به روی پاهام رو پاش نشست ..واقعا عذاب میکشیدم ..منی که  
 تا دیروز نمیداشتم احدی بدنم رو ببینه حالا لخت وبی لباس جلوی یه مرد غریبه  
 نشسته بودم..  
 دوست داشتم بمیرم واین لحظه ها رو تجربه نکنم..  
 بمیرم وچشمهای دریدهءمرد رو نبینم..  
 مرد دستهایش رو جلوتر آورد وگفت..  
 -بیا اینجا ببینم... خودم باهات کار میکنم تا راه بیفتی..  
 دست مرد که به سمتم دراز میشه ناخواسته وبی اراده به دستش چنگ  
 میندازم..  
 -اخ اخی چی کار کردی.. ؟  
 جای ناخون های دالبر وشکسته ام مثل شخم زدن روی دستهایش علامت  
 میندازه..  
 -دخترهءج-----دست من رو چنگ میندازی ..؟  
 دستش بالا میره که..  
 -حییب!..  
 دست حیب مشت میشه وچشمهایش با نفرت روی من زوم میشه..



-بعله ..؟

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره بلند میشه .... تو لحظهء اخرتم از اون همه تنفر خوابیده توی چشمه‌هاش میلرزه

-تا وقتی نگفتم واجازه ندادم حق نداری بهش دست بزنی .. فعلا تمام وکمال مال خودمه ..

اقا برمیکرده که بره که دوباره یه نیم چرخ میزنه

-یادت باشه اگه یه مو از سرش کم بشه بلایی به سرت میارم که مرغهای اسمون به حالت زار بززن ..

-.....

با دست به بیرون اشاره میکنه

-حالا هم هری ... دوست ندارم تن لختش رو دید بزنی ..

فک منقبض شدهء حبیب ازاردهنده و حاوی پیام های شوم بود ... اینکه حبیب یه موقعی این کارم رو تلافی میکنه ...

\*امید\*

حساب روزها از دستم در رفته .. ساعت ها ... ثانیه ها .. مسیح میگه دو ماهه که اینجام .. ولی من باورم نمیشه .. اخه تمام این به قول مسیح دوماه .... تو پلک زدنی گذشته ...

باندهای صورتم باز شده .. ولی چشمهام ... چشمهام هنوز نمیبین ..

نه نور خورشید ... نه روشنایی روز .. نه رنگ های زیبای زندگی رو ...

تو این چند وقتی که سراپا شدم ویه جونی تو دست وپام رفته تازه مصیبت نداشتن بینایی ام رو لمس کردم .. درست مثل بچه های نوپا محتاج کمک

هستم ...

خوردن ... خوابیدن .. حتی دستشوی رفتن .. وچه بسا ... نفس کشیدن ..

هیچی رو نمیبینم ولی با امید به اینکه تا چند وقت دیگه همه چی به حالت اول بر میگردد خودم رو اروم میکنم وسعی میکنم با این حس سیاهی مطلق مدارا کنم ..

تمام کارهام به دوش آنی ومسیح ... آنی ایی که تو خصوصی ترین موارد روزانه هم کمک میکنه و

مسیحی که روز وشب و... شب وروز بهم امیده وسعی میکنه حصار بالارفته به دورم رو دور بزنه ...

-مسیح ... کی چشمهام رو باز میکنید ... ؟

-یه هفتهء دیگه ...

-تو فکر میکنی بتونم ببینم ..؟

-معلومه که میتونی ..

ولی یه چیز ته وجودم داد میزنه که تو تا ابد نمیبینی واین چشمها قراره تا اخر  
عمرت به سیاهی باز بشه..

.....

صدای جیک جیک یه گنجشک باعث میشه سر بچرخونم ..وزش نسیم روی  
پوست صورتم رو حس میکنم .. هوا رو بو میکشم ..بوی گل‌های شکفته تا ته ریه  
هام فرو میره..

دوست دارم باغ رو ببینم ..باچشمهای خودم طراوت سبزه ها رو رج بزوم  
..دوست دارم وقتی دارم گل ها رو بو میکشم رنگ پهرنگشون رو تو حافظم  
ذخیره کنم..

باغ پراز سرو صدا و عطر وبوا...ولی این کاش درکنار بو و...لمس و...صدا  
میتونستم رنگ ها رو هم ببینم وروحیه بگیرم..

.....

از صبح استرس دارم ..ترس ..دلشوره ..نگرانی..  
همهءحس های منفی توی دنیا به قلبم سرازیر شده ..امروز بعد از دو ماه قراره  
چشمهام به روشنی بازبشه..

بازوی آنی رو که کنارم نشسته چنگ میزنم.. دستم رو که لابه لای دستهایش  
میگیره ...میگه..

-چقدر دستهای سرده ؟..

-میتروسم انی..

دستهایم رو تو دستهایش میگیره دستهای یخ کرده ام رو...

-نگران نباش ..خوب میشی...

-اگه نشدم ..؟

-نگو ایرن تو خوب میشی من مطمئنم..

-بریم... ؟

صدای مسیح از یه جای دور میاد .وجواب من از قهقرای سینه ام..

-بریم..

دستهای آنی بلندم میکنن وبه راه میوفتن ..یه دستم تو دست آنی ویه دستم  
تو هوا شناور ..تا بتونم دیوارها وموانع احتمالی رو بسنجم..

(یعنی میشه همین امروز پایان این سیاهی رو جشن بگیرم.. ؟)

تو ماشین میشینم ..دستم همچنان تو دستهای پر محبت آنی اسیره ..یه

جورهایی من هم دوست دارم که محبتش رو بچشم ...که ازم حمایت کنه

مسیح داره حرف میزنه ولی من چیزی نمیشنوم.. انگار که تو فضا..

تو خلع ...سبک وسنگین ..تیره وروشن ..حس هام رو دیگه از هم تشخیص

نمیدم...

ترس .. هیجان ..استرس ..شادی ..نمیدونم چی به چیه ..نمیدونم کدوم به

کدومه .. فقط میدونم که گیر کردم .. زندانی شدم .. بین یه عالم حس قاطی پاتی شده ..

انگشتهای ظریف آنی روی دستم کشیده میشه ... داره نوازشم میکنه ومن چقدر محتاج این نوازشم ...

مسیح داره از فرداها حرف میزنه .. فرداهایی که چشمام میبینن .. فرداهایی که بدون دردِ ندیدن .... میتونم زندگی دوباره ام رو شروع کنم .. ولی بازهم حس های قاتی پاتی شده بهم دهن کجی میکنن و رو دیوار دلم مینویسن ..

(خوش خیال نباش ایرن .. ضربه های اقا کاری تراز اون چیزی بود که چشمهای قهوه ای سوختهء تو .... طاقتش رو داشته باشه ..) از ماشین که پیاده میشم حس دلشوره ورنگ تنهایی ... از مابقی حس هام سوا میشن و پیشی میگیرن .. دستهای آنی همچنان من رو هدایت میکنه .. به دکتر سلام میکنم و روی صندلی گردون میشینم ..

نوک انگشتهام رو هآ میکنم .. انگار دارم بین این همه استرس منجمد میشم ..

-خوب ایرن خانوم ما چطوره ..؟

بی روح ومضطرب مینالم ..

-اقای دکتر خواهش میکنم زودتر تمومش کنید ..

-وای وای وای ... این همه استرس برای چیه ..؟ من بهت قول میدم که

چشمهات خوب خوب شده تو که به کار من شک نداری .. داری ..؟

التماس میریزه تو صد ام ..

-اقای دکتر ..

-باشه باشه بسم الله ..

چسب ها رو از رو چشمهام بر میداره .. دونه به دونه پانسماں ها رو باز میکنه ...

پوست دور چشمم هوا میخوره وبه گز گز میوفته ..

لحظهءزیبای دیدن نزدیکه .. نزدیک نزدیک ..

-خوب حالا آروم وبا احتیاط چشمهاتو واکن .. خیلی آروم ویواش ..

\*نور های از دست رفته\*

نمیدیدم .. هیچی جز سیاهی مطلق نمیدیدم .. نه نور چراغ قوه ای که دکتر

میگه تو چشمهام میتابونه و ... نه هیچ چیز دیگه ..

چشمهام نمیبینن .. یعنی واقعا من کور شدم ؟ ..

صدای دکتر رو از ارتفاع میشنوم ..

-ایرن دقت کن هرچی که باشه برام مهمه ..

اشک اول رها میشه..  
 -نمیبینم..  
 یه قطره اشک دیگه..  
 -هیچی نمیبینم..  
 عصبانی میشم...اخه امیدم به کل ناامید شده..  
 -من کور شدم..  
 زجه میزنم  
 -دیگه هیچ وقت نمیبینم..  
 دستهای حمایت گرآنی رو پس میزنم..قطرات اشک تند وتند از چشمهام میبارن  
 ..درسته که نمیبینم ولی لمسشون که میکنم حسشون که میکنم..  
 از صندلی بلند میشم وتمام خشمم رو سر صندلی خالی میکنم...دوباره  
 دستهایی مانعم میشن... صدا ها تو هم مخلوط میشن..  
 صدای دکتر..پرستار... آنی...حتی مسیح...  
 -نمیخوام ولم کنید  
 عقب عقب راه میرم تا فرار کنم..فرارم تو اون لحظه ها طبیعی بوده مگه نه...؟  
 -ولم کنید بذارید به درد خودم بمیرم..  
 ناخون هام رو به صورتم میکشم...  
 -از همتون بدم میاد..شماها بهم دروغ گفتید.. امیدوارم کردید..  
 پشت پام به چیزی گیر میکنه واز عقب میوفتم..  
 دستها رو با چنگ و دندون پس میزنم وهمون جور نشسته عقب میرم..تاریکه...  
 تاریک تاریک..  
 -دروغ گوها..  
 مسیح-صبرکن ایرن..  
 دکتر-دخترم اورم باش..  
 آنی -ایرن جان..  
 -همتون برید گم شدید..  
 صدای دکتر بین هزاران هزار حس مختلف به گوشم رسید..  
 -یه آرام بخش بهش تزریق کنید..  
 -نه نمیدارم..  
 خواستم بلند شم که دستهای دیگه ای از پشت من رو تو اغوش گرفت..یه  
 جوری من رو تو بغلش حبس کرد..  
 روی زمین باهاش کلنچار میرفتم وبا ارنجم به پهلوش میزدم..  
 -ولم کن..ولم کن مسیح  
 بازوهای مسیح رو چنگ میزدم  
 -ولم کن اشغال دروغگو..

صدای پرستار ازاردهنده بود..  
 -محکم بگیریدش..  
 -ولم کنید ..دست از سرم بردارید..  
 با تماس سوزن با پوست دستم با قدرتی که نمیدونم از کجا نشات گرفته با  
 دست ازادم خودم رو عقب کشیدم ..سوزن از دستم جدا شد..  
 صدای نفس های مسیح از بیخ گوشم میومد..  
 -ایرن... ایرن نکن ..به موقع سوزن تو دستت میشکته..  
 -نه نمیدارم...  
 -ایرن به من گوش بده...  
 -نمیخوام...  
 نفس نفس میزدم وبازهم تقلا میکردم ..حالِ اون لحظه ام رو هیچکس نمیفهمید  
 ...نه آنی ..نه مسیح ..نه حتی دکتر واون پرستار خرفت.. هیچ کدوم..  
 چه طور میتونستم بهشون بگم که زندگی با چشمهای همیشه تاریک مثل  
 جهنمه ..چه طور میتونستم بهشون حالی کنم که دیگه زندگی بدون دیدن رو  
 نمیخوام..  
 -ایرن نکن تقلا نکن ..اروم باش..  
 شل شدم ..نمیدونم تاثیر صدای میسح بود یا تقلاهای بیش از حد توانم..  
 دوباره دستم رو ثابت کردن ...وبالآخره گزش سوزن ...همه چیز تو یه لحظه  
 ساکن شد ..من ..تاریکی ..استرس وترس ...کل انرژیم ته کشیده بود ..کل توانم  
 از بین رفته بود..  
 صدای نفس های مسیح توی گوشم میپیچید ضربه زدن قلبش رو توی سینه  
 اش از پشت کتفم حس میکردم..  
 دستهای گرم وقویش رو مثل یه حصار لمس میکردم ..من پلک میبستم ودوباره  
 تو همون تاریکی مطلقم کشیده میشدم ..ولی تو همون لحظه ها هم  
 میتونستم صدای ضربه زدن ها رو حس کنم

دستهام رو دور پاهام گره زدم وگوش سپردم به صدای گنجشک های توی باغ  
 ..جیک جیک های بلند شده شون یه وقتیهایی قشنگه ویه وقتیهایی اعصاب خورد  
 کن ..یه تقه به در وانی میاد تو..  
 -چرا صبحانه ات رو نخوردی.. ؟  
 هنوز ثابتم..  
 -میخوای لقمه بگیرم برات ؟...بین چه تخم مرغ عسلی خوشمزه ای شده  
 ..بذاریکم نمک بزنم بهش ..آع..آن..  
 حالا آماده است بفرمائید ایرن خانوم..

ثابت ثابتم ..اخه دارم تمرین سنگ بودن میکنم ..تمرین اینکه مثل یه جسم بی جان باشم ..بی حرکت ...صامت ..ثابت.. مــــرده..

انگشتهام رو ازهم باز میکنه  
-بگیرش ایرن ..بگیرو بخور ..دو روزه که لب به هیچی نزدی..  
صدای جیک جیک گنجشک ها سر سام اور شده ..بوی خوش نسیم دیوانه کننده است.

دستم رو مشتم میکنم وخودم رو کنار میکشم ..صدای نومیدانهءآنی هیچ تغییری تو حالم نداره..

-تروخدا ایرن ..بس کن ..تمومش کن ..داری دستی دستی خودت رو به کشتن میدی ..دنیا که به اخر نرسیده؟ رسیده ..؟نه به خدا..  
دکتر میگفت ممکنه مشکلات با یه عمل پیوند دیگه حل بشه ..کافیه یه بار دیگه ازت آزمایش بگیرن واونوقته که بعد از عمل تو باز هم میتونی ببینی..  
زل زدم به تاریکی هیچی توش نیست حتی یه لکه.. حتی یه نقطهءروشن ...همه چی سیاه ...همه چی تاریک ..درست مثل زندگی بر باد رفته ام..  
-بخور ایرن خواهش میکنم..

بازهم سر میچرخونم ودوباره چونه ام رو روی زانوهای خم شده ام میدارم ..این جوری که مماس دیوار نشسته ام روم به دیواره...  
ولی برای منی که تاریکی شده تمام زندگیش... چه فرقی داره که رو به دیوار بشینم یا رو به طلوع خورشید ..؟  
دیگه همه چی با هم یکی شده ..یه جور وسیاه ..آناهید عصبی وناراحت از جا بلند میشه وترکم میکنه..  
دوباره سر میچرخونم به سمت پنجرهءباز که نسیم صبح گاهی گاه گاهی از توش سرک میکشه...  
\*نالها\*

بی حرکت رو تخت خوابیدم ..درست مثل یه مجسمه ..یه مجسمه که اقا هر بلایی که بخواد به سرش میاره..  
-هیكل خوبی داری ایرن..

ظرف شرابی رنگ مشروب رو تا روی شکمم پائین میاره ...سرجام رو کج میکنه وشراب قرمز رنگ مثل اب روون روی بدنم پخش میشه واز گوشه های پهلوم سرازیر میشه..

نوک انگشتش رو روی مایع جمع شده رو شکمم میکشه... فشار دندونهام به روی هم اونقدر زیاده که حس میکنم تمام وجودم زیر شکنجه است..  
رنگ شراب رو درست مثل یه نیشتر همیشه به یاد دارم..  
رنگ خونی رنگش رو ..رنگ شکنجه هام رو...  
سرانگشتهای اقا مشمئز کننده روی شکمم میگردد.. صداس مست وخرابه..

-با اینکه تو هیچ جوری با سلیقهء من جور نیستی ولی نمیدونم چه جاذبه ای داری که یه هفته است من رو بندهء تو کرده ..؟  
 پس روز به هفته کشید ..؟ پس یه هفته گذشت ..؟  
 صدای ناله هایی که از تو راهرو به اطاق سرک میکشه اقا رو عصبانی میکنه .. با غرولند بلند میشه وهمون رب وشامبر شرابیش رو میپوشه .. تمام این ها رو همون جوری بی حرکت وصامت میبینم وبازهم ازجام .....جم نمیخورم .. صدای داد اقا تو سراسر راهرو اِکو میشه ..  
 -آی حبيب .. حبيب ...  
 دری که چهار طاق بازه باعث میشه که هم من حبيب رو بینم هم چشمهای ناپاک حبيب ... بدن سراپا لخت وعور من رو ..  
 فقط میتونم رو برگردونم .. مگه جز این چارهءدیگه ای هم دارم ..؟ تنم خستهءدرد وکتکهای چند روزه است دیگه طاقت یه سری کتک اضافه رو نداره ..  
 -صدای دخترها رو ببر حالم رو بهم میزنه ..  
 -خوب چی کار کنم اقا؟ .. سعید ومجید باهاشون بد تا کردم ... صفورا بدجور زخمی شده ..  
 یه قطره اشک دیگه ..  
 -مگه نگفته بودم فقط آمادشون کنید قرار نبود بیمارستانیشون کنید ..؟ به زینت بگو یه چیزی بهشون بزنه صداشون رو بیره ..  
 دیگه تحمل ندارم .. خودم رورو پهلومیچرخونم وپشت به در مثل یه جنین تو خودم جمع میشن .. سرنوشت من هم مثل اونهایی که دارن زار میزنن ..  
 دارن ناله میکنن .. با این تفاوت که من فعلا سوگلیه آقام ... و تا چند وقت براش عزیزم ..  
 ولی این چند وقت معلوم نیست که تا کی ادامه داشته باشه .. تا چند روز دیگه ؟ .. چند هفتهءدیگه ؟ .. شاید هم چند دقیقهءدیگه .. ؟  
 اقا دروپشت سرش میننده ومن تنها میشم .. نفس بی صدای من بالا میاد ومیتونم اکسیژن بگیرم ..  
 صدای داد وبیداد اقا همچنان ادامه داره ..  
 -مگه نگفتم آمادشون کنید حالا من با این چند تا آش ولاش چی کار کنم ..؟  
 صدای زمخت مرد پشتم رو لرزوندم ...  
 -چی کار کنیم اقا ؟ حرف حالیشون نیست .. فقط مثل بچه ها وونگ وونگ میکنن ... این دختره صفورا اونقدر بد قلقی کرد که مجبور شدم یه فص کتکش بزnm تا خفه خون بگیره ..  
 -بین سعید من با این چیزها کاری ندارم تا اخرهفته باید آمادشون کنی که جنس ها رو از مرز رد کنن ... خرفهم شد .. ؟

-ولی اقا..  
 -همین که گفتم حرفیه ..؟  
 صدای مرد سنگین شد.. نفس من هم که خیلی وقته سنگینه..  
 -نه اقا..  
 -خوبه برید رد کارتون ..در دهن هاشون رو هم ببندید و ببریدشون خونهءسوم  
 ..صد دفعه بهتون گفتم این کارها جاش اینجا نیست..  
 صدایی که تا حالا سکوت کرده میگه..  
 -ولی اقا تقصیر ما چیه ..؟اگه خونهءپنج لو نمیرفت اینقدر مصیبت نداشتیم..  
 -بین عنتر اونش دیگه به من ربط نداره ..من پول میدم امکانات میخرم ..شماها  
 هم پول بدید و جا بخرید ..این که اون حمید -----نتونسته مراقب خونه باشه  
 وجاش لو رفته مشکل من نیست ..حالا هم همگی هرری...  
 صدای قدمها از در اطاق دور میشه..  
 صدای در ...نفس رو دوباره تو سینه ام حبس میکنه... بسته شدن دوباره ءدر  
 و....بوی وودکا و....بوی حرص ..آز ..کثافت..  
 قدم ها بهم نزدیک میشه وحصار دستها منو تو خودش زندانی میکنه ..دوست  
 دارم این لحظه به چشم بهم زدنی بگذره..  
 ولی این یه ارزوی محاله ..تمام جون من باید تو هر ثانیه وهر لحظه نجاست بدنم  
 رو حس کنه ..وزجر بکشه..  
 قانون دنیا همینه ..لمس لحظه ها ...بد و خوب نداره ..باید با تمام وجود ثانیه ها  
 رو بگذرونیم..  
 امشب یه شب دیگه است ولی مثل شبهای دیگه ومن هر بارو هر بار این سوال  
 رو از خودم میپرسم..  
 کی قراره از شر این دستهای پیچیده شده به دور تنم راحت بشم ...؟  
 \*تمرین مردن\*  
 -نمیخوره ..هرکاریش که میکنم لب نمیزنه ..چی کارش کنیم مسیح ...؟  
 یه مکتب شاید طولانی..  
 -بذار من باهش حرف بزنم ...بینم چی میشه...  
 یه تقه ..بازشدن در ..دیگه همه چی رو از بهرم ..همهءصداها رو  
 اینکه ازدم در تا دم تخت سه قدم فاصله است ..اینکه گوشهءتخت با نشستن  
 قیژصدا میده ورو اعصابم خط میکشه..  
 اینکه مسیح برخلاف آنی بهم نزدیک نمیشه بلکه ازهمون فاصله زل میزنه تو  
 صورتم..  
 تعجب نکن ..درک زل زدن به صورتهها ...ربطی به حس بینایی نداره ..انرژی های  
 اطراف میسح خیلی راحت بهم منتقل میشن وبهم میگن که میسح ناراحته..  
 -خوبی ایرن.. ؟



چه سوالی ..؟ باید خوب باشم ..؟ تو لحظه هایی که مهمترین دارایی هام از گفتم رفته باید خوب باشم ..؟  
حرکت نمیکنم .. جواب نمیدم .. هنوز دارم تمرین مُردن میکنم ..  
-چرا صبحانه ات رو نخوردی ..؟  
..... باز هم تمرین مردن ...

-ایرن ازت خواهش میکنم اینکارو نکن ... تو داری تمام زحمات دوماههء مارو به هدر میدی .. نمیدونی که تو این چند وقته من و آنی چه زجری کشیدیم ؟ ..  
روزی که دیدمت مثل یه جنازه بودی تنها تفاوتی که باعث شد از خاک کردنت منصرف شیم .. ضربان قلبت بود.... وگرنه تو ویه مرده هیچ فرقی باهم نداشتید

..

باهمون چشمهای خیره که به هیچ جا خیره است میگم  
-خوب چرا نجاتم دادی ..؟ نجاتم دادی که بعد از بهوش اومدنم مدال نوبل بهت بدم؟ .. یا ازت تشکر کنم و دست و پات رو ماچ کنم ..؟  
-این چه حرفیه ..؟ نه من .. نه آنی .. هیچ کاری رو به خاطر مزد انجام ندادیم .. آگه هر دو مون ساعتها و ساعتها بالای سرت پرستاری کردیم و تو تمام لحظه های تب و تشنجت کنارت بودیم فقط و فقط به خاطر نجات جون یه انسان بود...  
کاسهء صبرم لبریز شد..

دستهام رو از دور پاهام باز کردم و به سمتش خیز برداشتم ..  
-خوب حرف من هم همینیه .. چرا من ؟ .. چرا بین این همه ادم بدبخت .... این همه جنازه ... اومدید سراغ من ؟ .. سراغ منی که مردنم بهتر از زنده بودنمه ..؟  
صدای ناراحت مسیح از ارم میداد .. میدونستم مزد دستش این اراجیف نیست .. ولی تو این چند وقته اونقدر بهم فشار اومده که ناسپاس شدم ... که نانجیب شدم و حق شناس ..

-اون دیگه دست من و آنی نبود .. دست خدا بود که تو رو سرراهمون گذاشت ... از گوشهء تخت بلند شد .. حضورش تو همون تاریکی هم بهم نزدیک شد .. این رو از بوی ادکلنی که به مشامم میخورد میفهمیدم  
-ولی بذار یه چیزی رو برات روشن کنم .. آگه تو اون لحظه ای که جنازه ات رو دیدم میدونستم که با چه دختر بی اراده ای وضعیفی طرف حسابم .. هیچ وقت خودم و آنی رو تو خطر نمینداختم تا جون تو رو نجات بدم ..  
از حرص و غیض زیاد داغ کردم .. در حال فوران بودم که صدای قدمهای مسیح ازم دور شد و در پشت سرش بسته شد...

فریاد زدم

-اشغالها .. کی از شما کمک خواست ؟ .. اصلا کی این محبت عاریه ایتون رو خواست ..؟

از جام بلند شدم .. داشتم میسوختم .. اون به من توهین کرد .. به جای اینکه

دلش به حال بسوزه ونازم رو بکشه .. بهم توهین کرد  
 مرده شورت رو بپرت مسیح..  
 بالشت وملافه ام رو چنگ زدم وپرت کردم رو زمین..  
 پام به میز کنار تخت خورد وتا ته جیگرم اتیش گرفت ولی اهمیت ندادم وبا حرص  
 ....به سینی صبحانه و مخلفاتش دست انداختم وهمه رو روزمین پرت کردم  
 صدای شکستن بشقاب ولیوان توی اطاق پیچید ..اهمیت ندادم ...وبا دستم  
 دنبال چیز تازه ای برای خالی کردن عصبانیتم گشتم..  
 گلدون کنارتخت..  
 اینه روی میز توالت..  
 عطرها ولوازم ارایش  
 همه چی رو خرد کردم.. قطعات ریز ریز شیشه ها جا به جا تو پاهام فرو میرفت  
 ..ولی چه اهمیتی داشت ؟  
 دختری که عصمت نداشت.. چشم نداشت... حالا پاهم نداشته باشه ..مگه  
 مهمه ؟..  
 وقتی که دیگه چیزی برای نابودی پیدا نکردم وپاهام به حد کافی به سوزش  
 افتاد همونجا وسط تمام اون خرده وسایل شکسته اوار شدم وزار زدم..  
 زار زدم برای چشمهایی که ازدستم رفته بود ..برای خونوادهءفراموش شده ام  
 ..برای ایرن گذشته..  
 لعنت به تو اقا ..لعنت خداو تمام هستی به تو واون گروه پلیدت ..لعنت شیطان  
 بر تو...

### \*بوی آشنا\*

صدای هق هقم با باز شدن درخفه شد..  
 بوی آشنایی به مشام میرسه ..یه بوی آشنا ..درست مثل لحظه های اخری  
 که با اقا بودم ... اقا ...؟منصورخان .. ؟  
 سرانگشتهام آنآیخ میکنن ...نکنه خود آقا باشه .. ؟نکنه پیدام کرده ..؟نکنه...  
 تو تاریکی احاطه شدهءاطرافم... زل زدم به جایی که فکر میکنم در اطاق باشه  
 ..جایی رو نمیبینم ولی صداها رو بهتر از گذشته تشخیص میدم درکه بسته  
 میشه قلب من هم ازحرکت وایمیسته..  
 سکوت همچنان ادامه داره ونمیداره اکسیژن بهم برسه..  
 میترسم که سوالی بپرسم وآقا باهمون تن صدای بم وخنش دارش اعلام وجود  
 کنه..  
 بوی آشنا سیرم کرده.. ترس توی وجودم مثل جوهر خود نوپس ذره ذره پخش  
 میشه

دلم می‌گه آقاست .. ولی آقا کجا و اینجا کجا .. نکنه اومده کارنا تمومش رو تموم کنه ؟ .. نکنه اومده نفس بریده نشده رو بیره ؟ ..  
 مثل ماهی از اب بیرون افتاده له له می‌زنم ..  
 ترو خدا یکی بهش بگه که من از یه مرده هم بی جون ترم .. اصلا دیگه ادمی به اسم ایرن وجود نداره که بخواد نفسش رو با همون یه ذره تیزی بیره ..  
 با یاد اوری تیزی چاقو و سرمای برنده اش مچاله می‌شم .. مثل یه گنجشک سرمازده زیر بارون چلیک و چلیک چهار ستون بدنم می‌لرزه ..  
 اولین قدم که به حرکت درمیاد عقب نشینی می‌کنم .. کتفم که می‌چسبه به بدنه دیوار سرمای دیوار و سکوت مرد مثل کولاک وجودم رو پر می‌کنه ... یه قدم دیگه ..  
 صدای خش خش ظروف شکسته شده مثل ناخن کشیدن روی امواج ذهنمه ...  
 یه نیم قدم دیگه .. می‌ترسم واز این ترس زبونم بند اومده ..  
 صدای آشنای تخت بهم یادآوری می‌کنه که آدم غریبه روی تخت نشسته ... حس ششم بازهم حساب و کتاب می‌کنه .. بازهم شرایط رو با وسواس مرور می‌کنه ..  
 شخص تازه وارد قاعدتا یه جنس مذکره ... چون اونقدر سنگین هست که قیژ صدای تخت ... ناهنجارتر از وقتیایی که مسیح یا آنی روش میشینن ..  
 بازهم یه حساب و کتاب دیگه ...  
 نکته دوم ... مرد غریبه آقا نیست .. یعنی حس ششم می‌گه که منصورخان نیست ... منصورخان طاقت این همه سکوت رو نداره  
 آخه تو اون روزهایی که نمیدونم چه مدت بود فهمیدم که منصورخان عجول تر از اونیه که بخواد این همه مدت سکوت کنه ..  
 با فکر به نکته آخر یکم گرم می‌شم .. دلم قرص میشه که منصورخان نیست ...  
 پس ...؟؟؟؟؟؟ پس کیه .. ؟  
 واقعا کسی که تو دو قدمی من ... رو گوشه تخت نشسته و زل زده به من کیه ..  
 اصلا از کجا اومده ..؟ برای چی اومده .. ؟  
 -سلام ..  
 اولین نکته .. حدسم درسته .. یه مرده غریبه است ...  
 دومین نکته .. صداش مردونه است و یه جورهایی آشنا ...  
 سومین نکته .. بوی آشنا همچنان ادامه داره ..  
 -جواب سلام واجبه ها .. نه .. ؟  
 چهارمین نکته .. هیچ علاقه ای برای سلام کردن به این مرد غریبه که از ناکجا آباد وسط هق هق های تنهایی من پریده ندارم ..  
 صدای سائیده شدن کف کفش مرد روی شیشه های خرد شده ... هم لذت بخشه و ... هم سوهان روح ..

باورت میشه از وقتی چشمهام نمیبینه حس هام قوی تر شدن؟ ...صداها سنگین تر شدن ...نفس ها مهتر شدن..

-میبینم که برای خالی کردن عصبانیت راه خوبی پیدا کردی.. ؟  
همچنان سنگرم رو چهارچنگولی حفظ کردم ..درسته که مرد غریبه منصورخان نیست ولی بوی آشنا .. هنوز توی مشامم میپیچه...  
وواقعا هم که عطر سیو شده توی ذهنم ...نمیداره بهش اعتماد کنم..  
صدای تخت یه بار دیگه بلند میشه وحضورمرد رو نزدیکتر از قبل حس میکنم ..با نزدیکی مرد من هم مچاله تر میشم ...اونقدر بی اعتمادی تو وجودم نقش زده که نمیتونم از حالت تدافعیم خارج بشم..  
-از من ترس ایرن..

انگشتهایی پشت دستهای یخ زده ام رو آرام و با طمانینه لمس میکنه..  
دستم رو از ترس عقب میکشم..  
-ترس ایرن ..اینجا کسی ازارت نمیده..

بی هوا میپرسم..

-تو ...تو ...دکتری ..؟

صداش لحن شوخ میگیره..

-پس خدا رو شکر هیچ بلایی به سر زبونت نیومده..

چند ثانیه مکث میکنه و با جدیت ادامه میده..

-نه من دکتر نیستم ..بلکه یه دوستم..

-دوست مسیح ..؟

-هم دوست مسیح ..هم دوست تو..

-چرا اومدی تو اطاق من ..؟

-اومدم تو رو ببینم..

پوزخندی میزنم و به عادت و قتهایی که چشمهام سو ونوری داشت و میدید ..رو

برمیگردونم..

-چیه ایرن.. ؟

-وضع الان من دیدن داره که بخوای من رو ببینی.. ؟

کم کم حرارت بدنم بالا میره ..از وضعیتی که توش اسیرم عصبانی میشم

..انگشتهای داغ شده ام رو مشت میکنم و صورتم رو به سمت صدا میچرخونم..

-اصلا تو کی هستی ..؟یه آدم بی خیال وبی درد که میخواد یه آئینهءعبرت رو از

نزدیک ببینه ... ؟

با ناتوانی از جام بلند میشم یه تیکهءدیگه شیشه تو پام میره وابروهام رو

منحنی میکنه

-خوب پس خوب چشمهاتو بازکن و ببین...

یه دور روی همون پای خونی میچرخم..  
 ایرن پاهات ...؟  
 -اینی که جلوت وایساده چشم نداره ..خونواده نداره ..عصمت نداره ..شرف  
 ..حیثیت ..اصلا هیچی نداره ..حالا عبرت گرفتی که خدات رو شکر کنی ؟  
 سرجام وایمیستم وزل میزنم به مرد توی ذهنم ..آخه چشمهام نمیبینن ومن  
 مجبورم که همه چیز رو تو ذهنم بسازم..  
 -من رو دیدی ..؟حالا دیگه برو ..نمایش تموم شد دوست عزیز..  
 دستهام دوباره به نرمی لمس میشه که سریع واکنش نشون میدم ..یه قدم به  
 عقب میزارم که یه تیکه از گلهای خاردار توی پام فرومیره وباعث میشه که نتونم  
 درد رو طاقت بیارم واز پشت بیفتم..  
 درد دل پاره پاره ام ..درد پام... دوباره اشکام رو درمیاره  
 -آروم باش ایرن ..الان درستش میکنم..  
 نوک انگشتش که به پام میخوره ..خودم رو جمع میکنم وفریاد میزنم..  
 -به من دست نزن اشغال ..گمشو برو بیرون من هیچ احتیاجی به امثال تو ندارم..  
 صدای قدم ها میاد ولی دوباره به سمتم نزدیک مشه ..اینبار برخلاف دفعهء قبل  
 با دو دستش ساق پام رو میگیره وبررسی میکنه..  
 یه تیکهء شیشهء کوچیک رو از کف پام درمیاره ومیره ...وبدون حرف دراطاق بسته  
 میشه..  
 اشکام همچنان اویزن ..کف پام به گز گز میوفته.. ودرد آروم آروم امونم رو میگیره  
 ..  
 پاهام رو تو شکمم جمع میکنم وتیکه میزنم به دیوار ...زیر لب نجوا میکنم  
 (از همتون بدم میاد ..ازخودم واز این زندگی کوفتی..)  
 دردوباره بی هوا باز میشه..  
 یه لحظه حالت جنون میگیرم چون میدونم دوباره مرد غریبه با همون بوی اشنای  
 ناخوشایند که یادآور آخرین روزها واون همه زجر توی خونهء اقااست دوباره توی  
 هوای اطاقم نفس میکشه..  
 با مشت های گره کرده می غرم..  
 -گمشو بیرون آشغال ..گمشو بیرون ..چی ازجونم میخوای ...؟  
 خش خش شیشه های شکسته وحضور نزدیکش داره عاصیم میکنه ..زده ام  
 میکنه..  
 دستش که به ساق پام میخوره با غیض پام رو میکشم وبا کف دست سعی  
 میکنم ازخودم دورش کنم..  
 -نکن ایرن..  
 جیغ میزنم...  
 -دوست دارم ..برو بیرون نمیخوام انگشتت بهم بخوره ..بذار به درد خودم بمیرم

..  
 دوباره لمس ساق پام .. با دست پسش میزنم ..  
 -چی از جونم میخوای .. ؟  
 چون نمیبینمش .. با یه دست پیرهنش رو چنگ میزنم وبا یه دست بهش ضربه  
 میزنم ..  
 -ایرن .. اینکارو نکن  
 با حرص میگم  
 -من هرکاری بخوام میکنم .. گمشو بیرون ... نه کمکت رو میخوام نه محبتهای  
 الکیت رو .. فقط ولم کن .. ولم کنید ..  
 مچ هر دو دستم رو تو دستش حبس میکنه وبهم نزدیک میشه .. اونقدر نزدیک که  
 بوی نفسهاش رو حس میکنم ..  
 من این نفس ها رو میشناسم ولی واقعا از کجا ... ؟  
 نگاهم تو تاریکی به روبه روم دوخته شده جای انگشتهای دستش روی پوست  
 مچم نبض میزنه ..  
 صدایش درست مثل زمزمه تو هوا پخش میشه ..  
 -فقط بذار زخمت رو پانسماں کنم همین .. بعد از اون میرم وتو از شرم راحت  
 میشی ..  
 مچ دستهای چفت شده ام به ارومی باز میشه .. نمیدونم چرا ولی التماس رنگ  
 صدایش نمیداره دوباره دیوونه بشم .. بی حرف زل میزنم به حضور خیالی مرد توی  
 ذهنم ..  
 با سوزان شدن کف پام ... بی اختیار ری آکشن نشون میدم ..  
 ولی مرد بازهم به کارش ادامه میده .. سوزش ها .. سکوت ونوازش  
 سرانگشتهای مرد ادامه داره ..  
 پاهام رو به ترتیب وحوصله پانسماں میکنه ومن تو تمام این لحظات بی حرکت  
 موندم وطغیان نکردم ..  
 تو فکر کن دیگه ناپی برام نمونده بود ... شاید هم چون لمس سرانگشتهای مرد  
 ارومم میکنه ..  
 کارش که تموش شد صدای بلند کردن وسیله ها رو میشنوم ..  
 -تا فردا صبح صبر کن وزیاد روی پات راه نرو تا زخمت رویه ببنده  
 بازهم صدای وسائل ..  
 دستهاش من رو مثل یه طفل بلند میکنه وتو رختخواب میشونه .. بوی عطر تنش  
 بازهم اشناست .. خدایا من میشناسمش ..  
 دوست دارم پنجه هام رو لابه لای دکمه های پیرهنش فرو ببرم ووادارش کنم که  
 بهم بگه که چرا تا این حد برام اشناست .. ؟

ازم که فاصله میگیره بازهم صدای خش خش شیشه های شکسته آرشه  
میکشه رو اعصاب تحریک شده ام ..

سوالم رو بی هوا میپرسم...

-تو کی هستی ..؟

یه مکث شاید طولانی .. شاید هم کوتاه ... به اندازه نفس گرفتن .. دقیقا نمیدونم

..

-یه دوست ..

دربسته همیشه و کلمه دوست توی ذهنم با مداد سبز نوشته میشه .. حالا چرا  
مداد سبز؟ .. چرا رنگ درخت و سرسبزی؟ .. خودم هم نمیدونم ..

فقط میدونم رنگ دوستم سبز درخت هاست .. رنگ آنی رنگ گل‌های بنفشه  
.. و رنگ مسیح رنگ ابی دریا ..

پاهام رو دوباره تو شکمم جمع میکنم و با سرپنجه روی باندهای پیچیده شده  
روی پاهام رو لمس میکنم .. دوستم با وجود تمام مقاومت ها و پرخاشهام بازهم  
به فکرم بود.

.ولی ای کاش حداقل اسمش رو بهم میگفت .. تا رنگ سبز توی ذهنم نشونه  
دار میشد ..

صدای تقه میاد و در باز میشه .. همون جوری بی حس به نوازش پانسماں روی  
پام ادامه میدم ..

نمیدونم دوستم چه نیرویی تو وجودش داشته که احساس میکنم محبت رو ... رو  
زخم پاهام پانسماں کرده ..

صدای خرده شکسته ها و جارو توهم گره میخوره .. بوی ادکلن و نفسهای آنی رو  
دیگه خوب میشناسم ..

لازم نیست سر بلند کنم یا صداش رو بشنوم تا بدونم شخص تازه وارد اطاق  
.. همون دختر صبور و اروم همیشگیه .. همون رنگ بنفش ملایم

خرده شیشه ها در سکوت جمع میشن .. جا رو میشن و اطاق خالی از هر شی  
تیزی میشه ..

-آنی ..؟

-جان انی ..؟

-اون مرد کی بود ..؟

-.....

-اسمش چیه ..؟

-اگه بخواد خودش بهت میگه ..

-من رو از کجا میشناسه ..؟  
 -متاسفم ایرن نمیتونم حرفی بزنم..  
 -ولی..  
 -باید برم به غذا سر بزنم..  
 در بسته میشه ..اونقدر پخته هستم که بدونم فقط بهانه آورده ونمیخواد اسم  
 مرد رو بهم بگه..  
 دوباره تو خودم گوله میشم ودرد نبود چشمهام رو دوره میکنم ..دلم مالش میره  
 ولی دندون رو جیگر میدارم..  
 دلم میخواد با نخوردن غذا به این مسخره بازی بچه گونه خاتمه بدم ...تا شاید  
 خدا هم دلش به رحم باید وزودتر از ادم کنه..  
 انگار که تو یه دایره اسیرم ..اقا من رو میگیره ..میخواد بکشتم ..نمیکشه  
 ...مسیح من رو پیدا میکنه ...درحالی که دارم میمیرم .. دوباره نمی میرم و دیپورت  
 میشم..  
 واقعا چرا هربار که قراره یه بلایی به سرم باید دوباره به حیات برمیگردم ..؟  
 سوز بدی تو اطاق میپیچه... دوباره داره دستهای اقا برام پررنگ میشه...  
 پتو رو رو خودم میندازم وپلک میندم ..همه جا تاریک و سیاه ..سیاه و تاریک  
 درست مثل زندگی من ...درست مثل دستهای اقا که داره دورم رو پر میکنه....

\*فریبرز نفیسی\*  
 -ایرن ایرن صبر کن..  
 -چی میگی شینا..؟..مگه صد دفعه بهت نگفتم من رو تو یونی به اسم کوچیک  
 صدا نکن..  
 شینا با ناز ابروی چینی داد..  
 -اوه اوه ساری..  
 -خانوم فرهی ..؟  
 نگاه من وشینا به روی فریبرز میچرخه.  
 شینا زودتر از من سلام میکنه ..من هم بی اراده یه سلام زیر لب میدم..  
 -خوبید ایرن خانوم ..؟  
 پوفی میکنم وبی میل جوابش رو میدم ..شینا که پا به پا کردن های فریبرز رو  
 مبینه زودی یه بهانه جور میکنه وفلنگ رو مینده..  
 -امرتون اقای نفیسی ..؟  
 فریبرز باز هم من من میکنه..  
 -اوممم ..رو پیشنهادم فکر کردید.. ؟  
 با حرص لبهام رو رو هم فشار میدم وچشمهام رو میندم..  
 دیگه وجود این بشر داره کلافه ام میکنه.. اخه ادم باید به چه زبونی یه حرف



روتکرارکنه که تو کلهءپوک بعضی ادمها بره.. ؟  
 -بینید اقای نفیسی ..؟  
 -فریبرز ..اسمم رو بگید ایرن خانوم..  
 واقعا که وقاحت هم حدی داره.  
 انگشتم رو به سمت سینه اش نشونه میرم..  
 -اول اینکه من فرهی هستم وهیچ تمایلی ندارم به اسم کوچیک صدام کنن..  
 ..وبیشتر از اون هم هیچ علاقه ای ندارم شما رو به اسم کوچیک صدا کنم..  
 به نفس عمیق میکشم وحرصم رو قورت میدم .دوست ندارم صدام رو بالا ببرم  
 وخودم روتو دانشکده سر زبونها بندازم..  
 -دوما ...من که همون روز بهتون گفتم جواب من منغیه ..به هیچ عنوان هم تغیر  
 نمیکنه  
 -اخه چرا .؟چی از من دیدین که جواب منفی رو به این رکی میدید ..؟بذارید  
 خونواده هامون با هم آشنا بشن وما هم تا اون موقع خلیات هم رو بشناسیم  
 ...بعد اگه بازهم دیدید من به دردتون نمیخورم جواب منفی بدید..  
 ای وای ...این پسر به کل زبون ادمیزاد حالیش نیست ...  
 -خوب چرا باید این همه زحمت بکشیم درحالی که من مطمئنم هیچ احساسی  
 به شما ندارم ؟..اصلا... اصلا..  
 به نگاه به سرتا پاش انداختم ..از کفشهای مضحکش تا شلوار جین فاق کوتاه  
 ولباس تنگ کمر باریک وزنچیر طلای گردنش که برای گیرندادن حراست پلاکش  
 رو پشت یقهءلباسش قائم میکرد  
 ابروهای برداشته اش ویدترازهمه مدل موهایش که درست خودش رو مثل تتلو با  
 موهای کوتاه کرده بود..  
 میدونستم این کارم کمال بی ادبیه ولی چاره ای برام نداشتنه بود..  
 -متاسفم جناب نفیسی ...من از تیپ وقیافهءشما خوشم نیامد ..این مدل مو یا  
 حتی این لباس وسرو شکل ...واقعا متاسفم ولی معیارهای شما با معیارهای  
 همسر آیندهءمن زمین تا آسمون فرق داره..  
 شرمنده ام که تا این حد رک بودم ..خواستم که شما رو به کل از صرافت این  
 ازدواج بندازم..  
 -ایرن .. ؟  
 به لحن ناراحتش اهمیتی ندارم ..با اجازه ای گفتم ورومو چرخوندم ..خدا روشکر  
 که حرف دلم رو زدم وگرنه تا حالا غمباد گرفته بودم..  
 بوی ماهی سرخ کرده بازهم دلم رو مالش میده .. چشمهام رو باز میکنم ..ولی  
 انگار همچنان بسته است  
 -ایرن جان ..برات غذا آوردم پاشو خانمی... پاشو بخور تا سرد نشده..  
 همون جور رو به دیوار ملافه رو بالاتر میکشم وخودم رو به نشنیدن میزنم..

ملافه روازروم کنار میزنه  
 -ایرن خواهش میکنم دو روزه که غذای درست و حسابی نخوردی..  
 چشمای تاریکم رو روی هم فشار میدم... نگاه غمگین فریبرز جلوی چشمهام  
 ثابت میشه...  
 یعنی این همه مصیبت به خاطر دل شکستهء فریبرزه؟... یا شاید هم غرور کاذب  
 خودم...؟

### \*دلفین های ملوس\*

با بوی شب بو ها و صدای جیرجیرک ها بیدار شدم .. دربالکن باز بود و هوای  
 خنک و دلچسب بهاری توی تارو پود موهام میپیچید...  
 پتو رو ازروم کنار زدم ..اب دهنم رو قورت دادم ولی تشنگی نمیداشت تا دوباره  
 چشمهام رو رو هم بذارم..  
 پُرسون پُرسون دستم رو روی پاتختی کشیدم ..دستم به بدنهء لیوان خورد و از  
 بَخت بدم چَپِه شد...  
 اعصابم بهم ریخت حالا چی کار کنم ..؟ تشنگی ازار دهنده بود..  
 پاهام رو ازتخت اویزون کردم کف پام به خاطر رطوبت اب روی زمین خیس شد...  
 دولا شدم و روی زمین زانو زدم.. با دست روی فرش کشیدم تا لیوان دَمَر شده  
 روازرو فرش خیس وردارم..  
 حالا باید میرفتم به آشپزخونه و اب میخوردم ..ولی چه جوری؟ ..منی که به جز  
 دو سه دفعه پام رو تو آشپزخونه نذاشته بودم چه جوری یه لیوان اب برای  
 خوردن میریختم ..؟  
 با آنی و مسیح هم اونقدر سرد و سنگین بودم که دلم نمیخواست هیچ  
 درخواستی ازشون داشته باشم..  
 طبق اون چیزی که تو ذهنمه ...باید سه قدم به سمت راست برم ...دست  
 راستم رو بلند کردم و درامتداد تخت حرکت کردم..  
 حالا یه قدم متمایل به راست ..و دستهام با دیوار تصادف کرد..  
 دستهام روروی در پائین اوردم ..خب این هم از دستگیره ..اروم و بی صدا درو  
 بازکردم و بیرون اومدم..  
 سعی کردم به یاد بیارم که چند قدم با آشپزخونه فاصله دارم واز کدوم طرف باید  
 برم..  
 پلک زدم ..بوی آشنا توی حفره های بینیم پیچید..  
 بوی سیگار و بوی هوای خنک بهاری..  
 بی اراده به سمت بو رفتم ..مشامم بود که دنبال یه آشنا میگشت..  
 با یه دست لیوان رو گرفته بودم و با دست دیگه سعی میکردم که با وسائل خونه

تصادف نکنم..

قدم های اروم و کوچیکم رو یواش یواش بر میداشتم . نمیخواستم با تصادف کردن با وسائل خونه آنی و مسیح رو بیدار کنم..

بوی آشنا لحظه به لحظه غلیظ تر میشد درست مثل یه حصار دورم رو احاطه می کرد و من رو به داخل خودش میکشید..

بو کشیدم .. بازهم بو .. کجایی پس دوست من.. ؟

یه قدم کوچیک دیگه برداشتم که پام به لبهءمبل گیر کرد و نزدیک بود که کله پا بشم .. ولی دستی بازوم رو چنگ زد و نداشت که بیفتم..

سعی کردم صاف و ایسم و دست مشت شده از ترسم رو بازکردم..

حالا بهترشده بود چون بوی آشنا دقیقا کنارم بود..

-چی میخوای این وقت شب.. ؟

لیوان رو به سمت حجم ایستادهء روبه روم بلند کردم..

لیوان کشیده شد .. و پنجه هایی که دور بازوم پیچیده شده بود من رو به سمت مبل هدایت کرد و نشوند..

بوی آشنا و صدای قدمهای اروم و هماهنگ با دمپایی ازم دور شد..

دوست داشتم پشت سرش برم تا مسیر رو یاد بگیرم ولی ترجیح دادم ساکت بمونم و اینبار هم مثل باقی موارد اجازه بدم که برام تصمیم بگیرن..

صدای قدم های بوی آشنا .. نزدیک شد .. خیلی نزدیک..

سرانگشتهام لمس شد و لیوان خنک آب توی دستهام نشست..

سردی آب لرزه انداخت به جونم .. سرما .. قطرات آب .. یاد کابوس های گذشته..

تم سیر شد .. گونه هام رنگ باخت و من.... دوباره برگشتم به همون روز طغیان

...

به همون روزی که سرمای آب شد مزهء تلخ و تند جسم و تنم..

کف دستش که روی گونه ام نشست سرچرخوندم .. ولی دست دیگه اش اجازهء خلاصی نمیداد و نداشت که بیشتر از این ازش رو بگیرم..

-کم کم داره از این وضع خوشم میاد .. تا پریروز فکر میکردم لیاقت بودن با من رو نداری.. میخواستم خیرات کنم برای برو بچه ها .. تا یکم دلشون واشه .. ولی حالا که با این لباسها مبینمت .. خوب فکر کنم بد نباشه یه امتحانی کنیم اون هم دو نفره .. فقط من و تو..

لبه اش که به صورتم نزدیک شد بی اراده شدم.. ناخواسته وبی فکر دستم رو بلند کردم و با تموم توانم روی اون صورت کریه و شیش تیغه سیلی زددم..

باورت میشه به صورت مردی که من رو دزدیده بود و تمام زندگی حال و آینده ام تو دستهایش پرپر میشد سیلی زددم.. ؟

چشمهای اقا ثابت موند .. حق داشت باور نکنه .. مننه جزغله بچه رو چه به

سیلی زدن به صورت اقا .؟  
 فکش کم کم منقبض شد .سایش دندون هاش دلم رو ریش کرد..  
 احساس کردم تمام صورتش وپوست یه دست سرش قرمز شد  
 دست انداخت تو موهام وموهای بسته شده ام رو به چنگ گرفت وهمون جور  
 کشون کشون از اطاق بیرون برد..  
 راهروهای نااشنا وپیچ درپیچ ...درد کشش موهام وپوستهءسرم اونقدر سرکننده  
 بود که فقط دنبال رهایی بودم..  
 دستهام رو رو دستهای گره زدم تا دردم رو کمتر کنم ولی افاقه نمیکرد ...درد  
 میپیچید وپوست سرم داشت ور میومد..  
 اطاق ها رویکی بعد از اون یکی رد میکردیم ..حتی در بزرگ سالن رو هم رد  
 کردیم..  
 خدایا قراره چه بلایی به سرم بیاره. ؟  
 رسیدیم به در ورودی که اقا با حرص بازش کرد ومن رو از روی کل پله های حیاط  
 پرتم کرد پائین..  
 روی پله ها قل خوردم وپائین پله ها ثابت موندم ..چی بگم برات که درد سرم  
 واستخونهای خرد شده ام گفتنی نیست  
 سرمای استخون سوز حیاط لرز توی تنم رو بیشتر کرد..  
 اقا با همون نفس های منقطع ودندونه دارش هفت هشت تا پله رو یه سره  
 پائین اومد..  
 سعی کردم از جام بلند شم ونذارم که دوباره موهام رو بکشه..  
 سوزوسرمای بد هوا با اون لباسهای لخت وباز واقعا که کم از بوران نداشت..  
 دوباره به سمتم اومد واینبار کتفم رو چسبید ومثل یه بچه سرپام کرد وکشون  
 کشون با خودش برد..  
 کجاشو نمیدونستم ..همون جوری دنبالش کشیده میشدم ومنتظر عواقب  
 سیلی خوابیده رو صورت اقا بودم..  
 استخر بزرگ وآبی رنگ خونه با اون کاشی های ریز ریز خوشگلش واون  
 طرحهای دلفین سیاه وسفید بهم چشمک میزدن..  
 اولش برام مهم نبود که هرلحظه داریم به این دلفین ها ...نزدیک ونزدیک تر  
 میشیم ولی وقتی فاصلهءقدم ها تا اون کاشی های ریزریز مدام ومدام کمتر  
 وکمتر میشد تازه مقصد اقا رو کشف کردم  
 استخر..  
 بی اراده جیغ کشیدم وسعی کردم که ازهمونجا تغیر مسیر بدم ولی انگار مثل  
 همیشه دیر دست به کار شدم چون اقا با یه حرکت من رو از رو زمین کند وپرتم  
 کرد تو اب..  
 اب یخ ..اب سرد ..آبی که سرمای هوا وبرودتش رو صد برار میکرد..

من شنا بلد نبودم .. نجات جونم رو هیچ وقت یاد نگرفته بودم ..  
 سرمای اب اونقدر زیاد وشوک اور بودکه تمام وجودم منقبض شد .. مثل اینکه  
 تمام اعضای بدنم داشت تیکه تیکه میشد .. دست وپا میزدم و برای یه مولکول  
 اکسیژن جون میدادم ..

ولی اونقدر هوا سرد بود که احساس میکردم بدتر از قبل دارم فرو میرم ..  
 خون توی رگهام منجمد میشد وداشتم فرو میرفتم که دست وپا زدم تا بالا بیام  
 ..  
 -کمک ..

اقا دست به سینه با صورتی به یخی همین اب با لذت تقلاهای من رو برای  
 زندگی میدید ..

یه قلب آب از نای ام پائین رفت ..  
 -آقا

داشتم پائین میرفتم که دوباره داد زدم ..  
 -دارم .. غرق ... می ... شم ..

کم کم دورو بر اقا پرازادمهای سیاه پوش شد .. مردهایی که نمیشناختم ... زینت  
 .. ودرآخر  
 حبیب ..

-اقا کمک ..  
 قلمپ بعدی ..

عضلاتم اونقدر کش اومده بود که فکر میکردم دیگه نمیتونم از دست وپام  
 استفاده کنم ..

یه نفس دیگه .. ولی حجم ابی که به نای وشش هام سرازیر شد اکسیژن رو  
 ازم قاپید ..

دیگه دست وپاهام رمق نداشت .. سینه ام خالی خالی بود .. و من داشتم فرو  
 میرفتم .. هوایی تو ششهام باقی نمونده بود که باهش زندگیم رو نجات بدم ..  
 سست وبی حرکت داشتم غرق میشدم .. فرو میرفتم تو کاشی های ریز ریز  
 خوشگل .. که حالا چشمهام رو با خیره گی به رنگهای ابی وسیاهشون  
 میخکوب کرده بودم ..

فرو میرفتم تو دل دلفین های غول اسای کفِ استخر .. فرو میرفتم تو دنیایی که  
 دیگه نگرانی از اقا معنی نداشت .. نگرانی از نداشتن عصمت وحرمت وباکره گی  
 ..

تو اون سرمای کرخ کننده بازو هام خراشیده شد و دستت دور بازوم قلاب شد ..  
 بازهم کشیده شدم ولی نه به سمت پائین بلکه برخلاف لحظات قبل داشتم از  
 دل دلفین های ملوس کف استخر دور میشدم وبالاتر میومدم ..  
 بالا وبالاتر ... روشن وروشن تر .. شفاف وشفاف تر ..

چشمهام بسته شد... آخرین اکسیژن های توی وجودم حروم شده بود حجم ریه هام دیگه طالب هوا نبود.. طالب دم وبازدم های بی اجازه..

.....

لبهایی هوارو تو دهنم پمپاژ میکرد.. روی سینه ام سنگین میشد.. یک دو سه چهار... باز یه دم با همون لبها که حتی صاحبشون رو هم نمیشناختم.. و هجوم اب استخر به سمت بالا.. سرفه.. سرفه.. سرفه.. خالی شدم وپرشدم از هوا واکسیژن..

حالا که ریه هام پرازهوا شدن... سرفه امونم نمیداد.. صدایی بیخ گوشم گفت...

-افزین دختر خوب.. نفس بکش.. عمیق نفس بکش.. مردکنارم روی کتفم میکوبید... به خاطر سرفه های بیش از حد چشمهام پراز اشک بود ونمیتونستم مرد رو بینم..

کم کم سرفه ها کمتر شد ولی باد سرد.. هوف... لرزش دندونهام.. فکم مدام ومدام میلرزید.. سرما جانسوز بود.. تو خودم گوله شدم..

صدای اقا از یه جای دوری بلند شد..  
-برش تو حبیب...  
جواب یک کلام بود..  
-بله اقا..

دستهای زمخت وبی رحم حبیب مجبورم کرد که بلند شم نا نداشتم.. پاهام توان نداشت.. سرما چهار ستون بدنم رو میلرزوند.. واقعا توقع نابه جایی بود که بتونم با همچین لرزی قدم از قدم بردارم.. یه کت مردونه دورم کشیده شد وبعد هم سوار دستهای زمخت وشوم حبیب شدم..

بقیه اش رو دیگه نفهمیدم چون سرمای بی حس کنندهء اب کارخودش رو کرد.. ایرن یخ بسته درحال مرگ بود..

\*ادمک ذهنی\*

حالت خوبه ایرن.. ؟

به خودم اومدم.. لیوان اب توی دستهام خیلی وقت بود که دیگه سرمای بی نداشتم..

سربلند کردم وبه سمت جهت صدا چرخیدم..  
رک جواب دادم..  
-نه خوب نیستم..

-چرا؟ چشمت ناراحته؟ شاید هم زخم پاهات اذیتت میکنه؟... بهت گفته بودم که نباید روشن راه بری..

اگه درد داری میخوای برات آرام بخش بیارم..

یه پوزخند نشست رو لبم ..لیوان رو یه سره بالا رفتم و تا آخرین قطره اش رو سرکشیدم..

لیوان رو که پائین اوردم با سرانگشت رطوبت روی لبم رو لمس کردم..

-قرص های آرام بخش تو میتونه خاطره های بد رو برای همیشه از سرم بیرون بریزه ..؟

سکوت جوابم بود.... سرم رو به شدت تکون دادم..

-جوابی نداری نه..؟ عیب نداره این سوال هم مثل بقیه..

-چه خاطره ای رو میخوای پا ک کنی ..؟ بهم بگو شاید با گفتنش اروم شدی..

بازهم پوزخند زدم

خاطره ءکاشی های ریز ریز ...خاطره ءدلفین های بزرگ سیاه وسفید..

سرم رو برگردوندم

-ارامش قلب من پرزده رفته ..دیگه هم برنمیگرده ..نه با قرصهای خواب اور تو ..نه با درد ودل های مسخرهءمن..

-دلت برای خونواده ات تنگ شده...؟

فقط سری به معنی اره تکون میدم..

-میخوای به پدرت زنگ بزنی...؟

دوباره سری به معنی نه تکون میدم..

-چرا ..؟شاید با دیدن خونواده ات دردت هم کمتر بشه..

هیچی نمیگم ....خب چی بگم؟..

(بگم از ترس منصور خان جرات پا گذاشتن به خونمون رو ندارم ...حتی جرات قدم گذاشتن به بیرون این باغ رو هم ندارم...)

بگم منصورخان بارها وبارها تهدیدم کرده بود که اگه فرار کنم یا اعصابش رو بهم بریزم ..زندگی خونواده ام رو به اتیش میکشونه..

بگم که فقط ممکنه باد به گوش اقا برسونه که ایرن زنده است اون وقته که ایرن و خونواده اش تو اتیش انتقام اون چاقوی زده شده تو شکم اقا بسوزن..

نه ..نه دلش رو دارم ..نه جراتش رو..

تا حالا تونستم با غم نبودنشون کنار بیام ..بعد از این هم میتونم ...جرات بهم زدن زندگیشون رو ندارم)..

-چی شده ایرن..؟

صدای پریزبرق اومد..

برگشتم به سمت صدای مسیح..

دوستم به جای من گفت..

-ایرن یه لیوان اب میخواست بهش دادم..  
 دستهای اشناى مسیح بازوم رو گرفت وبه نرمی بلندم کرد..  
 زیر گوشم نجوا کرد..  
 -چرا من رو صدا نکردی ..؟ میدونی ممکن بود خودت رو زخمی کنی.. ؟  
 اونقدر وظیفه توی حرفش خوابیده بود که دلم نیومد جوابش رو بدم..  
 -چیز دیگه ای هم میخوای.. ؟  
 -نه میخوام برم به اطاقم..  
 -باشه من کمکت میکنم..  
 دم در اطاقم ایست کردم وبرگشتم به سمت مردغریبه..  
 -هنوز به من اسمت رو نگفتی ..؟  
 صدای فندک وبوی سیگار توی اطاق پیچید..  
 -چه فرقی به حالت داره ..؟  
 اخم کردم..  
 -دوست ندارم تو ذهنم بدون اسم باشی..  
 بازهم بوی دود..  
 یه تک سرفه کردم وخواستم بدون جواب برگردم که صدای زمزمه گونه اش رو شنیدم..  
 -کسرا..اسم ادم تو ذهنت رو کسرا بذار..  
 سری به معنی تائید تکون دادم ودست بلند کردم..  
 همون جور که سعی داشتم بدون برخورد با در رد بشم گفتم..  
 -شب بخیر کسرا ...ممنون بابت لیوان اب وخاطرات گذشته..  
 -شب بخیر ایرن ..خوب بخوابی..  
 مسیح پتو رو تا روی سینه ام کشید واز اطاق رفت بیرون ..وبا یه لیوان اب برگشت ومثل همیشه روی پاتختی گذاشت..  
 صدای دستگیرهءپنجره باعث شد بگم..  
 -بذار باز باشه ..هوا خیلی خوبه..  
 -ولی دم صبح سرد میشه  
 -مهم نیست پتو رومه..  
 -باشه هرچور که راحتی ..شب بخیر ایرن..  
 -شب تو هم بخیر مسیح..  
 پلک هام رو هم افتاد ....یاد کاشی های رنگین ودلفین های ملوس هنوز ازادهنده بود ...  
 ازاردهنده تر ازاونی که بذاره امشب رو راحت به صبح برسونم ..چون مدام ومدام بهم یاد اوری میکردن که چشمهای تو به خاطر خشم این ادم از دست رفته..



## \*ده خط ماندگار\*

روی نیمکت چوبی تو باغ نشستم وبو میکشم..  
 بوی خاک بارون خورده ..بوی نم نم بارون..  
 صدای انی از دور میاد..  
 -ایرن بیا تو ..بارون داره شدید میشه ..سرما میخوری ها..  
 ولی من مسخم ...هپروت ...ساکن ..فقط دست بلند میکنم ومیگم  
 -باشه میام..  
 فقط میگم تا دست از سرم برداره ..تا تنهام بذاره..  
 دوباره قطرات بارون رو لمس میکنم..  
 حتما ابرهای اسمون هم دلشون برام سوخته ومیخوان به حالم زار بزنی  
 یاد حرفهای آنی غم دلم رودو برابر که نه ...صد برابر میکنه  
 دوباره یاد خط های روی بازوم میوفتم..قلیم مچاله میشه ..سرم رو بلند میکنم تا  
 ضربات بارون روی صورتم با شتاب بیشتری برخورد کنن..  
 دوباره یاد لمس بازوهام میوفتم ..با حرص از جام بلند میشم ..دوست ندارم به  
 این خط ها فکر کنم..  
 این خطهای اریب گوشتی رو به هیچ عنوان دوست ندارم..  
 درسته که نشونهءهمیشگی بازوم شده ..ولی من نمیتونم تحملشون کنم  
 ..نمیخوام الان که دارم از یاد میبرم دوباره وصدباره به یادشون بیفتم..  
 پاهام بی اراده راه میوفتن ..جهت ها رو قاطی کردم ..فراموش کردم کدوم راه  
 اصلی وکدوم فرعی..  
 اولین سنگ جلوی پام باعث میشه سکندری بخورم ....ولی نمیوفتم..  
 سعی دارم تا دور بشم از هرچیزی که یاد چاقو کشیدن روی پوست تنم رو برام  
 زنده میکنه..  
 دوباره راه میوفتم ..با شتاب... بی مکت ...هدف ندارم ..فقط دارم فرار میکنم...  
 اره فرار کردن فعل بهتری برای حالت الان منه..  
 شدت ضربات بارون بیشتر وتندتر شده ..سرتا پا خیس شده ام ..میخوام برگردم  
 پیش آنی ولی نمیتونم ..راه رو گم کردم..  
 صدای آنی از هزار توی ذهنم بلند میشه..  
 (این خطها چیه ..؟)  
 اولین قطره ءاشک خلاص میشه  
 اگه گذاشتن ..؟اگه اجازه دادن که فراموش کنم؟ ..که از یاد ببرم چی به سر  
 جسم وتنم آوردن ..؟  
 دوباره یه سنگ دیگه زیر پاهام میچرخه واینبار با صورت روی زمین میوفتم..  
 تمام صورتم پراز شن وگل میشه ..ولی اونقدر بی جونم که دیگه نایی برای بلند  
 شدن و پاک کردن کثافت از روصورتم ندارم...

ضربات شلاق اسمون همچنان ادامه داره و جمله های انی مدام و مدام تو سرم از سر نوشته میشه .. سعی میکنم که خودم رو روزمین بکشم .. همون جور سینه خیز حرکت میکنم ..

دستهام بدنهء خیس درخت رو لمس میکنه .. همونجا کنار درخت خودم رو جمع میکنم و تکیه میدم به پوستهء چاک چاکش ..

دستم رو بعد از چند ماه روی بازوم میکشم .. همونجایی که وجدانم قدقن کرده بود بهش دست بزنم ... همونجایی که منطقهء ممنوعهء پیکر منه .. شمارششون رو از بهرم ..

یک .. دو .. سه .. چهار .. پنج .. شش ... هفت .. هشت .. نه .. ده ده تا خط باریک و کشیدهء روی دستم .. صدای آنی دوباره میپیچه ..

(کی این کاروباهات کرده ایرن ..؟)

دستم رو رو گوشهام فشار میدم واز ته هنجره ... تو لالایی بارون جیغ میکشم .. (بسه .. بسه دیگه .. ترو خدا ازم نپرس ... یادم نیار .. یادم نیار که این خط ها هرکدوم نشونهء یک بار مرگ منه ..

نمیخوام بیاد یارم .. ترو خدا آنی بذار فراموش کنم .. بذار از یاد بیرم که اقا چه بلایی به سرم آورده ..)

ولی صدامیپیچه ومیپیچه وچنان میپیچه که من رو مجبور میکنه که دوباره دوره کنم تمام اون خطهای اریب گوشتی روی بازوم رو ..

کارا اقا تموم شده .. کنارم دراز کشیده وداره سیگار برگ میکشه ... بوی سیگار سینه ام رو سنگین کرده .. ولی شکایتی ندارم ..

افتادم تو باتلاقی که هر لحظه بیشتر از قبل ساکن میمونم تا من رو تا خرخره تو خودش فرو بیره و نفسم رو بیره

پشتم به آقاست ولی صدای ضامن چاقو رو میشنوم .. تمام انحناء و زرق و برق اون چاقو رو به یاد دارم ..

یه چاقوی دست طلائی کاملا تیز و برنده که روی دستش اسم اقا رو حک کرده بودن .. خود اقا میگفت از طرف یه دوست بهش هدیه دادنش و خیلی دوستش داره ..

از فکر چند لحظهء آینده تو خودم جمع میشم و سعی میکنم بی گذار به اب نزنم ..

اقا روی صورتم خم میشه و چاقو رو بهم نزدیک میکنه بوی سیگار برگ به سمتم هجوم میاره ..

-خب این چندمیه ..؟ بذار بشمریم ..؟

نوک انگشتش روی بازوم حرکت میکنه .. لمس جای زخمهای تازه واقعا دردناکه ..

-یک .. دو .. سه .. پس این چهارمیشه .؟اره ایرن ..؟  
 فقط چشم مبیندم ..این تنها کاریه که اجازه اش رو دارم...  
 اقا سرچاقورو کنارزخمهای قبلی میزاره..  
 -پس میشه چهارمین شب و....چهارمین حال و...چهارمین خط..  
 چاقو روی دستم کشیده میشه...  
 درسته که امدادگیش رو دارم ...درسته که بعد از سه شب وسه خط فهمیدم که  
 اقا دوست داره تعداد هم اغوشی ها ولذت هاش رو رو بدن هم خوابه اش حک  
 کنه تا با دیدن اون خط ها اشباع بشه وروح مریضش دست از هیاهو برداره...  
 ولی بازهم اعتراف میکنم که خیلی سخته..  
 کشیدن شدن چاقو وشکافتن پوست ورگ بدن واقعا دردناکه... بزار یه جور دیگه  
 بهت بگم..  
 درد اورترین دردی که تا حالا چشیدی.  
 نه فقط ریزش خون ..نه فقط درد وسوزش ...بلکه جراحت موندگار روی بازوم که  
 همیشه وهمیشه بهم ثابت میکنه که تو دنیای واقعی هم بستر یه ادم روانی  
 مثل منصور خان شدم.. زجر اورترین زجریه که تا ابد باید تحملش کنم..  
 ده بار ؟..باورت میشه ..؟ده بار زیر بدن اون خوک کثیف واون حیوون وحشی  
 نفس بریدم ...جون دادم ...رج زده شدم..  
 وهیچ کس نبود که بعداز هر بار خط کشیدن من روازاد کنه  
 دوباره صدای خندهءاقا توسرم تکرارمیشه..  
 (-خب این هم از پنجمیش)..  
 یه برش کنار خط چهارمی.. خون ...درد  
 (-برای ششمی آماده باش ایرن)..  
 برش ششمی...  
 (-اوه داره کم کم زیاد میشه ..این چندمییه .؟هشتمی..؟)  
 برش هشتم و...بازهم چاقو و....درد و....خون  
 (-داریم رکورد رو میزنیم ایرن ..داریم میرسیم به ده تا ..فقط یه دونه دیگه باقی  
 مونده)..  
 و خدا روشکر که بعد از عدد ده همه چی تموم شد  
 چون قبل از اون خط یازدهمی ایرن مُرد وازدست منصورخان آزاد شد..  
 وگرنه خدا میدونه که خطهای اریب روی دستم تا کجا امتداد پیدا میکرد..  
 اشکام... زجه هام با صدای بارون قاطی شده بود.. دوست دارم یه چاقو بردارم  
 وتمام پوستهءخط خطی شده ام رو غلفتی بکنم..  
 با ناخون هام روی خط ها میکشم..  
 (ازتون متنفرم ..از وجود خودم متنفرم ..از اینکه مدام ومدام دارید بهم یاد اوری  
 میکنید که کی بودم وچی شدم عاصیم)..

بازهم ناخون میکشم ..عصبی ام ..حالم نیست ..درک ندارم که این گوشت  
 و خونه ..اگه ناخن بکشی ..میشکافه ..جاری میشه ..  
 و شد ..خون گرم و سوزان با سرمای قطرات بارون رو بازوم جاری شد ..  
 ولی دل من ....  
 اروم نشد ..  
 دوست داشتم تمام بند بند بازوم رو از هم جدا کنم تا این کثافت داغ زده رو  
 بازوهام رو از بدنم بکنم ..  
 صدای مسیح رو میشنوم ..  
 -ایرن ..؟ ایرن کجایی ؟  
 تولحظه چند تاحس به سمتم سرازیر میشه ..  
 (چرا مسیح تو بحرانی ترین لحظات اومده سراغم؟ ...  
 چرا برای منی که مردن وزنده بودنم فرقی باهم نداره زحمت میکشه .. ؟  
 مگه من چیم ..؟ جز یه لاشهء متعفن ..؟ جز یه دفتر خط خطی شده  
 بوسیلهء چاقوی اقا ... که هم باهش میوه پوست میگیره .. هم سرسیگار برگش  
 رو میبره .. هم باهش رو بازوم خط اریب میکشه ..)  
 هق هقم داره خفم میکنه ..  
 صدای مسیح نزدیک میشه ..  
 -ایرن تو اینجایی .. ؟  
 اونقدر هق زدم که نفسی برای پاسخ ندارم .. صدای مبهوتش رو به محض بالا  
 کردن سرم میشنوم  
 -چه بلایی به سرخودت آوردی دختر .. ؟  
 دندونهام به هم میخوره  
 -بهش بگو ازم نپرسه ..  
 حضورش رو حس میکنم .. آروم و صبور جلو میاد ..  
 -به کی بگم ازت نپرسه .. ؟  
 نزدیک تر میشه ..  
 -به آنی ... به آنی بگو دیگه ازم نپرسه ..  
 نزدیک تر .... حالا تو چند وجیم رو زمین نشسته و جلو میاد ..  
 -آهان باشه .. اروم باش ... بهش میگم ازت نپرسه .. فقط چی رو ازت نپرسه .. ؟  
 روی صورتم رو با دستمال خشک میکنه و گل ولای رو از رو گونه هام پاک میکنه  
 ..  
 بازوش که داره دور کمرم حلقه میشه رو با ناخون میکشم و تقریبا بازوش رو  
 زخمی میکنم ..  
 -راجع به خط های بازوم .. نپرسه مسیح ..  
 -کدوم خطها .. چی میگی .. ؟

صداش ناله میگیره..  
 -وای... داره از دستت خون میره..  
 سعی میکنه انگشتهام رو باز کنه تا من رو بغل کنه  
 -دستم رو ول کن داری خون ریزی میکنی ایرن..  
 به حجم سیاه تو ذهنم که فقط یه صورتک از ادمهایی شبیه به مسیح....خیره  
 میشم..  
 -بذار بریزه.. اینجوری از شر خطها راحت میشم.. اینجوری خیلی بهتره مسیح..  
 باور کن..  
 انگشتهای مسیح دارن تقلا میکنن که بازوی حبس شده اش رو ازاد کنه..  
 -کدوم خطها ایرن؟.. تو حالت خوب نیست.. تب کردی داری هزیون میگی..  
 دندون هام شروع به لرزش میکنن..  
 خطهای دستم آناکمرنگ میشن و دلفین های سیاه و سفید جون میگیرن..  
 دچار مالیخولیا شدن.. توهم گرا شدم.. تو زمان سفر میکنم.. جلو و عقب میرم  
 ..بین خاطرهایی که سیاهیها ازشون میباره..  
 اینبار با دست ازادم به یقهء مسیح چنگ میزنم.. پوست مسیح زیر ناخنم حبس  
 میشه و خراش برمیداره..  
 -نجاتم بده... دارم غرق میشم..  
 و واقعا هم داشتم غرق میشدم.. تو سرما.. تو کاشیها.. تو دل دلفینها..  
 نفس نفس.. دم.. دم..  
 -دارم.. غرق.. می... شم..  
 -ایرن ولم کن حالت بده..  
 بالاخر مسیح بازوش رو خلاص میکنه و من رو به بغل میگیره..  
 از تو دل کاشیها فریاد میزنم..  
 -اقا... کمک.. من شنا بلد نیستم..  
 ولی اقا میخنده.. مردها دورم چمبره زدن..  
 مسیح میناله..  
 -ایرن به خودت بیا... همه چی تموم شده دختر... تو درامانی..  
 -اقا؟.. اقا کمک کن..  
 زمان گم شده.. ثانیهها.. الان دیروزه..؟ یا دیروز الانه..؟ همه چی افتاده تو یه  
 گردونه..  
 چرا همه جا خیسه..؟ چرا همه جا تاریکه..؟ اهان یادم اومد..  
 سگک براق کفش اقا..  
 چشمم میسوزه.. دوباره درد چشمهام هجوم میارن..  
 یقهء مسیح رو رها میکنم و چشمهام رو میمالم..

با ضرب .. پرقدرت ..  
 -نه ایرن این چه کاریه ..؟  
 مسیح با دستش مانعم میشه ..  
 سگک کفش اقا .. براق وبزرگ توی چشمم فرو میره ..  
 -نکن ایرن .. داری چشمهات رو داغون میکنی ..  
 چی رو ..؟  
 من چی کار نکنم ..؟  
 بارون میاد؟ ..  
 اها... اره بارون میاد ..  
 چی میخوندیم بچگی ها ..؟ باز باران... با ترانه ... میخورد بر بام خانه ..؟؟؟  
 کدوم خانه؟ .. من که دیگه خانه ای ندارم .. سرپناهی .. کانون گرم خونواده ای ..  
 دوباره حس خلاء به سراغم میاد .. حس سقوط  
 چنگ میزنم به گردن مسیح .. وخودم رو مچاله میکنم .. بی پناهی هستم به  
 دنبال یه تکیه گاه .. وهیچ تکیه گاهی بهتر از مسیح نیست ..  
 ازپله ها بالا میره .. دارم ارتفاع میگیرم ..  
 از همونجا دادمیزنه ..  
 -درو بازکن انی... یالله حالش خرابه ..  
 -وای کجا بود ..؟  
 -زیر درخت کاج ..  
 -بازوش خون ریزی داره ..  
 -اره مثل اینکه خودش کرده .. تو ازش راجع به خطهای روی بازوش پرسیدی ..؟  
 -اره ..  
 صدای داد مسیح باعث میشه مثل بچه تو بغلش پناه بگیرم ... سرم رو تو گودی  
 گردنش فرو میبرم وحس میکنم که دوباره کوچیک شدم ..  
 -خب تو غلط کردی .. ببین به چه حال و روزی افتاده ..  
 سرم رو از تو سینه اش بالاتر میارم وکنار گوشش زمزمه میکنم ..  
 -ببخشید بابا .. ایرما نبود من بودم... من آئینهءمیز کنسول رو شکستم ..  
 صدای مسیح بغض دار میشه ..  
 -عیب نداره ایرن جان .. تو بخواب... داری هزیون میگی ..  
 دستهایش من رو رو تخت میذاره ولی به محض لمس روتختی تقلا میکنم ..  
 -نه نمیخوام بخوابم .. اگه بخوابم تو میری .. بابا ببین... قول میدم دیگه چیزی رو  
 نشکنم .. دیگه از دیوار راست بالا نمیروم .. بچهء خوبی میشم .. قول میدم بابا ..  
 صدای یه زن میاد ..  
 -بذار بهش آرام بخش بزنم مسیح .. حالش خرابه .. تو بازوش رو پانسما کن ..  
 بازوم ..؟ جای خط خطی ها ..؟

فوران میکنم..  
 نه..نمیدارم دست به خط ها بزنید ..نمیخوام خوب بشن ..باید خودم پاکشون  
 کنم..  
 -باشه ایرن اروم باش.. کسی به خطها کاری نداره..  
 -چرا چرا اقا داره.. اقا هرباری که نشه میشه خط میکشه .هربار که صورتش  
 پراز عرق میشه ..هرباری که ازم لذت میبره وبوسم میکنه  
 -بسه بسه دیگه...  
 صدای یه زنه؟ ..میشناسمش ..؟نمیدونم..  
 دستها میخوان مهارم کنن..  
 -مسیح نه ..دست به خط ها زنن ..میخوام چاقو رو وردارم ودونه به دونه شون رو  
 بکنم..  
 -دبزن دیگه آنی ..همونجا واینستا ..مگه نمیبییی داره خودش رو میکشه..  
 سوزش ..گزش...  
 -اروم ایرن ..قول میدم بهت کاری نداشته باشم..  
 -قول میدی ..؟  
 -اره قول میدم ..تو بخواب..  
 دستهام رو تو هوا بلند میکنم  
 -بابا بغلم میکنی ..؟دلم برات تنگ شده.. اینجا خیلی تاریکه ..من رو میترسونه  
 -اره ..بغلت میکنم تو فقط بخواب..  
 دوباره تو یقهءبابا چنگ میزنم ..بوی بابا نیست ولی پناه خوبیه...  
 دستهام کم کم شل میشه ..چه قدر زود خواب به سراغم اومد ..؟

\*پری\*

-نمیخوای باهام حرف بزنی ایرن جان ..؟  
 همچنان سکوت...  
 نشست کنارم رو تخت..  
 -بین ایرن ..باید با یه نفر حرف بزنی ..چه کسی بهتر از من ..؟من میتونم  
 کمکت کنم ....ولی اول باید بفهمم که تو فکرت چی میگذره..  
 سرانگشتش که سرانگشتهام رو لمس کرد عصبانی شدم وپنجه ام رو مشت  
 کردم..  
 -عزیزم ..این طوری به هیچ جا نمیرسیم ..من واقعا میخوام کمکت کنم...  
 -من از کسی کمک نخواستم ..کسرا سرخود برداشته تو رو آورده..  
 -بین من کاری به کسرا ودوستیمون ندارم.. این شرایطی که من از تو میبینم  
 وتا حالا ازت شنیدم احتیاج به درمان داره ..حتی شده دارو درمانی ..تو با این  
 وضع به جایی نمیرسی..

باهمون عصبانیت داد زدم..  
 -به تو وکسراهیچ ربطی نداره ..اصلا به هیچ کس ربطی نداره که من چی کار میکنم ..تو هم بهتره کاسه کوزهءدکتر بازیت رو جمع کنی وبری بیرون ..همین الان..  
 -اروم ایرن ..تو باید با من حرف بزنی ..این همه خود خوردی دردی رو ازت دوا نمیکنه..  
 -بهت گفتم گمشو برو بیرون..  
 نفس عمیقی کشید وگفت..  
 -باشه حالا که این طور میخوای قبوله..  
 من میرم ولی بازهم برمیگردم ..امیدوارم دفعهءبعد خودت پیش قدم شی تا هردومون باهم این مشکل رو حل کنیم..  
 -من هیچ کمکی نخواستم بیرون..  
 بلند شد... صدای گامهایش تا دم در رفت ..یه مکث کرد ودروبازکردو رفت..  
 (میگفت اسمش پریدخت.. دکترروانپزشک ..دوست قدیمی کسرا...برای درمان من اومده بود ..درمان روح هزار تیکه شدهءمن ؟  
 ولی به چه دردم میخورد؟ ..این هزاران هزار تیکه دیگه هیچ وقت کنار هم جمع نمیشد ..کنارهم مچ نمیشد ..من از درون شکسته بودم.. دیگه سرپا نمیشدم ..  
 صدای پچ پچش با مسیح رو میشنیدم ولی سر ازحرفهایشون در نمیآوردم ..دلم هم نمیخواست که سر دربیارم..  
 اونقدربی تفاوت ویی روح شده بودم که احساس میکردم حتی از یه شاخهءعلف هرز هم بی حس ترم..  
 من احتیاجی به درمانشون نداشتم ..حتی دستهای حمایت گرشون..  
 دل من فقط یه جای دنج وسوت وکور رومیخواست تا تو تنهایی خودش دق کنه ..تا تموم کنه ..تا بیشتر وبیشتر کابوس های سیاهش رو دوره کنه..  
 \*کابالیتوی شکسته\*  
 کف دستم رو باز کرد ودونه های ریز ودرشت رو کف دستم گذاشت..  
 -بخورش ایرن..  
 -اینها چیه دیگه مسیح؟... من که داروهام رو خوردم..  
 -قرص های ضد افسردگی وتاحدی آرام بخش..  
 کف دستم داغ شد ..(بین کارت به کجا کشیده ایرن؟)  
 -نمیخورم بگیشون  
 -بخورشون ایرن برات خوبن..  
 -گفتم که نمیخورم..  
 کف دستم رو جلو بردم ولی مسیح دوباره دستم رو برگردوند..



-ایرن لجبازی نکن... بچه بازی که نیست.. تو حالت هرروز داره بدتر از قبل میشه  
 ...باید این داروها رو بخوری  
 -میگم نمیخوام بخورم.. دست از سرم بردار.  
 قرص ها رو پرت کردم ولی دست مسیح خورد و صدای شکسته شدن  
 لیوان روی سرامیک پیچید..  
 یه تیکه شکسته هم به پام خورد و پوستم رو به سوزش انداخت..  
 -آه لعنتی.. ببین چی کار کردی..؟ صبر کن برم جارو خاک انداز بیارم جمعشون  
 کم.. از جات تکون نخور ایرن شیشه ها تو پات میره..  
 صدای نرم سایش کف پای مسیح نشون از دور شدنش بود.. رو زمین چمباتمه  
 زدم و دستم رو اروم کنار پام کشیدم..  
 سوزش دستم نشون از تماسم با شیشه بریده بود..  
 شیشه رو مشت کردم و به سمت اطاقم عقب گرد کردم..  
 با دست دنبال در اطاقم میگشتم.. بهتر بود هرچه زودتر تمومش میکردم طاقتم  
 دیگه طاق شده بود.. دیگه نفس کشیدن هم برام سخت بود... چه برسه به  
 زندگی کردن..  
 در اطاق رو باز کردم و پشت سرم بستم..  
 تکیه ام رو به دیوار کنار در دادم و سرخوردم به سمت پائین.. پاهام رو تو شکمم  
 جمع کردم و تیزی شیشه رو رو مچ دستم گذاشتم..  
 تیز بود.. تیز تیز مثل همون کابالیتوی (فنجون) شکسته تکیلا... تند مثل طعم تند  
 تکیلا ی ریخته شده اقا..

-بخورش ایرن..

سرچرخوندم..

-آه بخور دیگه... ببین من چه جوری میخورم.. تو هم بخور..

پیک رو میره بالا و دوباره فنجون کوچیک رو به لبم نزدیک میکنه..

-یاالله خیلی باحاله.. بخور سرکیف میایی

بازهم رو چرخوندم.. اقا شاکی تر میشه..

-آه میگم بخور... دوست دارم مستی ات روهم ببینم..

صورتم رو به زور میچرخونه که با عصبانیت زدم زیردستش و کابالیتوی کوچیک

تکیلا کنار پام هزار تیکه شد..

تیکه های ریز ریز...

-اه بامن لچ میکنی؟ هان.. حالا حالیت میکنم..

یه پیک دیگه پرکرد

-دهنت رو بازکن..

-نمیخوام..

-میگم دهنتم رو بازکن..  
همزمان فکم رو چسبید وبا دو تا انگشت شصت و سبابه اش گونه هام رو فشارداد ..دهنم که نیمه باز شد مایع رو به جا تو حلقم ریخت..  
گلووم سوخت اومدم همه رو تف کنم بیرون که همزمان بینی ام رو محکم گرفت ...هوا به کل قطع شد ..ومن برای یه مولکول اکسیژن مجبور شدم تمام اون زهررو یک جا ببلعم..  
اقا که خیالش راحت شد ولم کرد ولی من شدیداً به سرفه افتاده بودم اقا زد پشت کتفم  
-دیدی کاری نداشت ...؟این همه آه و پیف نداشت که..  
از کنارم بلند شد ودمپایی رو فرشیهایش رو پاش کرد..  
همچنان گه گاهی سرفه ازارم میداد..  
درو بازکرد و صدا زد..  
-زینت ..زینت بیا این اشغال ها رو جمع کن..  
دوباره برگشت تو وکنارم رو تخت نشست..  
معدۀ ام تو جوش وجلا بود ..مایع اجباری فرو رفته تو حلقم واقعا ازاردهنده بود..  
-حالم خوب نیست..  
-عیب نداره بار اولته معدۀ ات عادت نداره ..کم کم شنگول میشی..  
یه تقه به در خورد..  
-بیا تو زینت..  
زینت با یه سطل وجارو خاک انداز اومد تو..  
-زود باش زینت کار دارم..  
یه فنجون دیگه ریخت..  
-بیا بخورش..  
-نمیخوام ..حالم اصلاً خوب نیست..  
-بخور خوب میشی..  
نگاهم به زینت بود که بدون هیچ عکس العملی خرده های شیشه رو جمع میکرد..  
-میگم بخورش ایرن ..وگرنه دوباره به زور تو حلقومت میریزم ها..  
از ترس سرفه های بیشتر وهوای قطع شده گرفتمش..  
-کاردیگه ای ندارید اقا.. ؟  
-نه برو دیگه..  
همزمان هم با انگشت فنجون تو دستهام رو بلند کرد..  
-بجنب ایرن تا صبح که وقت ندارم نازت رو بکشم ..نکنه میخوای دوباره زوری بهت بدم ..؟  
چشمهام رو بستم وفنجون رو یه سره بالا رفتم..

تموم دهنم مزه تلخی گرفت .. تلخی وتندی...  
 -افرین حالا یکی دیگه...  
 کم کم سرم سنگین میشد .. داغ وسنگین .. دیگه اون فنجون کوچیک برام مثل  
 زهر نبود .. دوست داشتم یه بار دیگه مزه اش رو مز مزه کنم..  
 دوباره فنجون پر شد ومن یه بار دیگه سرکشیدم..  
 گرم شده بودم .. ازهمون گرماهای چلهءتابستون که کلافه ات میکنه.. خندهءاقا  
 به نظرم کج ومعوج میومد..  
 -حالت خوبه ..؟  
 -گرمه .. داغه .. عطش دارم .. یه فنجون دیگه بده..  
 خنده اش کج تر شد..  
 -باشه...  
 مایع تند وتلخ دوباره به معده ام سرازیر شد ... بیچاره معده ام .. ولی اینبار با  
 طیب خاطر بود..  
 -داغ کردی نه ..؟  
 چشمهام روهم میرفت ... انگار که خواب توشون لونه کرده وسنگین شدن .. کم  
 کم بی حسی جای دردهام رو میگرفت..  
 اقا که دست به موهام برد با دستهای شل وحرفهایی کششی جلوش رو  
 گرفتم..  
 -برو... کنار اشغال... نمیخوام ... با تو باشم..  
 خندهءاقا بلند شد .. یه فنجون دیگه سرکشید وگفت..  
 -ای جونم .. چه نازی هم داره ... اتفاقا من از خدامه که با تو باشم..  
 لبش رو رو لبم گذاشت هلش دادم عقب..  
 -دَه... نِت بو... لَجَن میده ... گَمَش... و کثا... فِت..  
 اقا عقب که نرفت هیچ جلوتر اومد وچسبید بهم..  
 چشمهام تارو روشن بود.. سرم اونقدر داغ که همهءفکرهام رو ذوب میکرد .. با  
 دست بی جون سیلی زدم به صورتش..  
 سیلی که نبود اشاره بود .. با چهارتا انگشت بی رمقم..  
 دستهای دور گردنم حلقه شد وکشیده شدم تو بغلش..  
 لباسش رو چنگ زدم وبا سستی درحالی که حتی سنگینی گردنم رو هم تاب  
 نمیآوردم گفتم..  
 -هی... آش.. غا.. ل .. بذار .. یه چیزی .. رو برات .. روشن .. کن .. م .. دوست دارم  
 ... سر .. به .. تن تو .. نیا... ش... کُ...  
 قه قهءاقا وبازهم فشرده شدنم به سمتش..  
 -چه قدر خوردنی شدی تو.. باید هرروز یه چند تا پیک تو حلقه بریزم تا هات تر  
 بشی .. ای جونم

-گم...ش...و... روان... ی... برو ابجیت رو...  
 کم کم داغی به همه تنم اثر میکرد گرمای بوسه های وحشیانه... قه قه ها..  
 چشمهام خمار بود ولی بازهم مثل هرشب نفرت رو میچشیدم.. شاید کمتر  
 ..شاید هم گنگ تر..  
 ولی نفرت سرجاش بود ..شاید هم قرار بود همیشگی باشه...

.....

بریدم ..خون گرم جاری شد.. نفرت مونده تو رگهام هم جاری شد..  
 درد وسوزش بد بود ولی نه بدتر از نفرت من از خودم..  
 یه تقه به در...  
 دستم رو گذاشتم روی بریدگی وتو شکمم جمعش کردم.. نمیخواستم تو این  
 لحظه های اخر مسیح برنامه هام رو بهم بریزه..  
 -ایرن ..؟  
 صدای باز شدن در اومد..  
 -چرا اینجا نشستی ..؟ مگه نگفتم... | این خون دیگه چیه ..؟ پات رو بریدی.. ؟  
 خواست بهم نزدیک بشه که شیشهءتوی دستم رو گرفتم ومثل یه سلاح به  
 سمت صدا بلند کردم..  
 -جلو نیا.. وگرنه با همین میکشمت...  
 دستام از زور حرص ونفرت میلرزید وثابت نمیوند ...ولی قبل از این که حتی یه  
 ثانیه هم از حرفم بگذره ..شیشه از تو دستم کشیده شد وصدای داد مسیح من  
 رو دو متر پروند..  
 -هیچ معلوم هست چی کار میکنی ..؟ این خون دیگه چیه ...؟ بذار ببینمت..  
 بادست ازادم بهش ضربه زدم..  
 -نکن بذار ببینم..  
 -نمیخوام برو گمشو  
 صدای مسیح متعجب میشه..  
 -ایرن ..؟ دستت ..؟ رگت رو زدی.. ؟  
 دستش رو دور مچم مشت میکنه..  
 -برو بیرون ولم کن میخوام بمیرم..  
 -توی احمق خودکشی کردی.. ؟  
 -اره تو هم حق نداری نجاتم بدی ..دیگه نمیدارم..  
 مدام تقلا میکردم تا مچم رو بکشم بیرون..  
 -نکن .. بذار ببینمش ..شاید بخیه بخواد ..باید پانسمانش کنم..  
 -نمیخوام ..چرا نجاتم میدی ...چرا میسح ..؟  
 بذار بمیرم ..تروخدا مچم رو ول کن ..به خدا من برم تو وانی هم راحت ترید



دستم رو اروم از رو صورتم برداشتم..  
 لحن صداس به قدری ناراحت ونگران بود که ترجیح دادم سکوت کنم...  
 شاید حق با اون بود.. من وبال گردنشون بودم .... یه موجود بی مصرف و سربار  
 ...همه این گلایه ها هم حقم بود..  
 صداس بعد از اون طوفان ملایم شد...  
 -بیا بریم ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.. ؟  
 ساکت واروم دنبالش روون شدم انگشتهاش که هنوز دور مچم حلقه بود من رو  
 با خودشون میکشیدن...  
 رو مبل نشوندم و خودش رفت سراغ وسائل پانسما..  
 روی دستم سوخت و مایع روی اون از کناره های دستم سرازیر شد..  
 صدای زمزمه اش رو شنیدم..  
 -مثل اینکه شاهرگتو نزدی ..زخمت عمیق نیست..  
 دستم رو پانسما کرد و محکم بست..  
 -ایرن ..؟  
 صداس پرتما بود ولی جوابی نبود..  
 سرانگشتهام که لمس شد دستم رو پس کشیدم..  
 -ایرن ..؟ نباید این کارو میکردی..  
 از جام بلند شدم وبدون توجه به مسیح سعی کردم از کنارش رد بشم که پام به  
 لبهءمیز گیر کرد... نزدیک بود سکندری بخورم که بازوم کشیده شد  
 -صبر کن میبرمت..  
 من رو به اطاقم برد و روتخت نشوند..  
 یه قرص ویه لیوان اب هم پشت بندش آورد ..قرص رو خوردم ولی دراز نکشیدم  
 فعلا زود بود..  
 -ایرن ..؟ نمیخوای چیزی بگی...؟ از دستم دلخوری ..؟ ببخشید که زدمت  
 ..نمیخواستم این طوری بشه..  
 -ایرن ..؟  
 انگشتهاش جای سیلی رو نوازش کرد..  
 -ایرن جان.. ؟  
 صورتم رو چرخوندم وانگشتهاش از رو صورتم سُرخورد  
 -برو مسیح میخوام بخوابم..  
 -من رو نمیبخشی نه ..؟  
 -تو باید من رو ببخشی ..این منم که کورم ومحتاج شما... ببخشید مسیح  
 ..میخواستم خودم رو بکشم که اول از همه شما راحت شید..  
 -چی داری میگی ..؟ اصلا چه جواری این فکر تو سر تو افتاد ..؟ تو سربار ما

نیستی..

-هستم ..خودم بهتر از همه میدونم.

پتو رو روخودم کشید ودراز کشیدم..

-برو مسیح واقعا احتیاج به تنهایی دارم..

-اگه من برم ..؟

-نترس دیگه بلایی سرخودم نمیارم...

-منظور من این نبود..

-هرچی که بود خیالت راحت ..دیگه بارتون رو اضافه نمیکنم..

صدای نفس هاش رو میشنیدم.. ولی در بازوبسته شد وبازهم من تنها شدم.

با خودم عهد کردم که اگه نمیتونم بار رو دوششون رو بردارم حداقل خیریت نکنم

وزحماتشون رو زیاد نکنم ..جزاینکار هیچ راه دیگه ای برای تشکر ازشون نداشتم

...

\*درد ودل های پریدخت\*

-ایرن میدونی امروز جلسهءچندمی که من میخوام باهات حرف بزنم وتو هیچ

همکاری ای با من نمیکنی ..؟ چرا به خودت کمک نمیکنی؟ ..این راهی که تو

میری درست نیست ...باید به خودت بیایی ...چشمهات رو از دست دادی

ناراحتی ..سخته برات ..درکت میکنم..

-نه تو درکم نمیکنی ..هیچ کس من رو درک نمیکنه..

-چرا عزیزم ..درکت میکنم ..مادر من هم نابیناست..

متعجب برگشتم به سمتش..

-واقعا ..؟

-اره گلم ..نابینای صد درصد حتی یه درصد هم امکان برگشت نداره ..چشمهات

برای یه اتفاق تو بچکی نابینا میشه.. حتی مجبور شدن برای اینکه عفونت

پخش نشه جفت چشمهات رو تخلیه کنن..

بی اراده گفتم..

-وای الهی..

-خودش که تعریف میکنه خیلی براش سخت بوده ..حتی بزرگتر که میشه

دست به خودکشی میزنه ولی بابام نجاتش میده..

-بابات ..؟

-اره بابام پسرعموی مامانم بوده ..وقتی میبینه مامانم اینقدر افسرده شده

...میبرتش دکتر... باهاش حرف میزنه بهش دلداری میده اونقدری که مامان من

رو دوباره به زندگی بر میگردونه..

بابام خیلی برای مامان زحمت کشید اونقدرخاطر مامان رو میخواست که حتی

حاضر بود چشم خودش رو به مامان پیوند کنن تا مامانم دوباره ببینه..

-وای چقدر قشنگ..

حالا درست رو به روی پریدخت نشستہ بودم..  
 دستہام رو با سرانگشت نوازش میکرد..  
 -خب چه جوری ازش خواستگاری کرد..؟  
 خندید وگفت..  
 -باورت نمیشه بابای من سیزده بار به خواستگاری مامانم میاد..؟  
 -سیزده بار..؟  
 -اره جانم سیزده بار.. با اینکه سیزده عدد نحسی بوده برای بابای من که خوش  
 یومن بوده..  
 -مامانت چی..؟ دوستش داشته..؟  
 اره... جونش و بابام.. بابام و مامانم واله و شیدای هم ان. اینقدر همدیگه رو  
 دوست دارن که اگه خدای نکرده یکیشون تب کنه اون یکی تا دم قبرستون هم  
 میره.  
 -وای چه رمانتیک..

دستہاش رو با هیجان تو دستہام میگیرم..  
 -برام از خواستگاری های بابات میگی..؟ چه اراده ای داشته..  
 -اره بابای من خدا نکنه که قصد کنه کاری رو انجام بده تا اخرش میره.. البته رو  
 فکر تصمیم میگیره ها..  
 مال مادر مامان همین جور بوده. دفعه های اول و دوم مامانم مودبانه بهش جواب  
 رد داده.. دفعه چهارم و پنجم شاکی میشه و میگه منو چهر من کورم تو از چی یه  
 زن کور خوشت میاد..؟  
 بابام هم یه دونه میخوابونه تو گوش مامانم..  
 -وای راست میگی..؟  
 -پس چی..؟ مامانم میگفت بابات برای اولین و آخرین بار اونجا تو گوشم زد بعد  
 هم گفت.. حق ندارم به انتخابش توهین کنم..  
 -باورم نمیشه همچین عشق هایی هنوز هم وجود داشته باشه..  
 پریدخت نفسی تازه کرد وگفت..  
 -هست عزیز دلم... مامان و بابای من لیلی و مجنون زمونن..  
 -دفعه های بعدی چی شد..؟  
 -هیچی بابای ما هی با گل و شیرینی میرفته خواستگاری... مامان من هم با  
 عصبانیت میگفته نه و بابام هم دست از پا درازتر برمیگشته..  
 لبخندی از تجسم قیافه بابای پریدخت که تو عمرم ندیده بودمش رو لبم میشینه  
 ..  
 -بابا هم دوباره دو روز بعدش شال و کلاه میکرده و عمو وزن عموی بیچاره مامان  
 رو با خودش میکشیده میبرده خونه آباچیم.. یعنی مامان بزرگم.. برای



خواستگاری..

یه دفعه که مامانم خیلی شاکی میشه .... برای پذیرایی کردن تمام لیوان شربت رو میریزه رو سر بابام ..ولی حواسش نبوده که بابام جاش رو عوض کرده همه شربت رو سر مامانی بابام خالی میکنه.. صدای خنده من و پریدخت بلند شد..

-وای چه بامزه..

از این بامزه تر سرعقدشونه ..مامانم از قصد تمام صورت بابام رو عسل وخامه ای میکنه..

-چرا از قصد ..؟

-به خاطر اینکه تا مامانم به بابام بله رو میده بابام همونجا یه لب گنده از مامانم میگیره و ابروی مامانم رو مییره..

هنوز که هنوزه وقتی فامیل مامان و بابام جمع میشن نقل شیرین کاریهای بابام و نازو اطوارهای مامانمه ..اینقدر خاطره های قشنگ قشنگ کنار هم دارن که باورت نمیشه..

-چقدر خوب خاطره های قشنگ برای همیشه تو ذهن ادمها میمونه..

لذت لحظات پیش کلا از سرم پرید ودمغ شدم ..این علاقه ....این زندگی ها.... مال زندگی ادم بدبختی مثل من نیست..

-چی شد ایرن ..؟

-هیچی دلم گرفت..

-چرا؟ مامان من که مثل تو بوده ..تازه تو شانست بیشتر از مامان منه ..تو ممکنه با عمل بینایت رو بدست بیاری ولی مامان من تا اخر عمرش نابیناست.. دستش رو تو دستم فشردم..

-مامان تو خوشبخته ..چون اگه بیناییش رو از دست داده ..هزار تا چیز خوب رو بدست آورده... نه مثل من که خونواده ام و.. زندگی رو از دست دادم.. پریدخت دوباره آه کشید

-تو مطمئنی همه چیز زندگی مامان من خوبه ..؟هیچ میدونی بابای من ده ساله که سخته،ناقص کرده و تو تکلمش ویه سری از کارهاش مشکل داره ..؟هیچ میدونی که برادر کوچیکم به ام اس مبتلا شده ..؟

دستهام از حجم این همه غصه یخ کرد ..اولین قطره اشکم برای درد پریدخت فرو ریخت..

-تو میدونی ایرن ..همه چیز اون چیزی نیست که تو میبینی ...همه مشکل دارن حتی مسیح وانی..

-چی..؟ اونها دیگه چرا ..؟

-هیچ فکر کردی که چرا تنهان..؟ که چرا این جا زندگی میکنن اون هم خارج شهر..

فقط سری به معنی نه تکون دادم..

مسیح بیماری ریوی داره ...دود ودم تهران براش مثل سم میمونه ..سرهمینه که مجبور شدن بیان اینجا... انی هم که داروندارش از دنیا همین یه دونه برادره زندگیش رو ول کرده واومده اینجا...

مسیح بیماری ریوی داره ..اصلا باورم نمیشه ..طفلکی مسیح..پیش خودم شرمنده شدم ..تو تمام این مدت من کنارشون بودم واز دردشون بی خبر ..واقعا براشون ناراحت شدم..

-ایرن ..؟

سربلند کردم

-اینها رو نگفتم که براشون دل سوزی کنی ..یا غم و غصه ات بیشتر بشه ..گفتم که بدونی همه مشکل دارن..

درسته که بعضی از مشکل ها در مقابل مشکل تو هیچه ولی باور کن خیلی ها هم با درد توی سینشون دارن زندگیشون رو میگذرونن و خم به ابرو نمیارین.. دوباره دستهام رو تو دستهایش قفل کرد

-ایرن من اینجا تا به تو کمک کنم ..مثل خیلی های دیگه ..میدونم زجر کشیدی ..گروگانیت گرفتن وحتی بهت تجاوز کردن ..میدونم که از سایهءخودت هم میترسی ولی این پایان راه نیست..

دستهایش رو ول کردم ودوباره تو لاک دفاعیم فرو رفتم..

-ایرن ...؟

-یه روزی برات تعریف میکنم پریدخت ..یه روزی بهت میگم چی به سرم آوردن ..یه روزی ..از روزهایی که کور نبودم میگم ..ولی الان نه ..امادگیش رو ندارم پریدخت..

دوباره دستهام رو تو دستهایش گرفت باشه

-هرروزی که بخوای من سراپا گوشم وهرکمکی که از دستم بریاد انجام میدم.. دستش رو فشردم..

-ممنون..

گونه ام رو بوسید..

-خواهش میکنم ...خوشحالم که امروز به عنوان یه هم صحبت من رو قبول کردی..

از رو تخت بلند شد..

-پریدخت ؟

-جانم ..؟

-میشه یه روز مامانت رو ببینم..

-چرا که همیشه ..؟ فقط الان نیستش با بابام رفتن سفر .. وقتی برگشت میبرمت  
ببینیش..

-نه بیارش.. بیارش اینجا تا باهاش حرف بزنم..  
-باشه گلم میارمش اینجا..

\*بالکن\*

در بالکن باز شد.. قیژ.. بوی آشنا وبوی عطر تازه تو هوای ملس بالکن سرک  
کشید..

ریه هام خواه ناخواه پر شد از مخلوط هوا وادکلن..

سرحرکت ندادم .. از جام جم نخوردم .. سناریوی همیشگیم رو اجرا میکردم  
نمایش سکوت در صحن سکوت..

-تا کی میخوای به این رویه ادامه بدی ...؟

قدمه‌هاش جلو او آمد .. رسید به من .. دو قدم شد یا سه قدم .. نمیدونم .. اخی  
حواسم پی جواب سوالش بود..

خم شد کنارم ... ازبوی عطرش وتنش فهمیدم..

لبه‌هاش درست کنار لاله‌گوشم استپ کرد.. پچ پچش رو شنیدم..

-تا کی میخوای ادای ادمهای مرده رو دربیاری ..؟

کلافه شدم .. عاصی شدم .. جری شدم .. نزدیکی بیش از حد هر نوع جنس  
مذکری ازارم میداد ... غریدم..

-تا وقتی که بمیرم ... تا وقتی که همه چی تموم بشه..

تا وقتی که این زندگی کوفتی دیپورتم کنه .. تا وقتی که تو واون دوستهای  
احمقت راحتم بذارید.

بی چشم ورو بودم.. خودم هم میدونستم..

غرزش کنار گوشم اذیتم کرد..

-میخوای بمیری ..؟

-اره ... تو میخوای بکشی؟ .. پس بکش وزودتر تمومش کن..

فقط شنیدم که گفت..

-باشه..

بعد از اون شاید به فاصلهٔ ثانیه ها بود .. دو ثانیه .. سه .. نهایتا پنج ثانیه..

زندگی تو پنج ثانیه هم بازی های عجیبی داره..

گوشهٔ لباس سرشونه ام رو چنگ زدو ومن رو کشید..

یه قدم رو به سرعت طی کرد ... ذهنم داشت ارور میداد ... طرفی رو که انتخاب

کرده درست نیست ... اونجا بالکن خونه است..

یه قدم دیگه مونده به نرده ها... حس کردم از زمین کنده شدم .. احساس که نه  
... واقعیت بود..

کسرا من رو پرت کرد پائین ... البته با یه تفاوت خیلی خیلی کوچیک...  
 مچ دستم تو دستش هنوز گیر بود .. وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد

..

مثل یه جسم سخت ولخت از مچ دستم اویزون دو طبقه خونه بودم..  
 نفس تو سینه ام حبس شده بود ... ترس از سقوط .... از ارتفاعی که نمیدیدمش  
 .. ترس از مرگ ... تو وجودم مثل غولهای نامرئی سربلند کردن..

تو تاریکی چشمهام دنبال یه پرتو بودم یه نوری که من رو از پرت شدن نجات بده  
 .. با تموم وجودم از ته دل داد زدم..

-چی کار داری میکنی .؟ دارم میوفتم..

دست دیگه ام رو به زرده گرفتم تا نیفتم .. ولی مگه من چقدر جون داشتم که  
 خودم رو نجات بدم ..؟

ترس از مرگ باعث شد دست به دامن کسرابشتم.

-من رو بکش بالا..

-نه.

-کسرا!!!...

-اول جواب من رو بده بعد میکشمت بالا ..

از روی صدایی که به گوشم میخورد فهمیدم سرش رو پائین تر آورد..

-تا کی میخوای مثل یه مرده زندگی کنی ..؟

-کسرا دارم میوفتم..

-برام مهم نیست..

سعی داشتم با نوک پام خودم رو به جایی وصل کنم ولی زیر تراس خالی بود  
 وارتفاع تراس هم بیشتر از کمرم نبود..

-جواب سوالم رو بده ..؟ تا کی باید تحملت کنیم ..؟ نگو که مجبور نیستیم که

همین الان پرتت میکنم پائین..

مچ دستم داشت شل میشد .. داشتم با جاذبهءزمین کشیده میشدم پائین...

پائین درست مثل همون لحظه های غریب بین من و اقا..

نالیدم..

-کسرا دارم سُر میخورم

-جوابم رو بده ..؟ تا کی باید مثل سه تا پرستار تورو تروخشک کنیم ..؟

دوباره سرخوردم

-کسرا!!!..

داد زد..

-تا کی ..؟

من هم به طبع ترس واضطرابم داد زدم..

-نمیدونم به خدا.... نمیدونم ..دارم میوفتم کمکم کن..

-چرا کمکت کنم..؟ تو که تا همین چند دقیقه پیش میخواستی بمیری ..؟  
اشکام بدون وقفه میریخت..  
-غلط کردم ..بکشمم بالا ..من از ارتفاع میترسم..  
-ترس ..؟واقعا ..؟تو که چیزی رو نمیبینی فرقی برات نداره یه طبقه باشه یا دو طبقه یا صد طبقه ..اصلا ترس برای چی ..؟  
کسی که مدام داره برای مردن لحظه شماری میکنه که از این ارتفاع ناقابل نمیترسه ..؟  
دستم داشت در میرفت که فشار انگشتهاش روی مچ دستم بیشتر شد وبالاتر کشیده شدم..  
داشت خیالم راحت میشد که بازهم سرجام وایسادم..  
دیگه واقعا کم آورده بودم ...معلق بودن تو ارتفاعی که حتی چشمهات نمیدیدشون فاجعه بود..  
زار زدم..  
-میخوای من رو بکشی..؟  
-نه این تویی که دست رو دست گذاشتی تا مرگ به سراغت بیاد ..فکر کردی حالا که چشمهات رو از دست دادی یه موجود مفلوکی که همه وظیفه دارن بهش کمک کنن..  
با گریه داد زدم..  
-خفه شو ..من مفلوک نیستم..  
-اِ ..پس نظرت راجع به وضعیت الانت چیه..؟  
قبول کن ایرن ..تو یه بچه ترسوویی که از ترس اقا حتی قدم از قدم برنمیداره .. تو بی جریزه ترین دختری هستی که تا حالا دیدم..  
فقط بلدی ادای آدمهای نترس رو در بیاری ..تو مثل یه موش ترسو میمونی که از ترس اقا حاضری خودت رو تو هفت تا سوراخ قائم کنی...  
واقعا برات متأسفم ..تو یه بزدلی ایرن ..و تنها کاری که از دست من برمیاد اینه که این بزدل رو به زند گیش برگردوندم..  
دستم بالا کشیده شد..  
سرپنجه هاش دور کمرم پیچید ولی من مثل بید میلرزیدم..  
همین که پاهام سلامت وسلامت روی زمین بالکن نشست.. خشم تو وجودم جای ترس رو پر کرد..  
انگشتهام رو مشت کردم وهمونجوری که تو بغلش بودم کوبیدم به صورتش..  
صدای آخش بهم فهموند که درست هدف گرفتم...  
-این مشت رو زدم که دیگه با من بازی نکنی ...درضمن نظرم عوض شد ..  
احتیاجی برای مردن ..به دست توی اشغال ندارم  
هنوز دستش دور کمرم حلقه بسته بود ..نفس های هردومون پراز حرارت ومنقطع

بود

-میدونی ایرن ... این مدلی رو بیشتر دوست دارم.. اینکه با همین چشمهایی که جایی رو نمیبینه تو پک وپوزه ام بکوبونی تا اینکه مثل یه ننه مرده یه گوشه بشینی وحسرت چشمهایی که ممکنه بازهم داشته باشیشون رو بخوری.. سرانگشتهاش رو به زور از دور کمرم بازکردم وتکیه زدم به نرده هایی که تا چند لحظه قبل تنها پناهم بودن..  
-بهره دیگه این حرف رو تکرار نکنی ...چشمهای من نمیبینه اصراری هم دیگه برای دیدن ندارم..

\*ضیاء\*

-دیشب دوباره همون کابوس رو دیدم پری...  
-کدوم کابوس..  
-کابوس همیشگی غرق شدن تو آب ..بی هوایی ..بی نفسی ...دارم دیوونه میشم پری ..تو تمام این مدت لحظه ای نبوده که راحت باشم ..یه وقتیایی یاد کارهای اقا روانیم میکنه..  
-چرا بهش میگی اقا.. ؟  
-چون برای همه اقا بود ..منصورخان نبود ..فقط میگفتن اقا..  
-کیا میگفتن ...؟  
-نوجه هاش ..وردستهاش ..زینت..  
لبهام لرزید وواژهءحبیب رو بغض دار کرد..  
-حبیب..  
یه مکت کرد..  
-حبیب کیه ..؟  
دست راست اقا ..همه کاره وهیچ کاره..  
یه قطره اشک از گوشهءچشمم سرخورد..  
-ازش میترسیدم پری..  
-چرا ..؟  
-به خاطر اینکه اگه اقا از دستم راضی نبود من رو میداد دست حبیب..  
چند لحظه سکوت میشه..  
-از حبیب میترسیدم ..دو سه دفعه پرم به پرش گیر کرده بود وشاکیش کرده بودم ..میدونستم اگه دستش بهم برسه یه لحظه هم راحتم نمیداره..  
یه بار ..یه بار ..تنها گیرم آورد ..اقا نبود یا شاید هم مست وخمار بود ..اوامد سروقتم..  
.....

در باز شد ..اروم ونم نم ..تو این چند وقته خواب شب وروز نداشتم ..ترس

نمیداشت که چشمهام گرم بشه .. که تنم سرد بشه .. سایهءمرد توی اطاق  
 سنگینی کرد ..  
 وبعد در بسته شد .. برق که روشن شد ... تو جام سیخ نشستم .. حبیب بود  
 کابوس بعد از اقا  
 -سلام خوشگله ..  
 تنم به رعشه افتاد  
 -تو اینجا چی کار میکنی ...  
 -اومدم یکم ریلکس کنم . مشکلیه .. ؟  
 -برو بیرون وگرنه داد میزنم اقا بیاد ..  
 -هه .. تو هیچ غلطی نمیکنی .. اقا نیست که بخواد به دادت برسه .. تو هم مثل  
 یه پیشی ملوس ساکت واروم باش و بذار حالمونو ببریم ..  
 به سمتم که اومد زودی از جا بلند شدم .. حالت دو تا دوئل کننده رو داشتیم که  
 مراقب حرکت طرف مقابل بودیم ..  
 -چی از جونم میخوای ؟ .. گمشو برو بیرون .. میدونی اگه به اقا بگم اومدی سر  
 وقتم پوست از سرت میکنه ..  
 -نمیخواد تهدیدم کنی .. چون اولین کسی که بعد از شنیدن این حرف از دور خارج  
 میشه تویی .. بعد هم اقا به من محتاجه .. من رو ول نمیکنه توی بی مصرف رو  
 بچسبه .  
 -گمشو بیرون حبیب  
 ابرویی بالا انداخت ..  
 -نوچ نمیرتم تو هم هرگوهی که میخوای بخور ..  
 یه قدم دیگه جلو گذاشت که از همونجا مچم رو گرفت وکشیده شدم تو بغلش  
 ... با ناخون هام صورتش رو خراش دادم ولی اون زبل تر از من بود دستهام رو از  
 دو طرف گرفت وپرتم کرد رو تخت ..  
 جیغ کشیدم وسعی کردم که ازش فاصله بگیرم ..  
 چنگ انداخت تو موهام وثابتم کرد ..  
 بانوک انگشت روی چونه ام خط کشید  
 -میبینی ...؟ تو مثل یه موش تله گیر کردی .. نه اقا هست که به دادت برسه .. نه  
 خودت جراتش رو داری که کاری کنی ..  
 فشار روی موهام رو بیشتر کرد وکشیده شدم به سمتش ..  
 نوک انگشتش رو از روی چونه ام به روی گردنم چرخوند وپائین اومد .. تا رسید به  
 قفسهءسینه ام ..  
 سرشو به گوشم نزدیک کرد ..  
 -تا الان ادمی به چموشی تو ندیدم .. که این همه کتک بخوره ولی بازهم جفتک  
 بندازه ..

از لابه لای دندوهای بهم فشرده شده گیریدم..  
 -برو به درک پوف--س  
 آنآ یه تودهنی بهم زد ..گوشهءلیم به پرش افتاد..  
 به جای اینکه ازش بترسم یا دست وپام رو جمع کنم فقط میخواستم یه جوری  
 خودم رو خالی کنم ..تو این چند وقته واقعا ازارم داده بود..  
 حالا که تو دستهایش اسیر بودم وکاری از دستم برنمیومد ..حداقل با این حرفها  
 میتونستم حرصش بدم ...به هرحال اون کار خودش رو میکرد ..چه با این حرفها  
 وچه بی این حرفها..  
 با لوندی خندیدم وگفتم..  
 -تو یه اشغال خوری حبیب ..یه لاشخور ..همیشه تغاله ها رو به تو میدن  
 ..فکرکردی که چی ..؟اومدی به لقمهءاقا ناخنک بزنی ...نه..؟  
 خون روی لبم جاری بود ..سرم رو با شجاغت بهش نزدیک کردم وخیره شدم تو  
 چشمهایش..  
 -من یه تغاله بیشتر نیستم ..هیچی باقی نمونده که بهت بدم ...اقا هر چی رو  
 که داشتم ونداشتم برده.. این ته مونده هم واسهءتو ..عیبی نداره...  
 یه تو دهنی دیگه ..ولی این تودهنی ادامه دار بود ..چون موهام رو رها کرد وبا  
 مشت افتاد به جونم  
 از ته دل نعره میزدم ..ضرباتش واقعا فلج کننده بود..  
 -اشغال هرجایی ..کسی مثل تو لایق بغل خوابیدن هم نیست ..باید دادت  
 دست سگ ها-----  
 نمیدونم ضربهءچندمی بود که در به شدت کوبیده شد..  
 حبیب دست نگه داشت..  
 -حبیب حبیب ..؟  
 -چه مرگته مگه نگفتم نیا سروقتم..  
 -ضیا ضیاءاومده..  
 -ضیاء؟!...  
 -اره ..بدو ...صدای ناله های این سلیطه بلند شدوفهمید ..میتراسم به اقا بگه..  
 -خوب بگه ..معلومه که اقا از سرو وضعش میفهمه جریان چیه..  
 زینت دست حبیب رو گرفت ودنبال خودش کشوند..  
 -قرار ما این بود که به اقا بگیم میخواسته فرار کنه تو زدیش ..نه اینکه تو اومدی  
 سروقتش ..؟میدونی اگه ضیاءبه اقا بگه چی میشه..؟  
 همون جوری که دست حبیب رو میکشید نالید  
 -بجنب حبیب کارمون دراومده..  
 -ولی ..؟  
 -ولش کن این جنازه رو ..وقت واسه اینکار زیاده ..بیا یه جوری سر وتهش رو هم



بیار .. وگرنه حسابمون با اقااست ..  
 حبیب دست از پا درازتر یه نگاه عصبانی بهم کرد و برگشت ..  
 موقع بیرون رفتن گفت ..  
 -اینبارو جستی ایرن .. ولی دفعهء بعد ... ؟  
 نیشخندش تنم رو لرزوند .. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که دیگه دفعهء بعدی در کار  
 نبود ..

.....  
 -حالت خوبه عزیزم .. ؟  
 بغض تو گلوم چونه ام رو لرزوند ...  
 -نه نیستم پری ... خیلی وقت که خوب نیستم ...  
 بغض شکست و تو بغل پریدخت شروع کردم به زار زدن ... پری فقط نوازشم کرد  
 .. کمکم کرد تا تموم اون ترس واضطرابم رو بیرون بریزم ..  
 حالا شاید میتونستم بازهم با دیدن کابوس حبیب ارومتر بخوابم ...

### \*گل سنگ\*

-بیا لباست رو عوض کن ... خیلی کثیف شده ...  
 نرمی لباس رو حس میکنم صدای در میاد و اطاق از حضور مسیح خالی میشه  
 با انگشت روی گلهای روی لباس میکشم .. نمیدونم چی به سر لباسم اومده  
 .. ولی قاعدتا باید عوضش کنم ...  
 نرمی لباس اعصاب خواب رفته ام رو تحریکم میکنه .. یه حس آشنا دوباره به  
 سراغم میاد  
 سرانگشتهام رو رو پارچهء لباس میکشم .. زبری گل های کار شده ء روی لباس  
 دوباره خاطراتم رو زنده میکنه ..  
 همون خاطرات لجن گذشته .. همون حس حقارت لعنتی .. همون ترس  
 همیشگی از حبیب ..

.....  
 زینت میاد تو ... چرک و کثیف وبد شکل .. دیگه یه جورهایی بهش عادت کردم  
 .. وقتی میبینمش میفهمم که وقت بزک کردنم رسیده ... وقت عطر و ... رژلب  
 و ... یه شب کثیف دیگه ..  
 دوباره مثل یه بچه حموم میکنه .. لباس زیر سفید تنم میکنه .. وبعد هم سرو  
 و صورتم رو جلا میده ..  
 اینبار موهام رو بالای سرم جمع میکنه درست مثل گیشاهای ژاپنی .. چوبهای  
 باریک ونوک تیز رو لا به لای موهام میزنه .. کج و راست .. گلهای خوشگل سفید  
 روی سرم میشونه ..

نگاهم که به خودم میوفته زیبایی و تنفر رو باهم حس میکنم..  
 من زیبا..زیبای زیبا..قشنگ و افسانه ای..جوون و براق..  
 ولی روحم زشته ..زشت زشت ..مشمئز کننده.. تهوع اور..پیرو چروکیده..  
 لباس سفید رو با سنگ ریزه های برجسته گل مانند تنم میکنه ...یه لباس یقه  
 هفت باز که تا روی زانو...یه سره تنگه واز زانوهام مثل ابشارپر از گلهای ریز  
 ودرشت طلایی میشه...  
 گلهای خوشگل وریز ریز که از بالا کم کم شروع میشه و بعد هم دامنم رو پراز گل  
 میکنه..  
 سفیدی ساتن لباس تو ذوقم میزنه ..شاید یه خاطرهءدور رو به یادم میاره  
 ..خاطرهءلباس عروس و مرد رویاها..  
 تو ذهنم سریع خطشون میزنم ..بهره تو این لحظه ها به رویاهام فکر نکنم  
 ..چون اگه بخوام بهشون بال و پر بدم باید همینجا بشینم واونقدر زار بزنم که  
 دیگه ایرنی باقی نمونه..  
 حبیب منحوس بازهم سرو کله اش پیدا میشه..  
 -به به عروس خانم..  
 دیدی گفتم ..؟شبی عروس ها شدم ..فقط یه تور و یه دسته گل کمه ..البته  
 منهای مرد رویاها یا همون داماد قصه ام..  
 -خب بذار قبل از رفتن یه چیزی رو خوب حالت کنم.. امشب شب رقصه ..اقا  
 ودوستهات یه جشن خودمونی گرفتن که رقاصش تویی..  
 تو چشمهام نگاه میکنه تا عکس العملم رو ببینه.. ولی به نظرت بعد از این همه  
 اتفاق وحادثه دیگه چیز شگفت انگیزی باقی مونده که متعجبم کنه ..؟  
 -میخوام امشب کولاک کنی..  
 سرمی چرخونم..  
 -من نمیرقصم..  
 چشمهای حبیب برق میزنه...  
 -جدا ..؟این که عالیه ..عالی ترین خبر امشب.. چون اقا گفت اگه امشب از  
 دستت راضی نباشه امشب میایی پیش خودم..  
 نیشش باز میشه..  
 -عالیه مگه نه ...؟همون بهتر ...با این لباس وسرو شکل ترجیح میدم تو بغل  
 خودم باشی ..چی میگی ..؟قبوله عروسکم ..؟  
 نفرت توی صدام پررنگ میشه..  
 -چه جوری اینقدر رذل شدی.. ؟  
 یه گوشهءلبش با لبخند کج میشه ..برام مجهوله که پوزخند زده یا لبخند  
 ...ابرویی بالا میندازه..  
 -سالها تمرین و ممارست ..نگران نباش ..تو هم به زودی عادت میکنی ..حالا

جواب چی شد ...؟ ببرمت پیش اقا ...؟  
 با سرانگشت سینهء لختم رو لمس میکنه ..  
 -یا قراره بیای اطاق من .. ؟  
 دندونهام رو با حرص فشار میدم وانگشتش رو کنار میزنم ..  
 -ترجیح میدم برقصم تا بوی گند تو اشغال رو تحمل کنم ..  
 بازوم رو مشت میکنه ..وبه سمت خودش میکشه ..گوشش رو بیخ گوشم  
 میچسبونه ..گرمای دهنش روی شونه ام که پخش میشه تموم تنم مورمور  
 میشه ..

-بین ملوسک دیرو زود داره ولی سوخت وسوز نداره ..آخرش زیر منی ..ووای به  
 روزی که اون روز برسه و اقا دیگه نخوادت ...من میدونم وتو ..  
 لالهء گوشم رو گاز میگیره ورهام میکنه ..  
 با کف دست رطوبت روی گوشم رو پاک میکنم ....  
 لعنت تمام زمینیان بر توحیب ...لعنت بر تو ..

.....

تموم شب رقصیدم وخون گریه کردم ..تموم شب ...تموم ساعت ها ...من  
 رقصیدم وچشمهای هرزهء مردها بدنم رو چاک چاک کرد ..  
 تموم ...شب ...اقا شراب ریخت و...شراب خورد و...رقصیدم رو دید  
 ..عرقهای روی سر وسینه ام رو ..موجهای بدنم رو ..گلهای رو زانوم رو که دیگه  
 قشنگ نبودن ..

دیگه رخت تنم رخت عروسی نبود .. پر بود ازخون ابهء نگاه های بی رحم اقا  
 ودوستهایش ..

میرقصیدم تا بهشون خوش بگذره ..تا با دیدن سینه های لرزان وموج های ریز ریز  
 کمرم لذت شبشون بیشتر بشه ..

کی حالم رو درک میکنه ...؟هیچ کس ...

کی دردهام رو میفهمه ..؟هیچ کس ...

کی حسرت روزهای گذشته ام رو میخوره ..؟هیچ ..کس ..

رقصیدم .. اون چیزی که تو توانم بود ...باید میرقصیدم ..باید اقا از دستم راضی

میبود .. وگرنه دوباره من میموندم وحبیب زالو صفت ..که منتظر یه اشاره بود تا

خونم رو تا قطرهء آخرش بمکه ..

این دیگه فاجعه بود ..به خودم گفتم

(برقص ایرن ..مثل همیشه ..مثل وقتی که با بابا میرقصیدی ..با ایرما ..

بامامان برقص وفکر کن که فامیل جمعن وتو داری هنرنمایی میکنی ..کاری نداره

که ..چشمهاتو رومردها ببند و یاد گذشته ها بیفت ...

ومن بستم و...رقصیدم ..

فکر میکنی نتیجهء اون همه رقص ولذت بردن اقا ودوستهاس چى شد ..؟  
 يه شب ديگه زير پيكر اقا و... يه خط گوشتى ديگه..  
 حالم از گلها بهم ميخوره .. گلهاي بى روح دوخته شده .. گلهايى كه آلکى گل  
 هستن .. گل نيستن كه ... يه مشت سنگن .. سنگى كه رفتن تو جلد گل..  
 دستم رو پارچه لغزيد .. يقهء لباس رو بالاتر اوردم وبا تموم زورم كشيديم .. ازهم  
 دريدمش .. ديگه دوست نداشتم روى لباسم پراز گل سنگ مانند باشه..  
 گل سنگ به درد تن چاك چاك من نميخوره... به درد اين جسم پانگرفته..  
 يقهء لباس جرخورد وصدای تيك تيك افتادن سنگهاي گل نما روزمين بلند شد..  
 اخر سر طلسم رو شكوندم .. گل ها رو از بين بردم..

يه تقه به درخورد..

-بيام تو ايرن.. ؟

-بيا تو..

در باز شد ومكث مسيح نشون از حيرتش بود..

-چى كار كردى تو ..؟

-.....

-ميگم چرا اينكاروكردى ..؟

-مسيح ...؟.....ميشه برام يه لباس ساده بيارى ...؟ بدون اين گل ها ..؟

-جوابم رو بده تا بيارم..

-سوالت چيه .. ؟

-چرا اينكار وكردى ..؟

-مهمه ..؟

-معلومه كه مهمه..

روم رو به سمت باد مطبوعى كه از سمت پنجره ميوزيد چرخوندم ...موهاي

كوتاه وبلندم در نوسان بود..

-يه روزى اقا مجبورم كرد كه يه لباس پراز گل مثل همين گلها بپوشم ..پوشيديم

..خوشگل شدم.. سفيد بود وپراز گلهاي طلايى كه با همين سنگها دوخته شده

بود..

باورت ميشه مسيح ؟..انگار كه عروس بودم.. نبودم... ولى حس يه عروس رو

داشتم..

اقا مجبورم كرد تمام شب رو برقصم ..جلوى خودش ودوستهاس ..جلوى تك تك

اون كثافتها ..رقصيدم مسيح.. ميدونى چرا ..؟

لباس تو دستم فشرده شد..

-چون اگه نميرقصيدم خوابيدن با حبيب هم تو پروندهءسياهم نوشته ميشد

..نميخواستم با حبيب باشم ..حبيب..

دوباره بغض به سمت گلوم حمله ور شد..

-اقا و... خط ها و... چاقو و... سگگ کفش به کنار... وجود حبیب مثل جهنم تو برزخ بود..

مسیح دیگه برام از این لباسها نیار... ببخش که پاره اش کردم.. دست خودم نبود

لباس از لابه لای انگشتهام سوا شد...

صدای پاره شدن پارچه موهای تنم رو سیخ کرد.. ای کاش اینکارو اون شب انجام میداد تا با اون لباس عروسِ پراز گل نرقصم واین همه ازار نبینم..

بوی عطر مسیح نزدیکم میشه.. دستهام رو تو دستهایش گرفتم..

-بهشون فکر نکن ایرن...  
-میتونم..؟  
جوابی نداشت.. داشت..؟  
-زنگ میزنم پریدخت بیاد..

روی دستش رو نوازش میکنم این دستها تو این چند ماه تنها پناه من بی پناه بودن..

-لازم نیست حالم خوبه.. عقده ام رو خالی کردم حالا فقط یه لباس میخوام ویه قرص خواب ویه فراموشی..

فردا ارومه ارومم.. نگرانم نباش مسیح.. به زندگی برس.. ایرن سعی داره که ازاین به بعد خودش رو پای خودش وایسه.. دیگه نه کمک تو رو میخوام نه انی... و نه حتی کسرا ولی...

-میخوام سرپا شم.. قدم اول رو فقط همراهم باش.. دستهام فشرده شد..

-هرچی که تو بخوای... تو فقط بخواه..

سرانگشتهام بوسیده میشه.. نه گرم میشم.. نه سرد.. بوسه ها برام عادی شدن... لمس لبها...

به خوبی میدونم که این بوسه برام مثل قدردانی میمونه... قدردانی از برگشت به زندگی..

یه حس جوشش برای زنده شدن دوباره... هیچ حس دیگه ای نداشت... پس لطفا اشتباه نکن...

\*اولین قدم\*..

با کمک انی پشت میز میشینم... این اولین باریه که بعد از عمل چشمهام تصمیم گرفتم که سر میز بشینم و غذا بخورم..

-چی میخوری برات بکشم..

بوی سوپ وکوکوسبزی مشامم رو پر میکنه..

-سوپ میخورم..

صدای ظرف و ظروف میاد..  
 -بفرما این هم از سوپ ایرن خانم ما..  
 مسیح -چه قدر خوب شد که از اطاق اومدی بیرون...  
 -ممنون مسیح گفتم که سعی میکنم رو پای خودم وایسم..  
 انی -این عالیه عزیزم ... بیا دهنتم رو باز کن..  
 -بده به خودم میخوام خودم بخورم..  
 -ولی..  
 -بده انی...همیشه یه بار اولی هست...  
 قاشق رو تو دستم میذاره گوشهءظرف سوپ رو تو دستم میگیرم وقاشق رو فرو  
 میبرم..  
 سعی میکنم قاشق رو درست تو دهنم فرو ببرم ..ولی... اشتباه میکنم ونیمی  
 از محتویات قاشق رو لباسم میریزه...  
 گرمای سوپ ودل داغدیده ام ازارم میده..  
 دوباره سعی میکنم ولی اینبار هم نمیتونم کارم رو درست انجام بدم..  
 -ایرن جان..  
 قاشق رو تو دستم فشار میدم..  
 -هیچی نگو انی...  
 -حداقل بذار..  
 از ته دل مینالم  
 -هیچی ...نگو ..خواهش میکنم..  
 یه بار دیگه سعی میکنم نه یه بار ..نه دو باره ..نمیشه ..نمیشه ..واقعا چرا ..؟  
 دستهام بی اختیار مشت میشه ...بغض تو گلوم فکم رو به لرزش میندازه ..سرم  
 رو پائین میندازم.. طاقت سنگینی نگاه انی ومسیح رو ندارم..  
 دست انی رو دستم میشینه ..ولی من با کلی بغض پسش میزنم ..سکوت کل  
 اطاق رو گرفته..  
 -ایرن عزیزم..  
 قطرهءاول اشک رو صورتم میشینه  
 -نمیتونم حتی یه قاشق غذا دهنم بذارم ..حتی یه لقمه غذا بخورم ..بدون وجود  
 شما دوتا...  
 اشکام دونه به دونه راه میوفتن ..کارشونو خوب بلدن وبه این روش عادت کردن  
 ..تا دلم به درد میاد بی اراده جاری میشن...  
 -حتی نمیتونم زندگی کنم..  
 -ناراحت نباش اولشه.  
 قاشق تو دستم رو با حرص پرت میکنم واز جام بلند میشم..  
 -نمیفهمی انی ..؟اول وآخر نداره ..من مثل یه زالو بهتون چسبیدم وولتون

نمیکنم..

اشکام تندتر شده صدام میلرزه..

-انی من هیچ کاری نمیتونم انجام بدم... هیچی..

بوی انی احاطه ام میکنه وتو بغل انی فرو میرم..

-عزیزم همه چی درست میشه .. فقط باید صبر کنی وبه خودت فرصت بدی..

اشکام رو پاک میکنه

-تحمل کن قول میدم همه چی درست بشه ..حالا هم بیا لباست رو عوض کنیم

ودوباره با هم تمرین کنیم باشه ..؟

فقط سرتکون میدم ..مگه چارهءدیگه ای هم دارم ..باید به این زندگی عادت کنم

..

\*ذره ذره به فنا رفتن\*

چند روزه که بهتر شدم ..اخلاقم ..خلق و خوم ..سعی میکنم کارهامو خودم

انجام بدم ولی مدام گند میزنم وخرابکاری میکنم..

هرراهی که میرم منشعب به هزار تا راه دیگه میشه وبازهم ...من تو پیچ وخم

اول باقی میمونم..

اگه بخوام غذا بخورم باید حواسم به همه چی باشه.. اگه بخوام تو خونه راه برم

باید سرحوصله وصبر برم که نکنه به مبل یا میز بخورم ودست وبالم رو کبود کنم

..

سعی میکنم تا جایی که میتونم نه از انی کمک بخوام نه از مسیح ...ولی

بازهم خرابکاری میکنم ومحتاج کمکشون میشم..

ظهر بود وداشتم فضای پذیرایی رو تو ذهنم ثبت میکردم ...برای خودم نشونه

میداشتم وتو خونه میچرخیدم تا چم وخم راه دستم بیاد..

صدای تلوزیون مثل یه تیر تو تاریکی قلبم فرو رفت..

(کارشناسان اعلام کرده اند که متاسفانه روند رشد بیماری ایدز در بین قشر

جوان ونوجوان رو به افزایش است)..

ضربان هام کند شد ..کند وکندتر..تا جایی که حس کردم دیگه نیضم نمیزنه...

چطور تو این چند هفته بهش فکر نکردم ..؟چه جوری موضوع به این مهمی رو

فراموش کردم ..؟

ایدز ..؟همون بیماری شایع روابط جنسی نامشروع ..؟ روابط ازاد وبدون مراقبت

..؟ یعنی یه نفر... دقیقا یه نفر شبیه به من ..؟

یکی با پیشینهءمن.. ؟ایدز ..؟

حالا دیگه قلبم ثابت وایساده ...یعنی زندگی وایساده ..ایدز ..؟

همون بیماری مهلک کشنده.. ؟همونی که اگه بگیری دیگه خلاصی نداری

..؟همونی که ادم به مرور سیستم دفاعیش ضعیف میشه وتو عرض چند سال

به طرز بدی میمیره ..؟  
همونی که همیشه ازش میترسیدم ..؟  
نه نه ..خدایا نه ..تحمل این یکی رو ندارم ..نابینایی ام ..درد دوری از خانواده  
..افسردگی هام ..زندگی بر بادرفته ام ..همه رو قبول کردم وجون گرفتم ولی  
این یکی رو نه...  
ترو به همون وحدانیت قسم ..این یکی رو تاب نمیارم ..میشکنم ..دیگه نمیتونم  
از زیر بار درد این یکی قد راست کنم..  
-چی شده ایرن ..؟چرا داری گریه میکنی..؟  
دستم رو بلند میکنم تا بتونم به مسیح تکیه کنم... بی رمق تر از اونم که بتونم  
رو پاهام وایسم..  
باخودم میگم اگه ایدز داشته باشم ؟..اگه از اقا گرفته باشم ..؟دیگه راه درمانی  
ندارم ..دیگه...  
-چته ایرن ..حالت خوب نیست..؟  
نبود ..حالم خوش نبود ..مثل کسی که توان پاهاش رو ازدست داده ازکنار مسیح  
گذشتم..  
-اخه چی شده..؟یه حرفی بزن...  
بازوم رو میگیره وبرم میگردونه..  
-این اشکها برای چیه ..؟تو که خوب شده بودی ..؟میگفتی میخوای دوباره  
شروع کنی..؟  
بازوم رو از تو دستش میکشم ..وضعم خراب تر از اونیه که فکرشو میکردم ..با  
لفظ مرگ مشکلی نداشتم ..از خدام بود که آناً بمیرم واز شر این جهنم خلاص  
بشم..  
ولی زجر تدریجی ..؟قدم به قدم نزدیک شدن به مرگ ..؟توانش رو نداشتم..  
هنوز دستم تو دستهای مسیح بود که زانوهایم سست شد واوار شدم..  
هق هقم دوباره اطاق رو پر کرد..  
-حرف بزن ایرن اخه چی شده ..؟بذار زنگ بزنم انی بیاد..  
دستش رو میگیرم ..بزورجلوی خودم رو میگیرم  
-نه خوبم..  
-د نیستی لعنتی ..میدونی که چند وقته این جوری زار نزدی..؟یه خبری شده  
..یه اتفاقی افتاده ..به من بگو چی تو اون کلهءپوکت میگذره..؟  
-من ومیبری به اطاقم ..زانوهایم جون ندارن..  
لحن مسیح از عصبانیت به محبت تغیر مسیر میده..  
-بهم بگو چی شده ..؟اخه چرا داری این بلا رو به سرخودت میاری ..؟  
دست میندازه زیر بازوم و همراهیم میکنه..  
مثل چند هفتهءپیش کمکم میکنه رو تخت بخوابم..



-چیزی نمیخوای.. ؟  
 -یه قرص خواب اور..  
 -ولی..  
 -خواهش میکنم مسیح ..واقعا بهش احتیاج دارم..  
 -باشه میارم..  
 کلمهءایدز وعکسهایی که از این مریضی دیده بودم جلوی چشمهام ردیف میشه  
 ..  
 قرص روبهم میده ولیوان اب رو تو دستهام میذاره.  
 -مسیح ..؟  
 -بله چیز دیگه ای میخوای ..؟  
 -نه فقط میخواستم بگم ..اگه یه روزی مردم وندیدمت ..ازت ممنونم ..تو وانی تو  
 این چند وقته من رو مدیون خودتون کردید..  
 -چی میگی ایرن ..؟این حرفها چیه که میزنی..؟کی گفته که قراره بمیری ...؟  
 -لازم نیست کسی بگه... اخر زندگی هممون مرگه ..فقط خواستم بگم..  
 دوباره اشکام راه باز میکنن..  
 -تو منو میبخشی مسیح ...؟  
 دستم رو دراز میکنم تا دستش رو بگیرم ...دستش رو تو دستهام میگیرم  
 والتماسش میکنم..  
 -اگه رفتم ..اگه دیگه ندیدمت ...تروخدا من رو به خاطر اذیتهام ببخش...  
 کف دسته دیگه اش رو رو گونه ام میذاره ...با نوک انگشت اشکهام رو پاک  
 میکنه  
 -این حرف رو زنن ایرن.. چرا باید بمیری ..؟  
 با آرامش دستهایش ..پلکهام ناخواسته بسته میشه..  
 دستهای مهربون مسیح رو دوست دارم ..دستهایی که یه وقتی بوی خاک  
 و علف میدن ..بوی گلهای رز باغ رو..  
 -فقط بگو میبخشی..  
 صداسش خشن دار میشه..  
 -اره میبخشم ...تو که کاری نکردی..  
 چشمهام رو باز میکنم وبه فضای تاریک جلوم خیره میشم..  
 -مرسی مسیح ...ممنون..  
 دستهایش رو رها میکنم وتو جام دراز میکشم... دستهای مسیح پتو رو روم بالا  
 میکشه...  
 زودتر از اون چیزی که بفهمم خواب من رو با خودش میبره ودوباره از عالم وادم  
 جدا میشم ..  
 -ایرن چرا دیگه باهام حرف نمیزنی ..؟از دستم دلخوری.. ؟



-من درد ودلی ندارم .. فقط میخوام به حال خودم باشم .. که شماها نمیذارید..  
 -مثلا با تنها گذاشتن تو چه اتفاقی میوفته .. ؟  
 -وای کسرا... بسه خواهش میکنم..  
 -من هم ازت خواهش میکنم که حرف بزنی..  
 پوزخندی میزنم وبه طعنه میگم..  
 -چیه؟ مسیح وانی از پس من برنیومدن و لیشون رو آوردن ..؟  
 -دقیقا همین طوره خب بگو..  
 با کلافگی نالیدم..  
 -چی رو بگم ..؟  
 -همونی که سه روزه مثل خوره داره روح وروانت رو میخوره .. همونی که تو رو برگردونده به چند ماه پیش... دحرف بزنی دیگه ایرن..  
 بغض گلوم رو میگیره..  
 -چه حرفی ..؟ کدوم حرف ..؟ مثنوی بدبختی من... که یه مَن دومان نیست هفتاد مَنه..  
 از کدومش برات بگم ...؟  
 دستم رو تو دستش میگیره...  
 -از همونی که تو این سه روز تو رو به کل از زندگی ناامید کرده..  
 دوبه شکم ...نمیدونم بگم یانه..  
 اون هم به کسرا ..نمیدونم ..اخه چی بگم ..؟ بگم میترسم ایدز داشته باشم ..؟ یا..  
 دستم روتو دستش مشت میکنم..  
 سعی میکنم چشمهام رو به صورتش بدوزم.. تاریکه ولی میدوزم..  
 -میشه فردا من رو ببری آزمایشگاه ..؟  
 دستم تو دستش فشرده میشه..  
 -آزمایشگاه برای چی ..؟  
 -میبری یا نه ..؟  
 -اول جوابم رو بده..  
 -میخوام از یه چیزی مطمئن بشم..  
 -از چی ..؟  
 نگاهم رو ازش میگیرم...  
 زمزمه میکنم  
 -ایدز..  
 سرانگشهاش زیر چونه ام میشینه..  
 -چه جوری به این بیماری رسیدی..؟  
 سردم میشه وشونه هام میلرزه . توضیح همچین چیزی واقعا سخته ... کم کم

دارم تو خودم گوله میشم .. دستهام رو دور تنم حلقه میکنم

-خب .. من واقا..

یه نفس سرد میکشم ... واقعا یادآوری اون لحظه ها برام سخته..

-تو واقا چی ..؟ باهم بودید..؟

شرم میکنم .. بودم ... ولی نه به این واضحی..

فقط سرتکون میدم..

-نمیخواد بی خودی نگران باشی .. تو ایدز نداری..

متعجب به سمت صداسش برمیگردم .. دنبال دستهایش میگردم تا بهش اطمینان

کنم..

دستش رو تو دستهام میگیرم..

-از کجا میدونی .. اصلا تو چی میدونی ..؟

-گفتم که بهت بی خودی داری خود خوری میکنی تو چیزیت نیست .. روزی که

به این خونه اوردنت .. همه نوع آزمایشی ازت گرفتن خیالت راحت..

-تو... تو مطمئنی ..؟؟

-اره همون قدری که مطمئنم تو اینجا کنارم نشستی .. مطمئنم که تو نه ایدز

داری نه بیماری دیگه..

خیالم راحت میشه ونفسم اروم ویواش از تو سینه ام بیرون میره..

دستم رو از رو دستهایش روی سینه اش میکشم وبالتر میرم..

کف دست رو روی گونه اش میذارم وسعی میکنم به جهت دستهام نگاه کنم..

-ممنون کسرا خیالم رو راحت کردی..

کف دستش روی دست روی گونه اش میشینه

-خوشحالم ایرن...

هوای تنفسش روی دستهام پخش میشه...

ارامیش ریخته شده تو قلبم باعث میشه لبخند بزنم..

حالا دیگه با خیال راحت میتونم به زندگیم برگردم...

\*برجستگی های کم وزیاد\*

همینکه پام رو از در تو گذاشتم خونه رو یه جور دیگه دیدم..

مامان همین جوری مدام از این ور به اون ور میرفت..

-سلام..

-سلام چقدر دیر اومدی ..؟ بدو برو یه دوش بگیر که هزار تا کار داریم..

-چه کاری ..؟

-تو برو بعدا بهت میگم..

-خب یک کلام بگیر من هم بدونم..

-خواستگار قراره بیاد..  
 -خواستگار ..؟ برای ایرما ..؟  
 -نه برای جنابعالی..  
 -من ..؟  
 -اره مگه چیه ..؟  
 -آخر مادر من ..مگه من هزار بار بهتون نگفتم تا ایرما شوهر نکنه من شوهر بکن  
 نیستم..  
 -اره تو گفتی ولی کیه که گوش بده..  
 ابروهام بالا پرید..  
 -واقعا مرسی از این همه توجه وارزشی که برای من قائلید ..ترو خدا اینقدر  
 شرمنده ام نکنید یه موقع قلبم طاقت نمیاره انفکتوس ناقص میزنم..  
 -خوبه خوبه جمع کن خودت رو ..هی من هیچی نمیگم باز همینجا وایساده..  
 -خب چی کار کنم..؟ عربی براتون برقصم ..؟  
 -خیر شما علی القاعده پیر تو حموم یه دوش جنگی بگیر که الانه که مهمونها  
 سر برسن..  
 -حداقل بگیر این خواستگار بنده کیه ..؟  
 -فریبرز ..؟  
 -چی ..؟ فریبرز ..؟ ای چشم در اومده ..من که بهش گفتم نه ...دیگه چه  
 احتیاجی به اومدنشون بود..؟  
 مامان یه دفعه تو همون گیر ودار سرو سامون دادن به خونه جلوی پام استاپ  
 کرد..  
 -ایرن میشه لطفا دهنت رو ببندی وبری یه دوش بگیری ...؟ مهمونها تا یه ساعت  
 دیگه میان وتو هنوز با مانتو ومقنعه اینجا وایسادی وداری برای من نطق میکنی  
 ...  
 -مامان ..؟  
 -کوفت ومامان ..بحنب دیگه...  
 یه دونه خوابوند پس کله ام که درد گرفت..  
 -ا...مامان ..خشن شدی ها..  
 -ایرن..  
 -باشه باشه من تسلیمم ..همین الان میرم..  
 -خوب کاری میکنی بحنب..  
 یه نفس عمیق کشیدم.. ای بترکی فریبرز ..خوبه حالا سنگامو باهات واکنده  
 بودم اگه بهت نمیگفتم چی کار میکردی ..؟  
 دوباره صدای مامان پارازیت انداخت..  
 -ایرن...؟

-باشه بابا من رفتم چرا داد میزنی.. ؟  
 مثل اینکه هرچوری هست باید این خواستگاری رو بگذرونم ..خدایا به امید تو..  
 پریدم تو حموم ویه دوش دو دقیقه ای گرفتم وخودمو گربه شور کردم..  
 بند های حوله رو دور کمرم محکم کردم واز حموم اومدم بیرون..  
 مامان توی اطاق داشت سرک میکشید..  
 -بجنب ایرن ..دست بجنبون .که نیم ساعت دیگه میرسن..  
 -وای مامان تو چقدر هولی ...پسرشاه پریون که قرار نیست بیاد..  
 -پسر شاه پریون یا پسر اصغر مکانیک ..فرقی نداره ..حالا که خواستگاره دخترمه  
 من همه چی رو مرتب برگذار میکنم ..تو هم سعی نکن با این کارهات من رو  
 شاکی کنی که بدجوری ازدماغت درمیارم..  
 یه تقه به در خورد..  
 -ایرن ..؟  
 -سلام..  
 -سلام ایرما جان..  
 -سلام به گل روی ماه هردوتون ..مادرو دخترخوب خلوت کردید..  
 -خلوت چیه ..؟بیا این خواهرتو آماده کن که همین الانه که خواستگارها سر  
 میرسن ..تو این بل بشو خدا تو رو برای من فرستاد..  
 -اِ مامان ...من تازه از سرکار اومدم..  
 -اذیت نکن ایرماجان ..این دختر مثل کش تنبون هی فرار میکنه اگه دست  
 خودش باشه تا اخر مجلس هم آماده نمیشه..  
 نگاهش دوباره به ساعت اطاق افتاد..  
 -وای خدا یه رب دیگه میرسن ..ایرما جان قریون قدت مادر ..یه لباس مرتب تن  
 این ورپریده کن الانه که برسن..  
 -باشه برو خیالت تخت خودم یه ایرنی بسازم که همه انگشت به دهن بمونن..  
 -باشه پس من برم ..؟  
 ایرما درحالی که داشت لباسها رو تو کمد جا به جا میکرد سری تگون داد..  
 -اره برو یه ربع دیگه حاضر واماده تحویلش میدم..  
 منم که اونجا نقش چوب لباسی رو ایفا میکردم ..نه نظری ..نه حرفی ..مامان  
 رفت ومن موندم وایرما ورخت ولباس ویه رب وقت برای آماده شدن....  
 یه لبخند با یاد اوری اون شب رو لبم میشینه... چه شبی بود اون شب ..چقدر  
 حرص خوردم ..چقدر فریبرز بیچاره رو فحش دادم ..اونقدر بهش چشم غره رفتم  
 که نگو ولی فریبرز مثل سیب زمینی پشندی عین خیالش نبود..  
 انگار نه انگار که اومده بود خواستگاری ...نه یه ذره خجالت ..نه یکم سر به زیری  
 ...  
 انگار اومده بود مراسم عروسی .چنان نیشش تا ته حلقش باز بود که ادم از اون

همه خونسردی و راحتیش کف بر میشد..  
 اخر سر هم طاقت نیاوردم وبا یه نهءقاطع جوابم رو دادم ورسما سنگ رو یخش کردم.  
 یه نفس سنگین دیگه..  
 چی میشد که غرور رو کنار میذاشتم وجواب مثبت میدادم؟ ..اگه جوابم مثبت بود حالا به این وضع وحال نمیوفتادم ..وچشمهام هنوز میدید..  
 -به چی فکر میکردی ..؟  
 جا خوردم ..جه طوری متوجه اومدنش نشدم..  
 -به گذشته..  
 -به قسمت خوبش یا بدش..؟  
 -نمیدونم به اشتباهاتم فکر میکردم ..به وقتهایی که قدر ندونستم..  
 -اشتباه؟ ..کدوم اشتباه..  
 -یادمه یه هم دانشکده ای داشتم ..اسمش فریبرز بود ..خیلی سوسول ویتیش مامانی بود ولی به جاش انسان بود..  
 از من خوشش میومد ..اولش بهم پیشنهاد دوستی داد ولی وقتی که قبول نکردم بعد از یه سال درخواست ازدواج کرد..  
 بازهم قبولش نکردم ..به نظرم خیلی فشن بود وبه درد من نمیخورد ...ولی اخلاقش خوب بود با اینکه اذیتش میکردم ولی صبور بود..  
 اخر سرهم سرخود پاشد اومد خواستگاریم..  
 الان که یادش میوفتم حسرت اون نهءقاطععی ای که بهش دادم رو میخورم..  
 میدونی مسیح شاید اگه قبول میکردم یا موقعیتهای دیگه ام رو با اون همه غرور رد نمیکردم ..الان وضعیتم این نبود..  
 یه سری اشتباه های کوچیک وپی در پی میتونه یه زندگی اروم رو به فاجعه تبدیل کنه..  
 یه نفس دیگه کشیدم وغم گذشته رو عقب فرستادم ...تو این چند وقته به خوبی فهمیده بودم که یاد اوری روزهای خوش گذشته هیچ نقطهءمثبتی نداره که هیچ بلکه بدتر افسرده ام میکنه..  
 برگشتم به سمت مسیح..  
 -خب چه خبر..؟چی شده که بهم سر زدی ..؟  
 یه چیزی برات اوردم..  
 -چی ..؟  
 یه جسم سنگین مثل کتاب رو تو دستهام گذاشت با سرانگشت لمسش کردم ..واقعا کتاب بود..  
 -کتابه ..؟  
 -اره..

-خب به چه درد من میخوره.. ؟  
 سرانگشت سبابه ام رو گرفت وروی یه سری برجستگی کشید..  
 -این کتابه ولی نه یه کتاب معمولی ..این کتاب مخصوص افراد نابیناست  
 یه جرقه تو ذهنم زده شد.. افراد نابینا ..؟یعنی یکی مثل من ..؟یکی که ممکنه  
 دیگه نبینه.. ؟  
 قلبم مچاله شد..  
 کم کم داشت باورم میشد که نابینام ودیگه چیزی نمیبینم..  
 انگشت دستم هنوز تو دست مسیح بود .برجستگی ها ...کم وزیاد میشد ومن  
 معنیش رو درک نمیکردم..  
 -از فردا باید شروع به یاد گیری زبان بریل کنی ...من هم کمکت میکنم  
 \*.....لوح و قلم\*  
 تووهلهءاول که صداش رو شنیدم .تنم از اون همه صلابت وجدیتش لرزید...  
 -سلام ..من حامد سعیدی هستم ..برای آموزش خوندن ونوشتن خط بریل  
 اومدم ..  
 با صدایی که خودم هم نمیتونستم بشنوم جواب سلامش رو دادم واسمم رو  
 گفتم ..  
 راستش رو بخوای پشیمون شدم که چرا قبول کردم که مسیح معلم برام بگیره  
 ..  
 اون هم همچین معلمی.. ؟سخت گیر وجدی ..  
 نیومده شروع کرد به توضیح ..  
 -خب جلسهءاول یه توضیح کلی بهت میدم تا دستت راه بیوفته ..بعد از اون هم  
 شروع میکنم به آموزش الفبا ..  
 از اونجایی که تو با سوادى و...خوندن ونوشتن رو هم بلدى کارمون سریعتر پیش  
 میره ..فقط کافیه دقت کنی وپاد بگیری که هر حرفی چه جورى خونده ونوشته  
 میشه ..  
 یه چهار چوب پلاستیکی به اندازهءدو تا کف دست گذاشت رو دستهام ...بهم  
 دستور داد تا لمسش کنم ..  
 بیست وهشت تا خونه داشت ..خونه هایی که هرکدوم به شیش تا  
 خونهءکوچیکتر تقسیم میشدن ..  
 بهش میگفت ..لوح... بعد یه قلم تقریبا نوک تیز که دستگیرهءپهنی داشت وتو  
 دست راحت جا میشد تو دستم گذاشت...  
 وبهم توضیح داد که چه جورى باید بوسیلهءاون بیست وهشت تا خونه واون  
 شیش تا دونهءکوچیک حروف الفبا رو بنویسم ..  
 یه برگهء تقریبا کلفت رو گذاشت لابه لای لوح ..وبعد هم بهم آموزش داد که چه  
 جورى بوسیلهءقلم نقطه بذارم.. وحرف بسازم ..



اولین حرف از حروف الفباء رو که یاد گرفتم غرق لذت شدم ..  
 الف یه نقطه و شماره یک ..  
 اونقدر سرگرم لوح زیر دستم و فشار دادن به قلم برای ایجاد حروف بودم که  
 وقتی انی بهمون خسته نباشید گفت ویه لیوان شربت بهمون تعارف کرد  
 احساس میکردم ساعت‌های زیادی رو تو دنیای نقطه ها و برجستگی ها غرق  
 بودم ..  
 -اقای سعیدی ..؟  
 -حامد .. حامد صدام کن ..  
 -حامد ..؟ تو هم نابینایی ..؟  
 -نه ..  
 -پس چه جوری ..؟  
 نفس سنگینی کشید که دلم رو خون کرد ..  
 -نامزد من مشکل بینایی داشت ... به مرور اونقدر مشکلش پیشرفته شد که  
 مجبور شدم برای برگردوندنش به روال زندگی بهش امید بدم ..  
 خودم خوندن و نوشتن خط بریل رو به سختی بهش یاد دادم و اون پیشرفت کرد  
 تا جایی که بدون کمک من میتونست بخونه و بنویسه ..  
 یه لحظه از موفقیت همسرش خوشحال شدم ..  
 -واقعا تبریک میگم بهت .. الان نامزدت چی کار میکنه ...؟  
 -فوت کرده ..  
 نفس تو سینه ام حبس شد ..  
 -چرا ..؟  
 -یه راننده‌بی وجدان با سرعت بالا بهش میزنه و در میره .. سمیرا تازه یه سال  
 بود که جون گرفته و رو پاهاش وایساده بود .. ولی اون بی شرف ..  
 دوباره یه نفس سنگین دیگه میکشه ..  
 -واقعا برات متاسفم .. خدا بیامرزتش ..  
 -ممنون ... خب درد و دل کافیه .. بریم سر حرف بعدی ..  
 به شوخی گفتم ..  
 -مثل اینکه تو قصد کردی یه هفته ای به من خوندن و نوشتن یاد بدی ..؟  
 -اره مشکلی هست ..؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم  
 -نه چه مشکلی ..؟ به نفع منه ..  
 -پس بجنب تا بتونی به زودی هم بخونی وهم بنویسی ..  
 \*بوسهء سرانگشت\*

او مدن حامد به زندگی سراسر درد و غم من مثل خورشید درخشان بود

..خورشیدی که دنیام رو روشن کرد و باعث شد تا هم بتونم از اون حالت  
افسردگی در بیام وهم یه امید تازه برای شروع زندگیم داشته باشم..  
ترس ها وکابوسهام هنوز سرچاشون بودن ولی فکر یه زندگی تازه وفراموش  
کردن خاطره های تلخ گذشته تا حدی ارومم کرده بود..  
یه هفته از اومدن حامد گذشته بود وشبها تا دیروقت میشستم وتمرین میکردم  
...میشستم وبا قلم بریل نقطه پشت نقطه میداشتم..  
سخت بود واقعا سخت بود ...به یاد سپاری اینکه کدوم نقطه ها چه معنی ای  
میدن وهر حرف چه جوری نوشته میشه واقعا دشوار بود  
ولی هرچی بیشتر کار میکردم ..ولع بیشتری برای یاد گرفتن این خط داشتم  
..انگارکه دست اویز بهتری برای زندگیم پیدا کرده بودم..  
تو بالکن اطاقم نشسته بودم و مینوشتم.  
نوشتن که نه ..نقطه میداشتم ..پشت هم ..یک ...دو.....سه..  
-مسیح ..؟!!!بالاخره اومدی... ؟  
صداش تن خنده گرفت...  
-تاحالا نتونستم غافلگیرت کنم ...خوبی ..؟  
-اره ..کجا بودی ..؟از انی پرسیدم گفت رفتی سفر..  
-اره باید میرفتم ..چه خبر؟ ..شنیدم پیشرفت کردی ومیتونی بنویسی وبخونی  
..  
لب ولوچه ام رو جمع کردم..  
-نه نمیتونم خیلی سخته..  
-چیش سخته ..؟  
-به یادم نیمونه که کدوم به کدومه مثلا چ ..۱۲۳ یا ۱۲۴  
-بذار ببینم..  
بوی عطرش کنارم متوقف شد..  
صدای برگه های روی میز بلند شد..  
-هان ..۱۲۳ ..اون ف ..که124  
-وای من یه چیز دیگه فکر کردم ..میبینی واقعا گیج کننده است..  
-نگران نباش درست میشه من بهت کمک میکنم..  
سرانگشت اشاره ام رو لمس کرد..  
-دستت چی شده..؟  
-هیچی ...حروف رو باهم قاتی کردم عصبانی شدم قلم رو که فشار دادم...  
کاغذ رو سوراخ کرد وانگشتم پشت بندش زخم شد..  
انگشت اشاره ام رو بالا آورد..  
دوست داشتم بدونم هدفش چیه.. ؟چرا دستم رو بالا برده ؟...که با احساس  
لبهای مسیح روی انگشتم مسخ شدم...

اروم اسمش رو زمزمه کردم...

-مسیح!!

لبه‌اش از رو انگشتم جدا شد.. ولی سرانگشتم هنوز سیر بود..

-مراقب خودت باش ایرن.. دوست ندارم یه بار دیگه برم سفر و موقع برگشت تو رو بدون انگشت ببینم..

خوب میدونستم که این حرف رو زد تا فکرم رو از بوسهء سرانگشتم منحرف کنه ولی من دیگه گول نمیخورم...

بوسه اش واقعا برام عجیب بود.. تو این چند وقته من و میسح از نظر جسمی خیلی بهم نزدیک بودیم.. من یه دختر بی پناه و ترسیده بودم که واقعا به اغوش مهربون مسیح و دستهای حمایت گرش احتیاج داشتم

دراغوش کشیدن من و نوازش کردنم یه امر عادی بود.. تو روزهایی که کابوس شبهای بودن با اقا رو میدیدم اغوش مسیح بود که ارومم میکرد..

نوازش پنجه های مسیح بود که خواب گریخته از چشمهام رو برمیگردوند..

ولی بوسه تا حالا نداشتیم.. یا اگر داشتیم اون قدر جزئی و بی احساس بود که اصلا به حساب نمیومد..

ولی این بوسه فرق داشت.. بهت که گفته بودم حس هام قوی تر شده.. حس لمس بوسهء مسیح بهم میگفت.. که کلی مهر ته این بوسه تلنبار شده..

ولی چرا..؟ چرا باید این بوسه... تا این حد با محبت باشه..؟

-ایرن..؟ کجایی دختر..؟

به خودم اومدم...

-هان..؟ اینجام.. چی گفتی..؟

-میگم اگه زخم دستت اذیت میکنه پماد بزنم..؟

-نه نه لازم نیست خوب شده دیگه...

حرفم رو زمزمه میکنم..

-مسیح..؟

-هوم..

-هیچی ولش کن..

-خب حرف دلت رو بزن

-نه ولش کن اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم..

دروغ میگفتم... یادم بود.. یادم بود که میخواستم ازش بپرسم چرا بوسه ات تا

این حد پرمهره..؟

چرا حس ام بهت یهوعوض شده..؟ چرا فکر میکنم پشت تمام حمایت هات

و نوازش هات.. یه حس دیگه به غیر از ترحم و دلسوزی خوابیده..؟

این سوالها توی ذهنم موند و ریشه دار شد.. ریشه دووند و وسعت گرفت و تنومند شد.

رفتار میسح کم کم مثل یه علامت سوال بزرگ توی سرم ... پپرنگ و پپرنگ تر شد..

نمیتونستم قبول کنم که میسح عشقی به من داره ... به منی که دیگه دختر نبودم.. پاک نبودم .. حتی سالم هم نبودم..  
اصلا این محبت به نظرم احمقانه میومد..

\*سرفه های نفس بر\*

از وقتی که پریدخت گفته بود مسیح مشکل تنفسی داره بیشتر بهش توجه میکردم.. بیشتر رو حرکاتش دقیق میشدم..  
کنار من عادی بود... صدای بمش مردونه و معمولی بود .. مشکلی نداشت ولی یه بار..

.....

مثل همیشه تو بالکن بودم بوی چوبهای سوخته شده تمام باغ رو پرکرده بود  
داشتم وسائلم رو جمع میکردم که صدای سرفه های میسح درجا خشکم کرد

..

صدای سرفه مال میسح بود .. حاضر بودم قسم بخورم که این میسحه که داره به این شدت وحدت سرفه میکنه..

سرفه های بلند و طولانی کش دار وارشه کش ... تمومی نداشت..  
میسح بیچاره خلاصی نداشت.. اونقدر سرفه کرد و سرفه کرد که نگران نفس کشیدنش شدم..

واقعا که با اون همه سرفهء خشک و کشیده وقتی برای نفس کشیدن نداشت..  
شاید پنج دقیقهء مداوم سرفه کرد و سرفه کرد و تمام این پنج دقیقه دل ورودهء من پیچ خورد و قلبم به تپش افتاد..

حال مسیح خرابتر از اون چیزی بود که فکر میکردم..

دیگه طاقت نیاوردم کم مونده بود تمام ریه هاش رو با سرفه ها سوراخ سوراخ کنه

کورمال کورمال و با شتاب اومدم تو اطاق .. باید آنی رو پیدا میکردم  
بر اثر سرعت زیادم چند بار خوردم زمین ولی باز بدون مکث بلند شدم میسح درحال خفه شدن بود و من خیلی خوب میفهمیدم که وقتی اکسیژن از دست بدی .. وقتی نتونی حتی یه ذره اکسیژن وارد ریه هات کنی ؟ به چه حالی میوفتی..

-آنی ..؟ آنی.. ؟

-بله اینجام.

-میسح ..؟  
صدای آنی نزدیک شد..  
-مسیح داره تو حیاط از حال میره ... پنج دقیقه است که یه بند سرفه میکنه..  
-چی..؟  
صدای قدمهاش نشون از رفت و برگشت به اطاق میسح بود..  
دنبالش راه افتادم ..هرچند که انی اونقدر عجله داشت که اصلا به گرد پاش هم  
نرسیدم..  
سرفه های مسیح کش دار تر شده بود... صدای انی رو میشنیدم که داشت  
ملامتش میکرد..  
-چرا مراقب خودت نیستی ..؟ چرا اهمیت به خودت نمیدی ..؟ اَخه این وضع و حال  
که تو داری..؟  
صدای پاف های اسپری تو سینهء مسیح اومد و صدای نفس های کشدارش که  
انگار میخواست تمام هوا رو ببلعه..  
صداش کردم  
-مسیح... خوبی ...؟  
-اره .... خو ... بم... برو... تو... پله ...ها خط...رنا...که...  
خوب بود..؟ فکرشو نکنم ..اون صدای خس دار واز ته سینه ...صدای مسیح نبود  
...

\*معنی گل سرخ\*

شاید یه ماهی طول کشید که تونستم بخونم و بنویسم .یه ماهی که حامد مثل  
یه دوست کمکم کرد و همراهم بود..  
کسرا رو خیلی وقت بود که ندیده بودم .سرفه های میسح بهتر نشده بود که  
هیچ بدتر و بدتر شده بود..  
و آنی یه وقتی بود و یه وقتی هم نبود ..این جور که از حرفهاش فهمیده  
بودم پرستار بود و شبهایی که شیفت بود من و میسح تنها بودیم..  
از بعد از اون بوسهء سرانگشت ..آزش دوری میکردم.. مسیح هیچی نمیگفت  
نمیدونم میدید و هیچ حرفی نمیزد یا این دوری کردن ها رو هم رو حساب شرایط  
واحوال خرابم میداشت..  
اومدن های پریدخت خیلی کم شده بود ..فکر میکنم یه جورهایی من رو با  
خوندن و نوشتن خط بریل تنها گذاشته بود تا کمی به خودم بیام ورو پای خودم  
وایسم.  
کاغذ خط بریل رو لا به لای لوح گذاشتم و فشار دادم تا خوب جا بیفته..  
یاد شعری که تو یکی از داستانها خوانده بودم افتادم.. اروم وبا حوصله شروع

کردم به نوشتن.. وبعد هم پشت رو کردم ویه دست روی نوشته ها کشیدم.  
 بوی عطر گل سرخ تو بینم پیچید وبعد هم صدای قدم ها  
 بوی مسیح و عطر گل سرخ تو هم قاطی شده یه جورهایی دستپاچه ام کرد  
 -خسته نباشی..  
 -مرسی ممنون..  
 صندلی رو نزدیک کشید و کنارم نشست..  
 از ته دل بوی گل رو تو سینه ام فرو کردم ویه نفس عمیق چاشنی لذت کردم  
 با حس نزدیک شدن عطر گل ها دستم رو بلند کردم وچشمهام رو بستم..  
 یه عالم گل لابه لای دستهام نشست...بینم رو تو گلها فروبردم وبازهم نفس  
 کشیدم..  
 -وای مسیح چه گلهای خوش بویی...من عاشق گل رزم..  
 -خوشحالم که خوشت اومد..  
 دوباره یه لبخند از ته دل رو لبم نشست..  
 بوی گل ها مستم کرده بود..لوح از رو پام کشیده شد..  
 -چی مینوشتی..؟  
 -یه شعر که خیلی دوستش دارم  
 -برام میخونیش..؟  
 -اره که میخونم..  
 دوباره یه نفس عمیق کشیدم وبدون اینکه برگه رو تو دستم بگیرم..همون  
 جوری که غرق بوی عطر گلهام..براش میخونم  
 (چشمانم را ببند...نگذار که تلخی روزگار را ببیند  
 چشمانم را به زور ببند..این چشمان کنجاو بادیدن تلخی واقعیت سرشکسته  
 میشوند..  
 نگذار چشمانم باز بماند..  
 چشمانم را از من بگیر..  
 اما نگذار بینم آنچه را که ندیده میدانم.. طاقت دیدنش را ندارم)..  
 متنم که تموم شد سکوت کردم..بوی خوش گلها هوای عالی...لذت خوردن  
 متنی که از ته دل دوست دارم....یه جورهایی داشتم زندگی رو دوباره لمس  
 میکردم  
 -خیلی قشنگ بود..  
 -خواهش میکنم  
 وای خدا چقدر این دسته ءگل خوش بوا..  
 -مسیح..؟  
 -هوم..؟  
 -این گل رزها چه رنگین..؟سرخ یا صورتی..؟شاید هم زرد..؟

-خودت چی فکر میکنی ..؟  
 گل سرخ رو خیلی دوست دارم .. فکر کنم سرخ باشن ..  
 -اره یه دسته گل سرخه ..  
 یه نفس دیگه ..  
 -ایرن .. ؟  
 -هوم .  
 -میدونی گل سرخ معنیش چیه ..؟  
 ابرهام بالا پرید ..  
 -معنی گل سرخ ..؟ خب گل عشاقه .. گل عشق ..  
 -میدنی کی اونو هدیه میدن .. ؟  
 داشتم دوباره نفس تازه میکردم که با این سوال نفسم حبس شد  
 زل زدم به شبیح مسیح ..  
 منظورش از این سوال چی بود؟ گل عشق رو کی هدیه میدن ..؟ خب معلومه  
 .. وقتی کسی رو دوست داری .. وقتی عاشق کسی هستی .. وقتی خاطر  
 کسی رو خیلی میخوای .... وقتی ...  
 دوباره سرانگشتم همونی که مسیح بوسه زده بود سر شد . چی میگفتم  
 ..؟ خدایا چی جوابش رو میدادم .  
 صدای نجواش جلوی فکرهام رو گرفت ..  
 -ایرن ..؟  
 جوابی ندادم .. میترسیدم اگه بگم بله حرفی رو ازش بشنوم که خیلی وقته  
 ازش میترسم ..  
 بازوم رو به ارومی لمس کرد .. و دوباره اسمم رو برد  
 -ایرن .. جوابم رو نمیدی ..؟  
 -چی میخوای بشنوی ..  
 -حقیقت رو ..  
 -حقیقتی وجود نداره .. حقیقت چشمهای منه .. زندگی گند من .. دنبال چی  
 هستی مسیح .. ؟  
 -دنبال یه ذره آرامش ..  
 پوزخندی زدم و دسته گل رو پائین اوردم ..  
 -به نظرت تو وجود من ذره ای آرامش وجود داره ..؟  
 -داره وجود داره که حالا طالبش شدم ..  
 -مسیح ..  
 شماتت کنده سرم رو برگردوندم ..

-ایرن ازم رو نگیر ..چیز بدی نخواستم...

-من کاری به نفسِ کار ندارم ..کاری به این حرفها... ولی از تو توقع نداشتم ..تو من رو میشناسی چند ماهه که داریم با هم زندگی میکنیم ..تو روح و روان داغون شده ءمن رو دیدی ..امیدی تو زندگیم ندارم ..اون قدر ترس واضطراب تو وجودم زیادشده که حتی نمیتونم خانواده ام رو ببینم ..بعد تو.. ؟

-من چی ایرن ..؟یعنی اینکه بخوام مثل تمام این مدت پیشم باشی ومن درکنارت به یه ذره آرامش برسم ..اینقدر مضحکه.. ؟

-اره مضحکه ..چون خودمن که میدونم دلیل این حرفها چیه ..من که میدونم پشت سر این پیشنهاد چه حسی خوابیده..

-خب اگه میدونی بگو تا من هم بفهمم...

-مسیح با من بازی نکن ...درسته که قابل ترحمم .درسته که دلت به حالم میسوزه ..درسته که یه آدم متلاشی شده ام..

ولی باور کن با وجود تمام این حس ها نمیتونم تحمل کنم که دوستی مثل تو به خاطر یه حس ترحم ودلسوزی بخواد باهام باشه..

-ایرن ..؟

-چیه ..؟

-خفه میشی یا نه ..؟کی گفته من به خاطر ترحم میخوام باهات باشم ..؟

-اگه ترحم نیست پس چیه ..؟نگو که عاشق جمال وکمالاتم شدی که همینجا این دسته گل رو تو سرت خورد میکنم..

-باشه عاشق نیستم..

-خدا پدرت رو بیامرزه ..پس داری بهم ترحم میکنی دیگه.. ؟

-گفتم عاشقت نیستم ..نگفتم که دوستت ندارم...

-وای مسیح...

-جان مسیح..

خلع سلاح شدم ..شیرینی این جان تا ته دهلیزهای چپ وراستم رسوخ کرد

-اینکارو بامن نکن..

-چه کاری ...؟

-من بازیچه نیستم ..اونقدر خرابم ...اونقدر ویرونم ...که طاقت بازی خوردن رندارم..

-کی گفته میخوام بازیتم بدم؟ ..من دوستت دارم ایرن..

-دِ نداری لعنتی ..اخه چه جوری میشه ادم کوری مثل من که تازه چند وقته تونسته گذشتهءلجنش رو فراموش کنه دوست داشته باشی ..؟اون هم کسی که حتی پاک نیست ..حتی حتی..

-ایرن اخه چرا با این حرفها هم خودت رو ازار میدی هم من رو ..؟من به گذشتهءتو چیکار دارم ..؟من الان رو میبینم ..مگه تو راجع به گذشتهء من خبر



داری که من بخوام به پشت سرت نگاه کنم.. ؟  
 من وتو چند ماه که باهم زندگی میکنیم ..ازت خوشم میاد ..چون مثل منی ..یه  
 آدم نابود شده که داره سعی میکنه رو پاهاش وایسه..  
 لجبازی درست مثل من ..اسیب دیدی درست مثل من..  
 نمیگم چرا شبیه به منی ..نمیگم چه خاطراتی من رو شبیه به تو کرده ..فقط  
 میگم هر دو هم دردییم ..هر دو سختی کشیدیم..  
 دستم رو که روی دسته گل بود گرفت..  
 -بذار با هم سرپاشیم ..من و بین ایرن ..من مشکل تنفسی دارم ..بدون اسپری  
 نمیتونم نفس بکشم..  
 ولی هنوز میگم میخندم ..به تو امید میدم ..چه اشکالی داره که من ریه نداشته  
 باشم وتو چشم ..؟من میشم چشمهای تو ..تو بشو نفس های من..  
 بذار باهم باشیم ایرن ..بذار کنار هم قد راست کنیم..  
 دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون..  
 -نه مسیح ..این نه به خاطر مشکلات نیست به خاطر مشکل منه ..اصلا طاقت  
 گذروندن روزهام رو درکنار یه مرد ندارم..  
 من از هرچی مرده زده شدم.. اقا من رو ویرون کرده اصلا نمیتونم درکنارت باشم  
 ...تا بخوام بشم نفس های تو..  
 میسوخ این ادم شکسته به هیچ درد تو نمیخوره ..به دلت بگو دور ایرن رو خط  
 بکشه ..چون ایرن دیگه سرپا نمیشه..  
 صدای زمزمه اش رو شنیدم..  
 -میدونی مشکل کجاست؟ ..این که حرف تو گوش دلم نمیره ..اسم تو حک  
 شده رو لوح قلبم..  
 درست مثل همین نقطه هایی که رو برگه میذاری ..پاک نمیشه حذف نمیشه  
 ایرن من بدون تو نمیتونم..  
 روم رو برگردوندم..  
 -حرفم همونه میسوخ ..بیشتر از این اصرار نکن چون مجبور میشم از اینجا برم  
 ..دوست ندارم بعد از این همه محبت اذیتت کنم پس مجبور میشم که برم..  
 صدای صندلی اومد..  
 -نه تو بمون منم که میرم..  
 -میسوخ.. ؟  
 -فکراتو کن ایرن ...درِ قلب من به جز تو رو هیچ کس باز نمیشه..  
 صدای قدم هاش رفت بوی عطرتنش موند..  
 حالا من بودم وعطر یه عالم گل سرخ که نشون از محبت مسیح بود...  
 ولی حیف که جسمم هنوز نمیتونست وجود یه مرد رو درکنار خودش تحمل کنه

=====

-جنس ها رو چی کار کردی ضیاء؟  
 با شنیدن اسم ضیاء گوشهام تیز شد ..خودشه ..همون کسی که با حضور  
 ناگهانی من رو از چنگ حبیب نجات داد..  
 حتم داشتم که ادم خوبی نیست ولی یه جورهایی مدیونش بودم..  
 -خوبه ..باشه.. حواست به اون کله شق هم باشه نمیخوام دوباره دسته گل به  
 اب بده..  
 یه مکت چند ثانیه ای  
 -حرف تو گوشش نمیره...  
 عصبانی شد وبا پرخاش گفت  
 -یعنی چی که میگی کاری به کارش نداشته باشم ..؟من این امپراطوری رو  
 درست نکردم که اقا از بالای دماغش بهم نگاه کنه..  
 لاقیدانه شونه ای بالا انداخت..  
 -اون هم لنگهءاین..  
 -بین ضیاءمن نمیدونم چیکار میکنی وچه جوری میخوای جلوی خربت هاش رو  
 بگیری ..فقط میگم نذار دوباره به کار من گند بزنه..  
 برو بهش بگو منصور گفت پاتو از تو کفش من دربیار... کاری به کار من وگروهم  
 نداشته باش...  
 اصلا بهش بگو هرکی رو تو قبر خودش میذارن من دوست دارم تا خرخره برم تو  
 لجن

.....  
 آه... همینکه گفتم.... خوش ندارم دوباره سرو کله اش اینجا پیدا بشه..  
 -باشه از من گفتن بود..  
 کی داشت پاش رو تو کفش اقا میکرد ..؟اون کی بود که اقا دوست نداشت تو  
 کارش سرک بکشه ...ولی از یه طرف دیگه اونقدری ازش بدش نمیاد که بهش  
 فحش بده ....که دادهاش رو برایش قطار کنه..؟؟؟؟  
 بازوی اقا دور کمرم حلقه شد..  
 داشتم میرفتم برای خط هشتم... ولی ته ذهنم ..داده ها پشت سر هم قطار  
 میشد..  
 (اون کیه که هم اقا دوستش داره هم ازش فرار یه ..؟)  
 کاش بیشتر وقت برای فکر کردن ومعادله حل کردن داشتم ..ولی لبهای اقا ورد  
 چاقوی بعدی روی بازوم اصلا نداشت که ادامه بدم..

\*درد مسیح\*

-تو میدونی مسیح چش شده ..؟  
 خودم رو زدم به اون راه ودوباره با سرانگشتهای اشاره ام شروع به خوندن  
 شعرهای مریم حیدزاده کردم..  
 -ایرن ..؟ اتفاقی بین تو و مسیح افتاده ..؟  
 دستهام استپ شد  
 -چه اتفاقی ..؟  
 -یعنی میخوای بگی هیچ خبری نشده ..؟  
 -چی میگی آنی ..؟ چه خبری قراره باشه ..؟  
 -نمیدونم ولی هرچیزی که هست مال این دو سه روزه که من شیفت بودمه..  
 مسیح که اصلا سمت تو نمیاد تو هم که خودتو دوباره تو اطاقت حبس کردی  
 ..وقتی هم که سر میز غذا مجبورید کنار هم بنشینید ..تو سرتو تو چونه ات فرو  
 میکنی اون هم که بدون حرف زل میزنه به تو..  
 چرا بهت زل میزنه ..؟  
 -من چه میدونم ..مگه من اصلا میبینم که زل میزنه یا نه... که دلپش رو بدونم  
 ..؟  
 -چرت نگو ایرن ..تو قشنگ متوجهء سنگینی نگاه ها میشی ...بارها شده زل زد  
 بهت ..تو انا سرت رو بلند کردی  
 اصلا اگه نمیفهمی که مسیح بهت نگاه میکنه... چرا سر میز سرتو بلند نمیکنی  
 ..؟ چرا تا چهار تا لقمه غذا میخوری زودی تشکر میکنی ومیری تو اطاقت. ؟  
 ایرن حرف بزنی چی بین تو و مسیح گذشته. ؟  
 سرم رو دوباره پائین انداختم دوست نداشتم حرفی بزنی ..جواب نهءمن به  
 مسیح دلایل خاصی داشت که هر کسی متوجه نمیشد  
 انی هم پشت سر داداشش بود واگه میفهمید که من با جواب منفیم مسیح رو  
 اذیت کردم حتما ازم دلخور میشد..  
 حق هم داشت که بشه بعد از این همه محبت و...دین ...باید جواب مثبت  
 میدادم..  
 دوباره شروع کردم به خوندن..  
 -من هیچ حرفی ندارم...از خودش پرس..  
 -فکر میکنی نپرسیدم؟ نگفت ..هیچی نگفت ..ایرن مسیح حالش جسمیش  
 خوب نیست ..با حرفهایی هم که بینتون رد و بدل شده حالش داره وخیم تر  
 میشه..  
 بین حرف دلش چیه ..باهاش کنار بیا .میتروم با این خود خوری ها خودشو  
 نابود کنه..  
 کم کم داشتم عصبانی میشدم ..با حرص توپیدم..

-میشه بس کنی انی..؟ به من چه ... برو از خودش بپرس ..حتما به صلاحی  
 میدونه که بهت نگفته ... درضمن مریضی مسیح به من هیچ ربطی نداره..  
 -اوف از دست تو که اینقدر لجباز ویه دنده ای ..من که میدونم دوروز دیگه  
 پشیمون میشی ..حالا هی کار خودت رو بکن..  
 عذاب وجدان از ارم میداد ..اگه واقعا بلایی به سرش میومد چی ..؟اگه به خاطر  
 جواب منفی من دست از تلاش برمیداشت چی..؟  
 صدایدر اطاق بلند شد .که انی رو دوباره صدا کردم..  
 -اناهید .؟؟  
 عصبی جوابم رو داد..  
 -حالا حالش خیلی بده..؟  
 -اره افتضاحه ..خودت که صدای سرفه هاش رو میشنوی.. قرار بود امروز بره  
 پیش دکتر ولی قبول نمیکنه ...هرکاری کردم میگه نمیخوام برم..  
 تو باهاش حرف میزنی ایرن ...؟اگه واقعا این حالتهاش به خاطر تو نیست پس  
 باهاش حرف بزن وقانعش کن که بره دکتر ..وضع سینه اش خیلی بهم ریخته...  
 فقط سرتکون دادم که انی در وبست ورفت  
 درسته که نمیتونستم جواب مثبت بدم ...درسته که درکنار مسیح بودن غیر  
 ممکن بود ...ولی اونقدر بهش مدیون بودم که نذارم بلایی سرخودش بیاره..  
 باید باهاش حرف میزدم وقانعش میکردم ..با این اوصافی که آنی میگفت  
 مطمئنم اخر سر یه بلایی سرخودش میاورد..  
 کتاب رو روی میز گذاشتم واروم وبا احتیاط از اطاق زدم بیرون میدونستم اطاقش  
 دومین در از اطاقمه..  
 اطاق انی رو رد کردم وحالا رسیدم به اطاق مسیح..  
 دستگیرهءدر رو تو دستم گرفتم وتقه زدم به در..  
 -بله بیا تو..  
 دروباز کردم..  
 به خاطر رفت وامد کمم به اطاق مسیح... نقشهءاطاقش رو حفظ نبودم..  
 بلاتکلیف تو چهارچوب در وایسادم  
 -ایرن تویی..؟..  
 برگشتم به سمت صدا.  
 -اره میشه کمکم کنی ...؟  
 بازوم رو گرفت وروی تخت نشوند..  
 خنکای تحت که به خاطر باد کولر لذت بخش شده بود زیر پوستم خزید...  
 -چه عجب مشرف فرمودید؟...چی شده که یاد این دلباختهءحقیر افتادید ..؟  
 -مسیح ..؟  
 -جان دلم..؟

-اومدم باهات حرف بزنم..  
 -حرف بزن شیرینم..  
 ابروهام بالا پرید .. مسیحِ دلباخته.... یه جوردیگه شده بود..  
 صدای سرخوش مسیح و تیکه کلامهاش ازارم میداد نکنه فکر کرده به خاطر  
 جواب مثبت به اطاقش اومدم.. ؟  
 -چیه خانمی ..؟منتظر سراپا گوشم ... (یه تک سرفه... ( امر بفرما .. (دو تا تک  
 سرفه.. )  
 -امروز وقت دکتر داشتی..؟  
 لحن صداسش به کل برگشت ..یه جورهایی تهاجمی شد..  
 -منظور ..؟؟  
 -منظورم واضحه ..آنی میگفت وقت دکتر داشتی وبا لجبازی نرفتی..  
 -نرفتم.. که نرفتم ...آنی باید شکایت من رو به تو کنه.. ؟  
 صدای پایهء صندلی باعث شد من هم بلند شم و برای گرفتنش دستم رو دراز  
 کنم..  
 گوشهء استینش به دستم اومد که کشیدم و مسیح مجبور شد وایسه..  
 -کجا میری ..؟ صبرکن حرفم تموم بشه..  
 -چه حرفی ..؟ وقت دکتر من به خودم ربط داره .. نه به انی ونه به تو مربوط  
 نمیشه..  
 -چرا خیلی هم مربوطه ..هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی ..؟  
 استینش کشیده شد که با زور دو تا دستم ... دستش رو کشیدم وهولش دادم  
 عقب..  
 -بهت میگم صبر کن ..حرف تو گوشت نمیره ..؟  
 صدای پوزخند مسیح رو از کنار گوشم شنیدم..  
 -مثل اینکه جای من و تو عوض شده ..یه روزی من جلوی کارهای تو رو میگرفتم  
 حالا تو همین کارهارو برای من میکنی ..؟ واقعا که .. ؟  
 -چرا چرت و پرت میگی مسیح ..؟ من دارم میگم هدفتم از اینکارها چیه ..؟ چرا به  
 قول انی چند روزه تو خودتی ..؟ چرا دکتر نمیری ..؟ نکنه قصد خودکشی داری ..؟  
 -یعنی تو نمیدونی.. ؟  
 نجواش اونقدر اروم بود که یه لحظه شک کردم همچین جمله ای شنیدم یا نه  
 ...  
 -چی رو نمیدونم ..؟ تو پیشنهاد دادی من رد کردم ..حالا این اداها چیه ..؟  
 -این ها ادا نیست..  
 -وای مسیح ..جمع کن این بچه بازی هات رو..  
 بهت که گفتم موضوع تو نیستی... هرکس دیگه ای هم جای تو بود همین جواب

رو میدادم..

من نمیتونم کنار تو باشم.. اصلا به هر نوع جنس مذکری الرژی پیدا کردم..

-یعنی تو من رو با هرکس دیگه ای یکی میدونی ...؟

-وای خدا تو چرا اینقدر بی منطق شدی ..؟ چرا داری سفسطه میکنی ..؟ حرف من چیز دیگه ایه .. نمیتونم مسیح ... به خدا دست خودم نیست .. من از مردها بدم میاد..

بازو هام لمس شد وبوی نفس های مسیح روی صورتم پخش..

-خب بذار تا کمکت کنم .. بذار با همکاری خودت این مشکل رو حل کنیم.. دستش رو پس زدم..

-من احتیاجی به همکاری تو ندارم .. میبینی که الان خوبه خوبم..

تو اگر طبیب بودی سرخود دوا نمودی ... به جای کمک به من برو به فکر سلامتی خودت باش که با سهل انگاریت ... داری به باد فنا میدیش..

-یعنی باورکنم که برای من نگرانی؟ .. که احساسی تو قلبت داری...؟ نالیدم..

-مسیح ... میفهمی داری چی میگی ..؟ من به تو مدیونم .. میدونی چند بار زندگیم رو نجات دادی... میدونی چند بار تو بدترین شرایط پناهم بودی..؟ شاید اگه تو و کمک هات نبود من الان به این راحتی باهات حرف نمیزدم..

تو و آنی منجی منید .. از اون همه گند و کثافت بیرونم کشیدید و دردهام رو پاک کردید..

من رو مدیون خودتون کردید.. حالا به نظرت میتونم تو شرایطی که تو احتیاج به کمک داری ولت کنم..؟

اونقدر نسبت بهت دین دارم که حتی شده از سلامتی خودم هم میزنم تا شماها سلامت باشید..

-فقط میخوای جبران کنی ..؟ پشت احساست هیچی نیست ..؟ برگشتم... طاقت نداشتم تو صورتش بگم..

-اگه هم احساسی باشه به درد تو نمیخوره .. مسیح درکم کن من از مردها فراریم..

اونقدر شکنجه شدم که تا عمر دارم بسمه .. فکر نکنم دیگه بتونم نقش یه زن رو تو زندگیم ایفا کنم..

ازش فاصله گرفتم و با قدمهایی اروم به سمت در رفتم..

دستم که به دستگیره رسید برگشتم..

-برو مسیح ... برو دکتر .. به فکر سلامتی باش.. واقعا دوست ندارم که تورو بیمارتر از الان ببینم ... درسته که هیچ وقت ندیدمت ولی مسیح تو ذهن من همیشه قویه .. همیشه مثل کوه پشت سر من ومشکلاتمه...

-خوب باش مسیح تا من و آنی مثل همیشه بهت تکیه کنیم..  
 درو باز کردم و از اطاق زدم بیرون ..از ته دل دعا کردم که مسیح خریت رو کنار  
 بذاره و بره دکتر..  
 این بهترین ارزویی بود که تو اون لحظه داشتی..  
 با صدای باز شدن در اطاق مسیح قلبم به ضربان افتاد..  
 -آنی ..آنی کجایی.. ؟  
 -بله ..اشپزخونه ام.  
 -من دارم میرم دکتر ..کاری نداری ..؟  
 صدای سرخوش آنی نزدیک تر شد..  
 -نه به سلامت...  
 -پس من رفتم خداحافظ ..خداحافظ ایرن..  
 -درپناه خدا ..مراقب خودت باش..  
 -حتما خانمی...  
 دوباره سرشدم ..مسیح هنوز جبههءخودش رو حفظ کرده بود...  
 \*شیرین اقا\*

منم واقا ویه تخت... درست مثل روزهای قبل ..مثل همون ۹ تا خط کشیده  
 ولی اینبار ..یه فرق کوچیک داره.. واون فرق اینه که من واقا و تخت ..تنها  
 نیستیم ..یه زن دیگه هم هست..  
 بهش نگاه میکنم ..از بالا تا پائین ..موهای بلوندش ..عشوه های ریخته شده تو  
 رفتارش ..ناخن های مانیکور شده اش ...نگین روی بینیش..  
 احساس میکنم یه عالم تفاوت هست بین من واون...  
 یکی از این تفاوتها اینه که من راضی نیستم موافق نیستم واون هست ..من به  
 میل خودم اینجا نیومدم ولی اون اومده..  
 یه جورهایی دلم برای جفتمون میسوزه ..هردو اسیریم..  
 هردو گرفتار دست اقاییم ..حالا اون با میل خودش من بی میل خودم..  
 نمیدونم کیه ..؟اصلا اسمش چیه ..؟چرا اینجااست ..فقط میدونم که اقا بهش  
 میگه شیرین من..  
 واقعا شیرینشه ..؟درست مثل شیرین فرهاد ..؟حرکاتش که میگه راضیه  
 ...راضیه که با اقا باشه ..ولی ته قلبش ..خدا میدونه..  
 شاید هم راضی نباشه ..شاید هم مثل من مجبوره ..شاید فقط عادت کرده ..که  
 شیرین باشه.. شاید اونقدر زخم خورده که زده به طبل بی عاری..  
 درکل اروممه ..ملوسه ..لبخند رو لبش برای اقااست..  
 نگاهم به اقا میوفته ..چی تو فکرته اقا ..؟تا کجا میخوای بری ..؟این همه لذت  
 ولذت ولذت وهوس بس ت نبود ..؟  
 دیگه چی میخوای از این زندگی ..؟

دست اقا دور کمرم حلقه میشه ..یه بازو دور کمر من ..یکی دور کمر شیرین اقا ..من وشیرین اقا شدیم ملعبهءدست اقا .. اقا یه سوال دیگه ام رو هم جواب بده ..  
 اخر این راه به کجا ختم میشه ..؟مرگ من .. ؟مرگ تو ..؟یا مرگ شیرینت ..  
 جوابش رو زودی بده ... چون برای مردن زیاد از حد عجله دارم ...

.....

\*راز مشترک مسیح وکسرا\*

-اگه بفهمه چی ..؟

-برای چی باید بفهمه ..؟تو اگه حرفی نزنی اون چیزی نمیفهمه ..

-ولی من سختمه ..این جوری نمیتونم ادامه بدم .. بالاخره که یه روزی میفهمه ..

-تا اون روز همه چی حل شده ..

-تو خونسردی ولی من نه ..من دارم غرق میشم .. همهءزندگیم شده اون

..کسرا اگه من رو نخواد اگه نخواد اینجا بمونه ..من نابود میشم ..

-اون که هنوز جواب مثبت به تو نداده ..

-مهم نیست همین که اینجاست برام کافیه ..بیشتر از اون انتظاری ندارم ..

صدای پوزخند کسرا اومد ..

-هه ...چه کم توقع ..؟

یه قدم جلوتر گذاشتم که پام به گوشهءصندلی گرفت وپایهءصندلی هم همراه با

من کشیده شد ..

دراطاق بی هوا باز شد ..

کسرا :تو اینجا چی کار میکنی .. ؟

-من ؟ ..خب اومدم اب بخورم ..که صداتونو شنیدم ..

برای منحرف کردن ذهنش ادامه دادم ..

-تو کی اومدی .؟

-یه ساعتی میشه وقتی اومدم خواب بودی ..

-اره اره تشنه ام بود ازخواب بیدار شدم ..میشه یه لیوان اب بهم بدی .. ؟

-باشه همینجا وایسا ..

صدای قدمهای کسرا ازم دور شد ..جمله هاشون توی سرم میچرخید ..اصلا

درک نمیکردم که راجع به چی حرف میزدن ..

اونی که قرار نبود جریان رو بفهمه کی بود ..؟من بودم ؟..شاید من بودم .. چون

مسیح میگفت همینکه کنارمه برام کافیه ..خب جریان من ومسیح هم همین

بود دیگه ..

من بهش جواب رد دادم ..هنوز هم تو این خونه بودم .



-حالت خوبه ایرن ..؟  
 صدای مهربون مسیح بود ..برگشتم سمتش..  
 -اره ممنون..  
 -چرا نخواییدی..  
 -تشنه ام بود ..اومدم اب بخورم..  
 -بیا بیا اینجا بشین..  
 بازوم رو کشید..  
 -نمیخوام مزاحمتون بشم..  
 -مزاحم نیستی عزیزم ...بشین کنارم..  
 -مسیح .. ؟  
 -جان مسیح..  
 خجالت کشیدم .. اون همه محبتِ توی صداسش واقعا دلم رو میلرزوند...  
 -چیه خانمی ..؟حرفت رو بزن .. ؟  
 -میشه دیگه این جور جوابم رو ندی .. ؟  
 صداسش تن خنده گرفت..  
 -چه جوری ..؟همینکه وقتی اسمت و میگم.... میگی ؟..منظورت جان دلم  
 بودنته ..؟  
 دوباره خجالت کشیدم..  
 -اره این جوری جوابم رو نده ..خجالت میکشم..  
 -میدونی چیه ایرن .. ؟  
 -چیه ..؟  
 -وقتی این جوری حرف میزنی دوست دارم اونقدر تو بغلمت بچلونمت که مثل  
 لیمو آبلمو بشی..  
 ازتجسم حرفش سرخ شدم ولیم رو گاز گرفتم..  
 -مسیح ..؟؟...!!!  
 -خب بابا خب ...دیگه باهات مهربون حرف نمیزنم..  
 -ایرن اینجایی ..؟ بیا..  
 لیوان رو تو دستم گذاشت  
 -مرسی..  
 یه قلپ از اب خنک خوردم وگفتم..  
 -خب حالا بگید راجع به چی وکی حرف میزدید ؟  
 کسرا :منظورت چیه .. ؟  
 -خودت رو به کوچهءعلی چپ نزن کسرا..من میدونم که مسیح یه چیزی رو به  
 یه نفر که از قضا خیلی شبیه به منه میخواد بگه ولی تو نمیذاری.. حالا بگو  
 ببینم اون چیه که من باید بدونم .. ؟

کسرا: ما اصلا راجع به تو حرف نمیزدیم..  
 مسیح :اره اره اصلا راجع به تو نبود..  
 -خب راجع به کی بود که هنوز بهت جواب مثبت نداده؟ نکنه همزمان با من از  
 کس دیگه ای هم خواستگاری کردی..؟  
 کسرا :بینم تو داری از ما بازجویی میکنی..؟  
 -بازجویی یا سوال محترمانه ..جواب بدید  
 برگشتم سمت مسیح..  
 -مسیح تو بگو ..من چی رو باید بدونم؟  
 کسرا عصبی پوفی کرد..  
 -آه هی سوال بی خود میپرسی؟ ..خب ما که با تو خُرده بُرده ای نداریم  
 ..حرفی داشتیم میزدیم .الان هم دیر وقته بهتره بری بخوابی..  
 دوباره برگشتم سمت مسیح  
 -مسیح نمیخوای بهم بگی ..؟  
 سکوت..  
 -مسیح .؟؟  
 -حرفی ندارم بهت بزنم ..حق با کسراست بهتره بری بخوابی..  
 با حرص از جام بلند شدم  
 -باشه نگید... بالاخره که میگردی وواای به حال اون روزی که من بفهمم چی رو  
 از من مخفی کردید ..من میدونم وشما دوتا ..مخصوصا تو مسیح..  
 مسیح:ایرن ..خواهش میکنم..  
 -حرف نزن ..همینکه گفتم ...یاالان بهم بگو یا اصلا دیگه راجع بهش حرف نزن..  
 بازهم سکوت کرد...واقعا عصبانی شدم...  
 -مسیح ...فکر میکردم میتونم بهت اطمینان کنم. ؟  
 روم رو برگردوندم...  
 -شب خوش اقایون..  
 از در اومدم بیرون وبا عصبانیت برگشتم تو اطاقم ..از دست این دو تا...معلوم  
 نیست قراره چه بلایی به سرم بیارن..  
 \*بازگشت اقا\*  
 دراطاقم بدون اینکه زده بشه.. بی هوا باز شد..  
 -بجنب ایرن..  
 -چیه مسیح ..این چه وضع تو اومدنه..؟  
 -بجنب دارن میان..  
 سرشدم ..این جمله خیلی خوف انگیز تر از اون چیزی بود که به چشم میومد..  
 -کی ...کیا میان ..؟

صدای کشوها و طرق و طرق میومد..  
 -چی کار میکنی ...؟؟  
 -باید بریم..  
 -کجا؟؟ کی داره میاد ..؟  
 -لباسهات تو همین کشوهاست .؟  
 با حواس پرتی فقط تائید کردم..  
 مدام صدای بازوبسته شدن کشوها و تنفس های تند مسیح و گه گاهی سرفه  
 هاش میومد..  
 -مسیح چی شده ..؟کیا میان ..؟  
 -کتابت رو بده.  
 -مسیح ..؟  
 بازوم رو گرفت وزیر گوشم نجوا کرد..  
 -منصور خان ...منصورخان داره میاد..  
 قدم هام وایساد اگه بگم مرگ برام راحت تر بود دروغ نگفتم ..واژهءمنصورخان  
 حتی از عزرائیل هم سنگین تر بود..  
 -بیا ایرن واینستا ..رفتن سراغ انی ..فهمیدن که زنده ای..  
 نفس هاش تو صورتم پخش شد انگار که به سمتم برگرده..  
 -تو چی کار کردی ایرن.. ؟  
 -من ..من هیچی..  
 -تو که گفتی زنگ نمیزنی به خانواده ات ..؟تو که گفتی قیدشون رو زدی وخیال  
 ما رو راحت کردی ..؟  
 بغض به گلوم چنگ انداخت ..همزمان که همراه مسیح کشیده میشدم از پله ها  
 پائین رفتیم... سرفه های مسیح دوباره شروع شده بود..  
 -نتونستم... فقط فقط زنگ زدم صداشون رو بشنوم...  
 -خب همینه دیگه ..فهمیده ..گند زدی ایرن ..خراب کردی ..اگه میدونستم قراره  
 همچین کاری کنی کل تلفن های خونه رو جمع میکردم ..اصلا فکرشو نمیکردم  
 که بهشون زنگ بزنی..  
 صدای خرش خرش برگ درختها تو ذهنم پژواک میشد..  
 -حالا چی میشه ..؟  
 -نمیدونم ..نمیدونم ..زود باش ایرن دیره..  
 چند بار نزدیک بود بیوفتم که با کشش دستم ثابت شدم ..در حیاط رو باز کرد  
 وصدای دزدگیر اومد ..قلبم با سرعت هزار تا در ثانیه میزد..  
 درماشین رو بازکرد ونشوندم رو صندلی دروکوبید ...جمع شدم تو خودم..  
 منصورخان ..؟اقا ..؟خطها ..؟چشمها.. ؟  
 دوباره پشت پلکم شروع به پرش کرد .دستهام میلرزید ..اونقدری که مجبور

شدم تو بغلم بگیرمشون..  
 مسیح نشست کنارم ..سرفه هاش یه روند شده بود..  
 صدای داشبرد اومد وچند تا پاف تو دهنش..  
 نفس هاش عمیق شد ..خیلی عمیق ..حتی به جای من هم نفس کشید..  
 -مسیح ..؟  
 -هیچی نگو ایرن ..وضعیت خراب تر از اونیه که فکر میکردیم..  
 (فکر میکردن ..؟)  
 -یعنی چی ..؟چی میگی ..؟  
 -بعدا ایرن الان نه ..فعلا باید بریم..  
 پاش رو رو پدال گاز گذاشت ولی به فاصلهٔ ده ثانیه هم نشد که با یه ترمز شدید  
 وایساد .نزدیک بود با سر تو شیشه برم  
 -چی کار میکنی دیوونه ..؟  
 فقط شنیدم که نالید..  
 -نه خدایا..  
 درهای ماشین به شدت باز شد ودستی بازوم رو کشید.. احساس کردم دارم از  
 مسیح دور میشم وتو یه گودال میوفتم..  
 -جیغ زدم مسیح...  
 سعی کردم دستها رو پس بزنم وفرار کنم..  
 صدای داد مسیح میومد..  
 -ولش کن عوضی ..بهش دست نزن..  
 -مسیح ...اینا کین ..؟  
 -ولش کنید...  
 پرت شدم تو ماشین  
 پرت شدم تو ماشین... هنوز مسیح رو صدا میکردم که با ضربه ای که تو دهنم  
 خورد ساکت شدم..  
 -خفه شو وگرنه یکی دیگه هم میزنم..  
 -تو کی هستی ..؟با توام ...؟  
 یه ضربه دیگه..  
 -آیییییییی ...  
 -بهت گفتم خفه شو ...وقتی رسیدیم خیلی راحت میتونی جواب سوالات رو  
 بگیری ..ولی تا اونجا ....صدات رو بیـــــر...  
 اشکام بی مهابا میریخت ..(خدایا اینها دیگه کین ..؟نکنه از نوچه های اقان  
 ..؟نکنه واقعا آقا پیدامون کرده ..؟)  
 جرات نداشتم از ترس یه تو دهنی دیگه جیک بزنم..

ماشین با سرعت زیاد حرکت میکرد و دل ورودهءمن رو تو هم گره میزد...  
 اسم اقا .. لحظه های اخر بودن باهاش ..سگک کفشش ...خط های گوشتی  
 ..خدایا نه .. من طاقتش رو ندارم ..دیگه نمیتونم برگردم پیشش..  
 نمیدونم چقدر گذشت ..چقدر تو بی خبری من از مسیح و دنیا گذشت..  
 ولی گذشت و ماشین وایساد ..دربازشد ویه نفر از ماشین کشیدم بیرون ..نزدیک  
 بود بیفتم که با دو دست به بازوی مرد اویزون شدم..  
 -اقا ترو خدا بگید اینجا چه خبره .؟شما کی هستید ..؟  
 -به وقتش اون روهم میفهمی..  
 صدای خش خش برگها میگفت که تو یه باغیم و تصویر باغ اقا رو برام تازه میکرد  
 ..صدای کلاغها...  
 از یه سری پله بالا رفتیم ..تو ذهنم شمردمشون..  
 هفت تا ..درست مثل پله های ...باغ ...اقا...  
 همین جوری کورمال کورمال کشیده میشدم وتمام مقدسات رو قسم میدادم که  
 دوباره من رو به دامن اون اهریمن برنگردونن..  
 یه درباز شد ودوباره پرت شدم رو زمین..  
 -همین جا باش تا به سوالات جواب بدن..  
 ودرپشت سرش بسته شد ..روزمین دست کشیدم وسعی کردم بلند شم..  
 نمیدونستم کجام ..هیچ احساسی نسبت به اطاقی که توش بودم نداشتم  
 ..دوباره در باز شد وبوی سیگار به اطاق سرک کشید..  
 دردوباره بسته شد ولی بوی سیگار موندگار شد..  
 دستهام رو تو هوا بلند کردم ومحتاطانه جلو رفتم..  
 -کسی اینجاست ..؟اقا ...؟خانم ..شما کی هستید.. ؟  
 صدای قدم هایی از سمت چپم رد شد..  
 -شما کی هستید ..؟خواهش میکنم حرف بزنید ..من رو چرا گرفتید.. ؟  
 دوباره صدای قدم ها ..با همون دستهای شناور به سمت صدا میچرخیدم  
 والتماس میکردم..  
 -حرف بزنید ..؟شما..  
 پام به یه جسم سخت گرفت وبا صورت خوردم زمین ..که صدای خنده بلند شد  
 ..  
 از سر تا به پا ...یخ زدن رو تو اون لحظه بازخونی کردم ...دیدی ..؟خودشه  
 ..صدای حبیبه ..مرد درجهءدو ..شیطان مجسم بعد از اقا..  
 سعی کردم بلند شم..  
 -اخ اخ ایرن جونم کور شده ..چشمههاش نمیبینه..  
 بالاخره قد راست کردم ..وبه سمت صدا برگشتم..  
 -حبیب. !!!؟؟؟

-اوه پس من رو خوب یادته ؟  
 دندونهام رو رو هم فشردم ..حسم همون حس سابق بود.. با اینکه ازش  
 میترسیدم ولی نفرتم بیشتر از ترسم بود ..لفظ ترس فقط مال اقا بود  
 -اره لاشخوری مثل تو رو هیچ وقت فراموش نمیکنم..  
 موهام کشیده شد..  
 -ای ای..  
 -مثل اینکه هنوز زبونت درازه.. ؟بہتر بود اقا به جای چشمہات زبونت رو از تو  
 حلقومت میکشید بیرون...  
 بایه پوزخند گفتم..  
 -اونوقت کی میخواست ذات کثافت تو رو بہت نشون بده گفتار.. ؟  
 همون جوری که موهام تو دستش بود پرتم کرد رو زمین..  
 -خیلی دوست دارم بدونم وقتی اقا رو ہم میبینی بازهم اینقدر بلبل زبون  
 هستی یا نه ..؟)  
 این دیگه واقعا از تحملم خارج بود..  
 با بغض نالیدم  
 -حبیب..  
 -چیہ ..؟چرا کرک وپرت ریخت ..؟بگو ...زبون درازی کن ...میدونی اقا چند وقته  
 که دنبالتہ ..؟  
 تن صداسش برگشت جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه...  
 -بہش گفتم ..ہی بہش گفتم کہ این ضیاءادم ناتو- اہہ ..گوش نداد ..ہمینہ  
 دیگہ .. مرده زنده میشہ ...جنازه ای کہ باید کلاغها ریز ریزش میکردن از گور پا  
 میشہ ..سرو مر وگندہ..  
 ہہ اون احمق فکر کرد میتونہ من رو دودرہ کنہ ..دیدي کہ نتونست...  
 کنار صورتم زمزمہ کرد  
 -دیدي کہ گيرت اوردم ..اونقدر زاغ سیاه اون خونوادہءاحمقت رو چوب زدم تا اخر  
 سر بعد از چند ماہ وا دادی ..خراب کردی ایرن ..فقط موندم اون دی-ث چه جوری  
 تونست مسیح رو خر کنہ  
 زیر بازوم رو میگیرہ..  
 -بیا بریم ایرن ..اقا کلی کار باہات دارہ..  
 خواستم ممانعت کنم ولی نہ انرژیش رو داشتم نہ انگیزہ اش رو ..اون چیزی کہ  
 نباید بہ سرم اومدہ بود..  
 -راستی از چہرہءجدیدت خوشم اومد ..ہرچند همون ایرن قبلی هستی ولی  
 فک وگونہ ات بہتر شدہ ...لبہات ہم باحال تر شدہ ..خودمونیم ہا خیلی جیگر  
 شدی..

من رو چسبوند به خودش وگردنم رو به عادت همیشه لیسید...  
 با انزجار خودم رو کنار کشیدم ولی هنوز بازوم توی دستش اسیر بود..  
 درها رو پشت سر هم بازکرد وبست.. ولی وقتی درآخری رو هم پشت سرش  
 بست وجلو رفت..  
 نفس تو سینه ام سنگین شد ..سنگین چیه ..؟به کل قطع شد..  
 خودش بود ...بوی اقا بود ...بوی عطر وسیگار وودکا.. همون بویی که نمیدونم  
 چند روز یا چند هفته تحملش کردم..  
 همون بویی که تا قیام قیامت هم فراموشش نمیکردم ..اصلا مگه میشه عامل  
 کوری چشمهام ..عامل ده خط ماندگار روی بازوم ..عامل بدبختی وتنهایی هام  
 رو فراموش کنم.. ؟  
 -به به بین کی اینجاست ..؟ایرن من..  
 صداش لرزه به پیکرم انداخت..  
 -چه طوری دختر ..؟وای چقدر عوض شدی ..؟بیا ببینت..  
 پوزخند حیب کنار گوشم موهای تنم رو سیخ کرد.. حیب وایساد ودستش رو از  
 دور کمرم باز کرد..  
 شونه هام بواسطه بوی اقا لمس شد وتو بغل منجر کنند هاش فرورفتم..  
 تو این لحظه واقعا شاکر خدا بودم که چشمهام صورت کریه واون سر تراشیده  
 اش رو نمیدید..  
 -اصلا باورم نمیشه این تو باشی ..؟چقدر عوض شدی..  
 زیر بازوم رو گرفت ومنو کشوند...  
 -بیا بیا اینجا بشین ..تعریف کن بینم ..چه خبر.. ؟کجا ها رفتی ..؟اصلا چه  
 جوری زنده موندی ..؟  
 گلوم خشک خشک بود ..بایر بایر ...خدایا این دیگه خارج از تحملمه..  
 -شنیدم کور شدی ..اره .؟  
 دوباره اب گلوم رو فرستادم پائین ..نمیدونم چرا تو بحبوحهء اون همه استرس  
 واضطراب یاد سرفه های مسیح ازارم میداد...  
 (یعنی کجاست ..؟با اون وضع ریه اش.. نکنه به اسپری احتیاج پیدا کنه ...نکنه  
 کشته باشنش ..؟)  
 قلبم وایساد ...حتی کنار اقا بودن هم ...به اندازهءتصورمرگ مسیح ازار دهنده  
 نبود  
 -نوچ نوچ ..حتما به خاطر کتکهای اون روز اخبود ..همون روزی که زخمیم کردی  
 ...عجب شبی بود ..چه حماقتی کردم ...واقعا از من همچین اشتباهی بعید بود  
 هرچند که جبرانش کردم..  
 دوباره صدای سرفه های مسیح تو گوشم پیچید ..مسیح داشت سرفه میکرد  
 ..بدجور هم سرفه میکرد ..نفس نداشت ..کلمات بی اراده رو لبم جاری شد..

-مسیح کجاست ..؟  
تنها چیز مهم همین بود..  
-مسیح کجاست!! (تعجبی) مسیح ..؟ مسیح کیه..؟  
یکم مکث کرد..  
-اهان منظورت مسیح..؟ اخ ببخشید من حواس ندارم که ..همه چی رو قاتی کردم..  
-حبیب ...؟ مسیح جون رو بیارید ..؟ ایرن جان هوس مسیح کردن..  
حبیب رفت بیرون ..گوش به زنگ او مدنش بودم ..شاید بتونه کاری کنه...  
سرانگشتهای اقا روی پوست دستم رو لمس کرد ..درست همونجایی که همیشه مسیح لمس میکرد ...خط های عمودی میکشید ..افقی ..مورب ..دایره مانند..  
درست مثل مسیح ...چرا اینقدر شبیه؟ ..انگار که سرپنجه های مسیح داره رو دستم میلغزه...  
یکم که منتظر شدیم ..صدای داد وقال مسیح میومدم..  
-ولم کن لاش خور ...دستت رو بکش..  
چه جالب!!... من و مسیح هر دو راجع به حبیب... یه ایده رو داشتیم ..لاشخور همینکه در اطاق باز شد.. صدای مسیح به وجودم آرامش ریخت..  
-ایرن ..حالت خوبه ..؟  
-مسیح ..؟  
از جام بلند شدم که دست اقا مچم رو گرفت...  
-کجا!! بشین سرجات...  
-اذیتت کردن ایرن..؟  
-نه تو خوبی..؟  
-اوه جالب شد ..چه دل وقلوه ای بهم میدین ..البته میبخشید که وسط بق بقوی شما دو تا کفتر عاشق میپریم .ولی بهتره حواستون به بقیه هم باشه..  
-کثافت..  
صدای اقا برگشت..  
-دهنت رو ببند ..بفهم با کی حرف میزنی..  
-با کی ..؟ یه اشغال ..یه مواد فروش ..یه جانی.. یه بی ناموس لجن..  
-چرا این همه خودت رو اذیت میکنی پسر جان ...یه کلام بگو بابا..  
بابا ..؟ بابا ..؟ کلمهءبابا تو ذهنم پیچید وپیچید وپیچید واونقدر تورگ وپی ام چرخ خورد که وارد دهلیزهای قلبم شدودوباره پاره پاره اش کرد..  
(مسیح پسرافا بود ..؟ پسر مردی که این همه بلا به سرم آورده ..؟ پسر منصور خان ..رئیس باند قاچاق مواد وانسان..؟)



صدای مسیح موج فکریم رو بهم ریخت..  
 -خفه شو.. تو بابای من نیستی ..هزار بار بهت گفتم یه بار دیگه هم بهت میگم  
 ..تو خوک کثیف هیچ نسبتی با من نداری...  
 -شاید با تو نداشته باشم ..ولی قطعا با اون انی نفهم واون مادرخدا بیامرزت دارم  
 ..حیف خیلی زود مرد ...هنوز جوون بود..  
 سرفه های مسیح دوباره شروع شد..  
 -اشغال بی ناموس مادر من از دست توی بی همه چیز جوون مرگ شد .از  
 دست تو..  
 -خفه شو مسیح من برات پدری کردم..  
 -پدری ..؟منظورت ... (سرفه )..همون محبتی که درحق ایرن کردی ..؟  
 -چیه ناراحتی ..؟کجات میسوزه مسیح ..؟نکنه از اینکه قبل از تو لای دست وبال  
 خودم بوده شاکی هستی..  
 سرفه های مسیح بی هوا شروع شد ..شروع شد وتموم نشد ..سرفه کرد  
 وسرفه وسرفه..  
 با تموم گنجیم ..با تموم نفرتم ..با تموم حسهای منفی دنیا ...که تو دلم تلنبار  
 شده بود ونمیداشت درست فکر کنم..  
 ولی به یه چیز اطمینان داشتم ..حساب مسیح از اقا جدا بود ...اگه پدر ناتیش  
 بود ..حتی اگه پدر خونی اناهد بود..  
 بازهم این دو نفر چندین ماه من رو حمایت کردن واز منجلابی که اقا برام ساخته  
 بود بیرون کشیدن...  
 احمق نبودم ..جنس محبتهای مسیح وانی رو میشناختم ..میدونستم همش از  
 ته دلشون بود..  
 درسته که بهم نگفته بود ..درسته که تا یه حدیش رو دروغ گفته بود ..ولی  
 منجی من تو تمام این چند ماه این دو نفر بودن..  
 اقا دستم رو ول کرد...صدای قدمهاش رو میشنیدم که ازم دور میشه ..یه کشو  
 کشیده شد وبعد هم صدای پرتاب یه جسم..  
 -ورش دار یه چند تا نفس بگیر حداقل بتونی از پس من بربیایی..  
 ولی سرفه ها ادامه داشت..  
 (چرا ورنمیداشت ..؟چرا باز هم سرفه میکرد.. ؟)  
 صدای اقا عصبی شد..  
 -میگم ورش دار احمق تا نفست ته نکشیده..  
 باز هم سرفه ها ..برنمیداشت ..بر..نمی ..داشت..  
 ناخواسته به سمت صداس رفتم ...وظیفم بود ...این همه اون کمکم کرد حالا  
 نوبت من بود...  
 اسمش رو صدا کردم..

-مسیح ورش دار..  
 سرفه ها تمومی نداشت ..ولی مطمئن بودم که نفس تو سینهءمسیح بالاخره  
 تموم میشه  
 به سمتش رفتم که پام به بدنش خورد ..کنارش زانو زدم ..(پس کجاست ...؟چرا  
 برش نمیداشت ..؟)  
 میون سرفه های شدیدش که نفس بریده بود گفت..  
 -میخو..اس..تم..بهت ...بگ...م ...ولی ...تر..سی..دم..  
 زیر لب گفتم  
 -اون کجاست ..؟اون اسپری لعنتی کجاست مسیح ..؟  
 مچ دستم رو تو دستش گرفت ..ولی همچنان سرفه میکرد..  
 -ترس..ی..دم..از..پیش...م ..ب..ری...ترکم...کنی....  
 -باشه باشه مهم نیست فقط اون اسپری رو بزن..  
 دستم رو رها نکرد وادامه داد.. انگار که اصلا اینجا نبود انگار نمیفهمید که دیگه  
 هوایی تو ریه هاش باقی نمونده..  
 -تو ..تما...م ..لحظ..هایی ..که کا..بوس...میدی...زجر...کشیدم...  
 -مسیح بسه حرف نزن...  
 دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و با کف دست دنبال اسپری گشتم ..نبود  
 ..لعنتی نفرین شده نبود..  
 صدام رو بلند کردم و داد زدم..  
 -مگه نمیگی مثل پسرته ...پس بهم کمک کن اون اسپری لعنتی رو بده به من  
 ..خواهش میکنم داره میمیره..  
 صدای ساییش یه وسیله وبعد هم تماس دستم با اسپری..  
 در اسپری رو بازکردم و با دستم شونه های مسیح رو بالا کشیدم..  
 -بیا بزن..  
 سرش چرخید...  
 -همه اش...زجر کشیدم ...که چرا ..زودتر ...نجاتت ندادم ..چرا... بعد از اون  
 که.... از اب ....کشیدمت ...بیرون ..ولت کردم..  
 -چی داری میگی ..؟ترو خدا بس کن... بزن این وامونده رو ..داری میمیری..  
 یه نفس گرفت  
 -من نجاتت... دادم ایرن ...اون شبی که... این ملعون... پرت...ت کرد...تو اب...  
 مات موندم ...مسیح من رو نجات داده بود ؟...کسی که من رو از میون دلفین  
 های ملوس واون همه کاشی های تیره بالا کشید..مسیح بود..؟  
 شونه هام رو بی رمق تو دستهایش گرفت..  
 -باید... خودم ...میبردمت ..نباید میزد...اشتم ..اینجا ب...مونی..  
 به خودم اومدم و با کف دست اشکام رو پاک کردم..

-مسیح بس کن ..نمیتونی حرف بزنی...  
 -وقت...هایی که ازش می..ترسیدی به خو..دم لعن..ت میفرستادم... که چر..ا  
 دنبالت... نیومدم..  
 -مسیح تروخدا..  
 ولی مسیح نمیشنیدیا نمیخواست بشنوه.. انگار یه عمری این حرفها تو دلش  
 مونده بود وداشت عقده گشایی میکرد ..دیگه حتی نمیتونست درست حرف  
 بزنه..  
 -التماست میکنم مسیح.. اگه تو بری من چی کار کنم؟..میخوای من رو  
 بسیاری دست اقا ..؟ بدون تو چی کار کنم..؟  
 تو بغلش پناه گرفتم..  
 سینه اش اونقدر کند واهسته بالا وپائین میرفت که سایهءمرگ رو کنارش حس  
 میکردم..  
 -بزنش مسیح ..تروخدا..  
 اسپری از دستم کشیده شد وچند تاپاف تو سینه اش خالی کرد ..نفس کشید  
 ..خش دار وسنگین..  
 اونقدری با ولع که انگار یه عمره که هوا رو استشمام نکرده ..بازوش دور شونه  
 ام حلقه شد..  
 -گریه نکن ..من هیچ ....جا نمیرم..  
 یه نفس کش دار دیگه...  
 -تا تو رو... نجات ندم...هیچ جا نمیرم..

داشتم تو اغوشش هق هق گریه میکردم که صدای دست اقا بلند شد..  
 -افزین ایرن ..پس تو هم از این کارها بلد بودی ونمیدونستیم ...خب مسیح حالا  
 که سرنوشتِ تو وگنجشک کوچولوت تو دستهای منه ..چه جوری میخوای  
 نجاتش بدی ..پسرجان ..؟  
 بی هوا ول شدم ومسیح از کنارم دور شد..  
 صدای دادش رو میشنیدم که به سمت اقا میره وبعد هم صدای داد وفریاد اقا  
 ..انگار با هم گلاویزشدن

-اقا؟؟

-تو دخالت نکن حبیب مشکل من ومسیحه..  
 یه دفعه ای صدای داد مسیح بلند شد وصدای قدمهای اقا...  
 صداس کردم مسیح ...؟

اقا : تو مثل اینکه زبون خوش حالت نیست .. نه ..؟ میدونم باهات چی کار کنم ..  
 صدای قدمهاش به سمتم میومد .. (نکنه داره میاد سراغ من ..؟)  
 همون جوری عقب میرم که قدم هاش به من میرسه ..  
 -به اون چی کار داری .. ؟  
 موهام کشیده شد ..  
 -بین تو دستهای منه و... توی اش و لاش هیچ کاری نمیتونی بکنی ..  
 موهام دوباره کشیده شد و من جیغ زدم ..  
 -ولم کن ..  
 -ولش کن ..  
 -نوچ .... تازه گیرش اوردم .. این همه پیش تو بوده حالا نوبت به منه ..  
 مچ دستش رو چنگ زدم .. تار موهام تو دست اقا بیشتر کشیده شد .. ولی افاقه  
 نکرد ..  
 سرم رو تکون داد وزیر گوشم گفت ..  
 -اروم بزغاله ..  
 -ولش کن هر حرفی داری به من بگو .. تو با من طرفی نه اون ..  
 -اتفاقا فعلا با این خوشگله طرف حسابم ..  
 نفس هاش بهم نزدیک شد و لبهام حبس شد بواسطه لبهای اقا ..  
 مسیح: بی ناموس ...  
 با تمام توانم سعی کردم کنار بزنمش .. که بی هوا ول شدم و باز هم صدای زد  
 و خورد  
 البته اینبار زیاد طول نکشید ..  
 صدای کشیده شدن گلن گدن اسلحه باعث شد چه من .. چه مسیح ثابت شیم  
 ..  
 صدای خفهء مسیح رو شنیدم ..  
 -میخوای من رو بکشی .. ؟  
 -هرکسی که سرراهم باشه میکشم .. توی اشغالی که بعد از اون همه محبت  
 با دشمن من دست به یکی کردی باید ذره ذره سوزوندت ...  
 تو یه بدبختی مسیح .. تو یه بیچارهء نابود شده ای .. تو هیچی نداری ... تو تمام  
 این مدت من بودم که زیر بال و پرت رو گرفتم .. من بودم که از بدبختی نجاتت  
 دادم ... من بودم که اون همه کار برات انجام دادم  
 ولی تو در جواب اون همه محبتم چی کار کردی .. ؟ بهم ناروزدی .. تو کارم موش  
 دوئوندی .. گند زدی به تمام نقشه های من ..  
 با اون ضیاءبی پدر دست به یکی کردی و به جای اینکه کمکم کنی ... این دختر رو  
 پناه دادی .. اون هم تو خونهء من ..  
 -اونجا خونهء مادر من نه تو ...

-هیچ فرقی نداره ..خیلی وقته که میخوام بکشمتم وازشرت راحت بشم.  
 -باشه اگه میخوای بکشی من رو بکش ..ولی قبلش بذار ایرن بره..  
 -چرا اتفاقا میخوام این نمایش رو جلوی ایرن عزیزت اجرا کنم ..فقط حیف که  
 چشمه‌هاش نمیتونه خونی که ازت میره رو ببینه..  
 خودمو جلو کشیدم..

-نه نکشش..

-اوه اکسیوزمی لیدی ..این یه جنگه ...بهتره توش دخالت نکنی..  
 ایرن جلو نیا..

-اون میخواد تو روبه خاطر پناه دادن به من بکشه..  
 قدم جلو گذاشتم...

-دارم میگم جلو نیا ...دخالت نکن ایرن..  
 -مسیح..

صدای شلیک گلوله باعث شد جیغ بکشم... یه دفعه ای زمان و مکان رو فراموش  
 کردم ..اصلا حتی به ذهنم هم نرسید که شلیک گلوله از یه مسیر دوره...  
 فقط تو ذهنم یه چیز میچرخید.. کشتش ..مسیح رو کشت..  
 با عجز اسمش رو صدا کردم..

-مسیح ..؟حالت خوبه ؟...

-اره برو عقب ..جلو نیا..

نفس حبس شده ام رو ازاد کردم..

-اقا اقا ...؟

-چی شده ؟صدای شلیک برای چی بود.. ؟

-پلیسها ریختن تو خونه..

قفسهءسینه ام بالا وپائین شد.. دوباره بازوم کشیده شد..  
 -تو با من میایی..

داشت من رو میبرد ؟.اما کجا.. ؟

-دست بهش نزن..

-برو کنار مسیح نذار دم اخری جنازه ات رو بندازم..

-اون نمیبینه من رو به جاش ببر..

-باشه حالا که اصرار داری تو رو به جاش میبرم...

دوباره صدای شلیک ونشستن هرسه مون

صدای شلیک از هر طرفی میومد ...انگار وسط یه میدون جنگ وایسادم وجیغ  
 میزدم..

-بیا ایرن باید بریم..

دستم رو کشید ولی دستم دوباره بی هوا ول شد..

مسیح:چی کار میکنی ..؟  
 اقا:همون کاری که باید زودتر از این انجامش میدادم.. بیا ببینمت..  
 -مسیح نرو..  
 -ایرن فرار کن..  
 صدای شلیک گلوها تو ذهنم پیچید..  
 -ایرن..  
 زار زدم..  
 -مسیح تنهام نذار..  
 صداهای قدمهاشون ازم دور میشد ..نمیدونم چرا ولی حس میکردم ممکنه دیگه  
 مسیح رو نبینم..  
 سعی کردم دنبالشون برم ..ولی با شنیدن صدای شلیک گلوله سرجام میخکوب  
 شدم..  
 ترس تو جونم نشسته بود ..بازهم صدای قدم ها ..ولی اینبار با شتاب و سریع  
 ...با دستم دنبال یه پناه بودم ..یه جایی که دیده نشم..  
 پام که به مبل خورد پشت نشیمنش رفتم و سنگر گرفتم. صدای قدم ها ازم دور  
 شدن...دور و دورتر..  
 صدای شلیک همچنان مثل موسیقی متنِ رو فیلم درجریان بود ...اشکام رو پاک  
 کردم و تو دلم به خدا التماس کردم که مسیح رواز دست اون شیطان نجات بده  
 ...  
 نمیدونم چقدر گذشت که صدای شلیک کم و کمتر شد ..تا جایی که کلا قطع  
 شد ...ولی هنوز جرات نداشتم از مخیگامهم بیرن پیام..  
 میترسیدم ادمهای اقا گیرم بندازن...  
 بازهم صدای قدم ها... میومدن و میرفتن ...ومن تو خودم جمع ترمیشدم...  
 یعنی اونها کین ..؟نکنه ..نکنه دارن دنبال من میگردن؟ ..ای خدا یعنی میشه  
 پلیسها اقا رو گرفته باشن ..؟  
 -ایرن...  
 کسرا...؟صدای کسراست..  
 اشکام با سرعت بیشتری چکیدن.. صدام از بغض و ترس میلرزید و ضعیف شده  
 بود ...اسمشو زیر لب صدا کردم..  
 -کسرا...؟  
 سعی کردم با همون انرژی ای که تو دست وپام باقی مونده از پناه مبل بیرون  
 پیام ...دوباره صداش کردم..  
 -کسرا من اینجا..  
 اغوشش وحشیانه من رو تو خودش حبس کرد ..بوی عطر تنش که همیشه بهم  
 آرامش میداد وجودم رو بلعید...

برای یه لحظه دنیام تغییر کرد اون همه ترس و ترس و نگرانی حالا شده بود امنیت و امنیت و آرامش...

بوی کسرا رو تو سینه ام پر کردم... واقعا که خوب موقعی به دادم رسیده بود.. درست مثل همیشه.. مثل همهء اون وقتهایی که سر بزنگاه میرسید...

-حالت خوبه...؟ بلایی سرت نیارود..؟ اذیتت نکرد؟  
همین جووری پشت سر هم سوال میپرسید...

-نه... ولی مسیح رو برد... اقا..  
بعض دوباره گلوم رو گرفت... چنگ انداختم به لباسش...

-مسیح رو با خودش برد... نکنه کشته باشدش..  
-نه حالش خوبه... نگرانش نباشه..  
-پس اقا چی شد..؟  
-تموم کرد...

یخ زدم.. درست مثل همون اب استخری که یه روزی من رو توش انداخته بود.. تموم کرد..؟ یعنی نفسش قطع شد..؟ درست مثل همون ده باری که نفس من رو تو سینه قطع کرد یعنی تو عرض چند دقیقه یا چند ساعت مرد...؟  
درست مثل روح من که بواسطهء خیانتش کشته شد...؟  
نفسم تازه بالا اومد... پس مرد.. پس تموم کرد...

چونه ام لرزید... پس سزای کارش رو دید...؟ پس شرش کم شد...؟  
خدایا چقدر مردنش اسون بود و نمیدونستم..  
بازو هام به ارومی لمس شد...

-ایرن شنیدی؟... کابوس هات تموم شد...  
بعضم ترکید و تو دستهای کسرا زار زدم.. نمیدونم به خاطر ترس بود یا خوشحالی مردن اقا... یا شاید هم وداع اخر با شیطان..  
نجوا کردم...

-این همه وقت بامن بود.. کابوسش.. خودش.. حالا رفته... ولی باورم نمیشه... تو ذهن من هنوز هست... هنوز هم اون همه ترس تو دلمه..  
با کف دست پشتم رو نوازش کرد  
-اروم خانمی... اروم.. همه چی تموم شده... اون مرده...  
سردم بود... تمام هیجان و ترس گذشته سُسْتَم کرده بود.. دوست داشتم فقط از این جا برم و دیگه برنگردم.. اینجا قبرستان زندگی و جوونی من بود.. نجوا کردم  
-منو از اینجا میبری..؟  
احساس کردم صدایش مثل من بغض دار شد..  
-اره که میبرم.. پاشو بریم خانمی..  
از جام بلند شدم و بهش گفتم..  
-یه روزی باید همه چیز رو برام تعریف کنی.. اینکه تو کی هستی؟... اینکه چرا

بهم دروغ گفتین ...؟ شنیدی کسرا ..؟  
 -باشه باشه میگم همه رو میگم..  
 درسالن رو که بازکرد لرز تو جونم نشست ..یه پتوی گرم دورم پیچیده شد...  
 با کمک دستهای کسرا از پله ها پائین رفتم ..شمارششون رو از حفظ بودم...  
 صدای برگهای ریخته روزمین ...خدا رو شکر که دیگه از این جهنم راحت شدم ..  
 هوا پرشده بود از بوی باروت  
 همهمه بود وهمهمه..  
 -اقا چه جوری مرد ..؟  
 یه لحظه وایساد..  
 -همین جا مرد...  
 من هم وایسادم..  
 -همین جا ..؟مگه اینجا کجاست ...؟  
 -استخر..  
 پس انتقامم رو گرفتن... دلفین های ملوس ..کاشی های ریز ریز ...ممنونم ازتون  
 ...  
 قدم هام راه افتادن ..دوست داشتم برم وهمه ءاین تلخی ها رو پشت سر بذارم  
 ..  
 اقا وسایه اش دیگه نیستن... دیگه رفتن ...حالا نوبت به زندگی من رسیده..  
 سوار ماشینم کرد ..اونقدر صدا دورو برم بود که نمیتونستم حدس بزنم اونجا چه  
 خبره...  
 درحال حاضر فقط فقط دستهای قوی کسرا بود که دلم نمیخواست حتی یه  
 لحظه رو هم بدون اونها سر کنم...  
 \*قول بده\*  
 آنی: ایرن ..؟مسیح میخواد ببینت  
 -به هوش اومد ؟  
 صدای خش دار انی چنگ انداخت به بند دلم...  
 -اره میخواد تو رو ببینه..  
 ازجا بلند میشم که دست انی رو میگیرم..  
 -حالش خوبه آنی.. ؟  
 سکوت تلخ جواب منه..  
 -آنی ..؟  
 -بهرتره خودت باهاش حرف بزنی..  
 یه سری لباس تنم میکنه و یه کلاه هم رو موهام میکشه..  
 صدای دستگاههای اطاق مراقبت های ویژه تو سرم پژواک میشه...  
 دلم به درد میاد ..اصلا نمیتونم باورکنم از دیروز تا الان چی به سر مسیح اومده



..  
اونجوری که کسرا میگفت اقا مسیح رو گروگان میگیره بلایی به سرش نیاید  
..ولی ریه های چرک کرده اش اخر سرکار دستش میدن وراهی بیمارستانش  
میکن  
انی من رو میشونه رو صندلی ..اروم اسمش رو نجوا میکنم..  
-مسیح.. ؟  
-جان مسیح ..؟  
صدای خش دارش که ازته سینه اش به گوشم میرسه ..چشمهام رو پرازاشک  
میکنه..  
دنبال دستهایش میگردم ..دوست دارم مثل همیشه دستهای گرمش رو لمس  
کنم..  
-چی شدی تو ..؟چرا صدات این قدر خرابه ..؟  
-خوبم عزیزم ..کنار تو که باشم خوبم...  
دستش رو تو دستم میذاره...  
-منو میبخشی ایرن..  
انگشتهام رو دور دستش مشت میکنم..  
-اره چرا نبخشم... ؟  
-به خاطر دروغ هام..  
-تو دروغ نگفتی...  
-اره ولی حقیقت رو هم ....نگفتم..  
-من بخشیدمت مسیح ..خودتو ناراحت نکن .تو بیشتر از اینها به گردنم حق  
داری..  
-ایرن... ؟  
اشکم چکید ..صدایی نمونده بود تا با همون تن قشنگش اسمم رو واگوپه کنه..  
-جان ایرن... ؟  
-اگه یه روزی چشمهات دوباره دید قول میدی که ازم زده نشی ..؟  
-چی میگی مسیح ...؟چرا باید ازت زده بشم ..؟  
-دلیل نپرس فقط قول بده..  
مسیح تو رُستمِ قلب منی ..همیشه هم میمونی ..اگه زشت باشی ..سیاه  
باشی ..حتی کچل...  
یه لبخند میزنم وادامه میدم..  
-بازم تو قلب من تکی..  
-دوستم داری ایرن ..؟  
یه قطره اشک دیگه هم میچکه .. ناخواسته جوابش رو میدم  
-دوستت دارم مسیح..

روی دستم رو میبوسه... قطره اشکش رو پوست دستم میریزه .. اشکام شدیدتر  
میبارن.. چرا بوی وداع میاد ..؟  
- مسیح زود خوب شو .. باشه .. ؟  
- باشه .. فقط تو یه قول دیگه به من بده .. ؟  
- چی .. ؟  
- چشمهات رو عمل کن ..  
- نه مسیح... من که به تو گفتم نمیتونم دوباره امید بندم وبعد هم امید ناامید  
بشه ..  
- ولی اینبار فرق میکنه .. به خاطر من ایرن ..  
انگشتهام رو تو دستش میگیره و تک به تک میبوسه .. تک به تک داغ میزنه ... تو  
دلم نجوا میکنم ..  
- اینکارو نکن .. دلم رو بیشتر از این ریش نکن ..  
- ایرن قبول کن تا راحت باشم ..  
- چرا راحت باشی ..؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته ..؟  
- ایرن بهم قول بده ..  
- اول بگو قراره چی بشه ... ؟  
- نمیتونم ...  
نفسش داره ته میکشه . نفس من هم ..  
- ایرن به خاطر من ... به حرمت این همه وقت کنار هم بودنمون ..  
بغضم دوباره سرباز میکنه .. چرا؟ .. واقعا چرا بوی وداع میاد ...؟  
- باشه به خاطر تو .. به خاطر نشکستن حرمت این روزها .. باشه عمل میکنم .. به  
شرط اینکه تو هم زود خوب بشی ...  
- میشم ایرن .. بالاخره از این درد خلاص میشم ..  
با تجسم روزهای خوش آینده لبخند میزنم ... اشکام رو پاک میکنم و دستش رو  
دوباره تو دستم میگیرم ..  
- وای مسیح ... یعنی میشه من اون روز رو بینم ..؟ اینکه تو خوب شی  
و چشمهات من هم سلامت بشن ..  
- چرا که نه ..؟ فقط قولت یادت نره ..  
- باشه قول مردونه میرم ..  
آنی : ایرن بسه دیگه .. مسیح باید استراحت کنه ..  
برمیگردم به سمت مسیح ..  
- مسیح زود خوب شو باشه ..؟  
دستم رو میبوسه .. باز هم پوست دستم از اشک چشمش خیس میشه ...  
- باشه ..  
با کمک انی بلند میشم ..

-ایرن قولت یادت نره..  
 با لبخند میگم  
 -تو هم قولت یادت نره ..زود برگرد پیشم..  
 از اطاق خارج میشم واز ته دل دعا میکنم که مسیح به قولش عمل کنه..  
 \*آمدی جانم به قربانت \*  
 با بوی مامان شریانه‌های صورتم رگ به رگ شد ..این همه مدت چه جوری  
 سرکردم ..بی اغوش گرمش... ؟  
 -ایرن من ..دخترکم ..فکرکردیم مردی ..؟فکر کردیم .....؟چه بلایی سرت آوردن  
 عزیزکم ..؟سرچشمهات ...؟  
 گریه اش به های های گریه تبدیل میشه..  
 دوباره بوش میکنم ..میخوام تا عمر دارم ذخیره داشته باشم..  
 -گریه نکن مامان ..حالم خوبه..  
 -ولی چشمهات..  
 -به جاش زنده ام ..دوباره پیشتم..  
 -اره عزیز دلم شکر خدا که پیشمی..  
 -ایرن ...؟  
 (صدای باباست ..؟ولی چرا اینقدر پیر ...؟)  
 -بابا.. ؟  
 -جان دلم ..؟کجا بودی موش موشی من... ؟  
 وقتی تو بغلش کشیده میشم ..تازه میفهمم که بودنش چقدر خوبه ونبودنش  
 چقدر بد ...چقدر قویه ..چه پناه خوبیه ...درست مثل مسیح که تو این مدت  
 پناهم بوده ..بغض گلوم رو میگیره..  
 یه سوال تو ذهنم رژه میره ..چرا اغوش با اغوش فرق میکنه؟ ..چرا تو اغوش  
 مامان قوی میشم.. بهش دلداری میدم ..ولی تو اغوش بابا ..میشم همون ایرن  
 شکسته که قدمه‌اش نای حرکت نداره ..؟  
 -ایرما ...؟ایرما خواهی..  
 صورتش خیسه... با انگشتهام اشکاش رو پاک میکنم..  
 -برام گریه نکن خواهی ..زود خوب میشم ..خوب خوب..  
 حرفی برای گفتن نداره ..هردومون نداریم ..لمس ودراغوش گرفتن کافیه که  
 بفهمیم بعد از این همه سختی چقدر وجودمون برای همدیگه غنیمته..  
 .....

-ایرن هنوز نمیخوای بگی چه بلایی به سرت آوردن ..؟  
 -گفتن نداره ..حتی دوست ندارم خاطره هاش رو هم بازخونی کنم..  
 -صورتت خیلی تغییر کرده...  
 -چند تا عمل زیبایی داشتم..

یه نفس از ته دل میکشم وبالشتم رو بغل میکنم..  
-جات این چند وقته خیلی خالی بود ..مامان هرشب تو رختخواب تو میخوابید..  
-بیچاره مامان...

-نه بیچاره بابا ...باز مامان با گریه خودش رو تخلیه میکرد ولی بابا.. نه ..بابا  
وضعش خیلی خراب بود ..تو ندیدیش.. از دوریت پیر شد..  
اشکی از گوشهءچشمم سرازیر شد..  
-منم پیر شدم ایرما..

-چقدر عوض شدی خواهر کوچولو..  
-اونقدر زجر کشیدم که آبدیده شدم..

-شنیدم یه پلیس نجات داده..  
-اره تو این مدت خونهءاون ها بودم..

-ایرن ..؟

-هوم ..؟

چشمهام داره گرم میشه ..خاطره های خوش کودکی دوباره برگشتن..  
-خوشحالم که برگشتی...

زیر لب نجوا میکنم..

-من هم خوشحالم که برگشتم..

.....

\*نگاهی تازه\*

دکتر شونه ام رو لمس میکنه..

-برای عمل آماده ای.. ؟

دروغ چرا ..آماده نبودم ..ولی تو بگو چاره ای جز عمل داشتم؟؟...نه..

درضمن به مسیح قول داده بودم ..قول دادم که عمل کنم ..یاد مسیح ولحظه

های آخر ...تو ذهنم جون گرفت..

یعنی الان کجاست؟..کاش میتونستم به کسرا زنگ بزنم ..ولی شماره ای ازش

نداشتم ..اون بی معرفت هم من رو تنها گذاشت..

(مسیح؟؟ پس تو کجایی..؟ تویی که میگفتی دوستم داری ..؟تو پی که

همیشه به فکرم بودی ..؟کجایی مسیح ..؟دلم برای بوی خاک دستهای تنگ

شده)...

-بریم ایرن..؟؟صدای نگرانه مامانه..

-مامان من میترسم...

دستش رو رو گونه ام گذاشت..

-نترس دخترکم ..دکتر خیلی به این عمل امیدواره... میگفت قرنيه های پیوندی

یکیشون خوبه ویکی عالی ...ایشالله هر دو پیوندت بگیره ومشکلی پیش نیاد..

-ولی اخی من باید بدونم این چشمها مال کیه...

-یه داوطلب ...یه انسان ..چه فرقی میکنه ..تو بهشون احتیاج داری..  
 -اگه گروه خونیم بهش نخوره چی .. ؟  
 صدای دکتر که از بیخ گوشم اومد باعث شد سربرگردونم..  
 -نه دخترم عمل پیوند برخلاف عمل های دیگه احتیاجی به شباهت گروههای  
 خونی نداره ...فقط باید قرنیه سالم باشه ..که خدایوشکر یکیش درحد عالیه  
 ویکیش درحد خوب ...این میتونه موفقیت عمل رو تضمین کنه..  
 -اون کسی که صاحب این چشمهاست ... (یه مکث) ...مرده ..؟  
 نفس عمیق دکتربه چیز رو بهم میگفت...  
 -اره فوت کرده.. ؟  
 -مرگ مغزی شده ..؟  
 -نه دخترم ...برای پیوند قرنیه احتیاجی به مرگ مغزی نیست ..تا بیست وچهار  
 ساعت بعد از مرگ طبیعی هم میشه قرنیه رو پیوند زد..  
 یه لبخند کج وکوله میزنم... چاره ای هم دارم ..؟قول دادم.. باید رو قولم بمونم  
 ..به خاطر مسیح ..به خاطر خودم.. به حرمت روزهایی که نجاتم داد  
 -بریم مامان..  
 از جا که بلند میشم زمزمه میکنم...  
 (دلم برات تنگ شده مسیح ...پس چرا پیشم نمیایی ..؟)  
 \*معنی گل پرپر\*  
 نشستم کنار سنگ قبر.. دست کشیدم رو نوشته ها ..اسم مسیح رو سنگ  
 سیاه قبر میدرخشیدوتیرهءپشتم رو لرزوند  
 مسیح این زیر بود ..؟زیر این سنگ سیاه ..؟تو این برهوت تنهایی ...؟  
 گلهای رز قرمز رو روی سنگ قبر کنار اسمش گذاشتم..  
 -سلام مس...  
 بعض نداشت اسمش رو کامل بگم..  
 اشکام جاری شد.. باورم نمیشد ..باورم نمیشد... با یأس نالیدم..  
 -تو چی کار کردی مسیح ..؟چی کار کردی ..؟اخه این چه کاری بود ..؟اصلا چرا  
 ..؟مگه من کی بودم ..؟چی بودم ..؟چرا ..؟چرا اینهمه برام فداکاری کردی  
 ..؟چرا پای همهءبدبختی های من وایسادی ..؟  
 بغضم ترکید ..از ته دلم با همون سینهءسوخته داد زدم..  
 -چرا من رو مدیون خودت کردی ..؟چرا چشمهات رو بهم دادی ..؟اصلا چرا رفتی  
 که بخوای چشمهاتو بهم بدی .. ؟  
 مگه تو قول ندادی ..؟مگه دستم رو فشار ندادی و باهمون صدای خس خس  
 سینه ات قسم نخوردی که زود خوب میشی ..؟  
 مگه من به قول ام عمل نکردم ..؟پس تو چرا زدی زیر حرفت ..؟زیر پیمانته؟..

نامردی کردی مسیح ... گولم زدی .. ازم قول گرفتی که خودت رو قصابی کنی  
 ؟.. که زیر این خاک بدون چشم بری.. ؟  
 اخه چرا ..؟ چرا ..؟  
 اشکام میریخت... اشکام از چشمهای مسیح میریخت..  
 -حالا من با چشمهای تو چی کار کنم ؟... زار بزنم برای صاحبشون.. ؟چه جوری  
 دلت اومد ..؟چه جوری دلت اومد تنهام بذاری.. ؟  
 گل اول رو برداشتم و بو کردم..  
 -یادته ..یادته یه عالم گل تو دستهام گذاشتی.. یادته ازم معنی گل سرخ رو  
 پرسیدی ..؟  
 حالا برات گل سرخ اوردم ..یه عالم گل سرخ ..تو معنی شون رو برام بگو تا حفظ  
 بشم..  
 -مسیح ..؟زود از پیشم رفتی بی معرفت ..دوست داشتم تا عمر دارم چشم  
 نداشته باشم... ولی تو کنارم باشی ..پیشم باشی..  
 گل رز رو پرپر کردم ورو سنگ قبر ریختم..  
 -حالا یه سوال بپرسم مسیح ..؟معنی گل سرخ پرپر شده چی میشه ..؟من  
 معنی گل سرخ رو گفتم حالا تو بهم بگو..  
 این یه جواب رو بهم مدیونی مسیح ...گل پرپر یعنی چی ..؟یعنی عشق مرده  
 ..؟یعنی درد تو دل .. ؟  
 -یعنی من و مسیح...  
 -کسرا ..؟؟؟؟؟  
 نشست کنار سنگ قبر و شروع به فرستادن فاتحه کرد..  
 برای اولین بار بعد از این همه وقت به صورتش خیره شدم ..دوست داشتم مرد  
 ذهنم رو با مرد رو به روم مقایسه کنم.. صورتش مردونه بود ..نه قشنگ نه  
 زشت ..موهایش ..موهایش عین موهای شبخ تو ذهنم بود.. لغزان وچین و شکن  
 دار..  
 نگاهم رو صورتش چرخید و به مثلث میون چونه اش رسید ..شبخ ذهن من هم  
 این جوری بود ..نگاهم پائین تر اومد ورو دستهایش استپ کرد..  
 دستهایش ..دستهای کسرا ..همون دستهایی که یه روزی از شون اویزون بودم  
 ..همون دستهایی که یه وقتی مهریون میشدن و در اغوشم میگرفتن و...یه  
 وقتی سرد میشدن و سنگدلانه تنبیهم میکردن..  
 -خب چه طورم ..؟  
 نگاهم تو چشمهایش قفل شد...  
 مرد ذهن من چشم نداشت ..ولی چشمهای کسرا ...؟چقدر شفاف بودن ..انگار  
 که تو حفرهء چشمهایش کشیده میشدم..  
 -با مرد تو ذهن من فرق داری..

-این بده یا خوب ..؟  
 -نمیدونم ..ولی باهات غریبه نیستم..  
 یه لبخند قشنگ گوشه لبش نشست..  
 لبخندش رو بلعیدم ..این مرد کسراست ..مرد همیشه در پس پرده..  
 -تو هنوز به من بدهکاری..  
 ابروهایش بالا پرید..  
 -چه طلبی ازم داری که خودم نمیدونم..؟  
 اشکام رو با دستمال پاک کردم ودوباره یه فاتحه خوندم ..با دست گلهای پرپر  
 ودور اسم مسیح پرکردم وبلند شدم..  
 (خداحافظ مسیح ..ممنون به خاطر لطفی که درحقم کردی ولی ای کاش  
 نمیکردی ..ترجیح میدادم رو قولت میموندی.. به جای اینکه من رو قولم بمونم  
 ...)  
 نگاهم رو از سنگ قبر گرفتم ..کسرا هم پشت بندم بلند شد..  
 -جوابم رو نمیدی..؟  
 -قراربود همه چی رو برام تعریف کنی ...هرچی رو که میدونی..  
 -هنوز هم دلت میخواد بدونی..؟  
 -اره بهم بگو ..هرچی که مربوط به تو ومسیح و... (یه نفس سنگین)..افاست..  
 حتی اسمش هم سنگین بود..  
 -باشه من دراختیارتم..  
 -پس اول از همه من رو ببر به خونه مسیح..  
 -ایرن ...؟؟  
 -بریم کسرا خیلی چیزها هست که دوست دارم به یادشون بیارم...

\*رج زدن خاطره ها\*  
 در حیاط رو که باز کرد ..کلی خاطره به سمتم سرازیرشد ..خاطره هایی که  
 تصویر نداشتن بلکه فقط بعد وفضا بودن..  
 چشمهام رو بستم وراه افتادم ..ده قدم شمردم..  
 دم تک نیمکت باغ بودم..  
 چشمهام رو باز کردم ونیمکت چوبی رو با سرانگشت لمس کردم ..نگاهم به پله  
 ها رسید..  
 -چقدر از این چند تا پله میترسیدم ..تا حالا صد دفعه ازشون افتادم..  
 -اره یادمه ...یه بار چنان کله پا شدی که دلم میخواست یه چند تا کشیدهءابدان  
 بهت بزوم ..خیلی خودم رو کنترل کردم که نیام سروقتت..

پله ها رو بالا رفتم .. درهال وباز کردم وخونه ...خونهءمسیح ...جلو روم قد کشید

..

میل ها همون طوری تو گوشه گوشه ءخونه نامرتب ومضحک چیده شده بود ..اونقدری که هرسری باهاشون تصادف میکردم ودست وپام کبود میشد مسیح هم به تب وتاب افتاد

توی اون لحظه هایی که کور بودم این کار مسیح واقعا برام لذت بخش بود چون خیلی راحت میتونستم تو خونه حرکت کنم .. ولی الان که با چشمهام خونه رو میدیدم واقعا منظرهءبدی بود ..وسط سالن خالی واطرافش پراز میل وصندلی بود

..

(مسیح ...دلم برات تنگ شده لعنتی..)  
پاهام بی اراده به سمت اطاقم میرفت ..دروکه بازکردم ..چشمهای مسیح همه چی رو بلعید..

میز کنار در ...تخت رو به پنجره ..میزتوالت ..ودراخر پردهءبالکن..  
پرده رو کنار زدم ورفتم تو بالکن ..تمام حیاط زیر پام بود ..جلوتر رفتم ..بازهم جلوتر.. نرده های بالکن روبه روم ردیف شد..  
همون نرده هایی که یه بار تنها پنهامم شدن..  
-یادته کسرا؟..توی قسی القلب یه دفعه من رو ازهمین نرده ها اویزون کردی ..حقته الان به چهار میخت بکشم..  
یه خندهءقشنگ دیگه کرد ..چرا تا حالا خندهءکسرا رو تو ذهنم نقاشی نکرده بودم ..؟

-حقت بود ..اونقدر مفلوک وبدبخت شده بودی که واقعا ازته دلم میخواست پرتت کنم پائین...

اخم هام تو هم شد ..خودم رو اویزون نرده ها کردم ...فاصلهءزیادی تا زمین نداشت ولی تو اون لحظه هایی که چشمهام نمیدید واویزون مچ دستم بود به نظرم فاصله اش از زمین تا اسمون بود..  
-من داشتم از ترس سکت می کردم لازم نبود پرتم کنی...  
بازهم یه لبخند دیگه جوابم شد.. برگشتم واز پشت به نرده ها تکیه دادم..  
-خب بگو..

با یه حالت معذب دستی به موهایش کشید ..تارهای سیاه موهایش از لابه لای انگشتهاش لیز خورد..  
-ازکجا بگم..؟

-از اولش ..چند وقته من رو میشناسی؟..مسیح وانی رو؟..پیش اقا چی کار میکردی ..؟اصلا تو چی کاره ای ..؟اسمت واقعا کسراست ..؟  
همون صندلی ای رو که من همیشه روش میشستم رو عقب کشید ونشست

..



-خب اولین سوال ..اسم اصلیم کسراست... بهت دروغ نگفتم ..ولی منصور من  
 رو به اسم ضیاءمیشناخت..  
 چشمهام گرد شد..  
 -تو تو ؟..ضیاءتویی ...؟اره ..؟  
 شونه ای بالا انداخت..  
 -اره منم..  
 -میدونی تا حالا دو بار من رو نجات دادی ...؟  
 -چهار بار..  
 چشمهام ریز شد..  
 -چرا چهار بار ..من همه اش دو بارش رو یادمه ..؟  
 دستی رو که رو میز بود رو مشت کرد..  
 -لازم نبود همه چی رو تو بدونی..  
 دوباره کلافه شده بود..  
 -بهرتره راجع بهش حرف نزنیم..  
 -یعنی اون کسی که شب اخرمن رو اش ولاش از دست اقا بیرون کشید تو  
 بودی ..؟  
 -اره..  
 -اصلا تو کی هستی ..؟  
 -سروان کسرا سپهری..  
 -پلیسی ...؟  
 -با اجازتون..  
 -چه جوری تونستی تا این حد به اقا نزدیک بشی ..؟  
 ابرویی بالا انداخت..  
 -به سختی..  
 -خب چرا من رو نجات دادی ..؟ممکن بود خودت تو خطر بیفتی ..؟  
 -شب اخر رو یادته ..؟همون شبی که..  
 یه مکت کرد..  
 یادم بود ..شب مرگ چشمهام رو خوب به یاد داشتم ..یه نفس سنگین کشید  
 انگار که براش سخت بود..  
 -همون شبی که لباس شرابی پوشیده بودی ..با اون پره‌های رنگی روی موهات  
 ...  
 سرش رو بالا آورد ..نگاهش خاص بود ..یه جوری که انگار برگشته به همون  
 شب ..همون شبی که من شرابی پوش بودم با کلی پره‌های سفید وشرابی..  
 -اره مگه میشه یادم نباشه ..؟  
 -خب اون شب من هم بودم ..البته جایی که من بودم خیلی تاریک بود ..ولی تو

من رو دیدی .. نگاههای کنجکاوم رو دیدی...  
 راستی اصلا من رو چه جوری دیدی ..؟ اصلا چرا اینقدر کنجکاو بودی که من رو  
 ببینی ...؟ چرا وقتی منصور حواسش به تو نبود بهم نگاه میکردی ..؟  
 -چون برام عجیب بودی .. همه میگفتن میخندیدن ولی تو فقط تو سایه و ایساده  
 بودی .. نه گیلاس مشروب دستت بود .. نه سیگار.. نه دستت تو دست زنی بود  
 ...هیچی..

تو فقط و ایساده بودی و بین اون همه ادم به من نگاه میکردی ... با اینکه  
 نمیدیدمت ولی سنگینی نگاهت رو قشنگ حس میکردم..  
 -من خیلی وقت بود که میخواستم فراریت بدم .. میدیدم با اینکه منصور اذیت  
 میکنه باز هم کوتاه نمیایی و تسلیم نمیشی ولی نمیشد .. اون شب هم اومدم  
 سراغ منصور تا شاید کاری پیش ببرم ولی..  
 دندونهایش رو رو هم سابید..  
 -وقتی منصور رو با اون زخم تو پهلویش دیدم مطمئن بودم که کشتت .. وقتی هم  
 که چشم بهت افتاد انگار که یه جنازه دیدم..  
 خیلی خودمو کنترل کردم که نپریم رو منصور و خفه اش نکنم .. تمام صورتت خونی  
 بود نزدیکتر که اومدم چنان خونی از کاسهء چشمهات میرفت که انگار حمام خون  
 راه افتاده بود..

اگه همون لحظه ازم میپرسیدن که به نظرم مردی یا زنده ای؟ بدون مکث  
 میگفتم تموم کردی .. تو رسماً یه جنازه بودی..  
 ولی نبضت رو که گرفتم نفس راحتی کشیدم... تو کی جونور زنده بودی..)  
 خنده ام گرفت .. الحق که اسم برازنده ای بود... کسی که بعد از اون همه زخم  
 زنده بمونه کم از جونور نیست  
 از نرده ها سوا شدم و از کنارش رد شدم.. دلم هوای اطاق مسیح رو کرده بود..  
 دستم رو دستگیرهء در ثابت موند... دلم میتپید بی جهت بود یا نبود رو  
 نمیدونستم ولی ... میتپید..

چشمهام رو بستم.. یه نفس عمیق کشیدم واروم دستگیره رو پائین دادم..  
 در باز شد و اطاق مسیح ... بوی مسیح ... خاطرات مسیح زنده شد..  
 عین اطاق من بود .. با تفاوت یه میز کامپیوتر.. بالکن نداشت .. ولی پنجرهء قدی  
 دلبازی تمام اطاق رو روشن کرده بود..  
 \*چهره ها\*

بارون میومد و صدای شرشر بارون با اهنگ ستایش مرتضی پاشایی دل ادم رو  
 اروم میکرد..

(دوباره نم نم بارون ... صدای شرشر ناودون.. دل بازم بی قراره..  
 دوباره رنگ چشاتو .. خیال عاشقی با تو .. این دل امون نداره نداره نداره...)

تو اهنک غرق بودم ولذت میبردتم..  
 -ایرن..؟  
 -هوم..؟  
 -صورتها چقدر برات مهم ان...؟  
 -منظورت چیه..؟  
 -منظورم اینه که چهرهء یه ادم مثل من چقدر مهمه...؟ میتونه رو نظرت تاثیر  
 بذاره..؟  
 -اگه تا قبل از این جریانها ازم میپرسیدی میگفتم صورت مهمه.. ولی الان میبینم  
 سیرت مهمتره..  
 کسای رو تو این چند وقته دیدم که برخلاف خوش چهره بودن... ذاتشون پلید  
 بود.. زنهای فرشته مانندی رو دیدم که ذاتشون نجس بوده... مثل حبیب...  
 صورتش خوب بود شاید اگه نمیشناختمش حتی میگفتم عالیه ولی  
 نبودمسیح... حبیب یه زالو بود.. یه اشغال...  
 یه خوک... یه گفتار... یه لاشخور... هرچی بود ادم نبود...  
 (شبام و خواب نوازش... دوباره هق هق وبالش.. گریه یعنی ستایش..  
 ستایش تو و چشمات.. دلم هنوز تورو میخواد... دل بازم پرزده واسه عطر  
 نفسهات).....  
 -ولی شماها.. شماها سیرت خوبی دارید.. تو... انی و کسرا... ندیدمتون ولی  
 ادمهای خوبی هستید حتی اگه زشت هم باشید برای من همون ادمهای خوب  
 باقی میمونید.  
 .....  
 سرک کشیدم تا یه عکس ازش پیدا کنم.. یه عکس از تکیه گاه این چند ماه  
 ... ولی نبود.. نه رو میز کامپیوتر.. نه بالای تخت.. نه حتی رو پاتختی و دیوار  
 ..هیچ عکسی نبود..  
 -دنبال چی میگردی..؟  
 -یه عکس از مسیح..  
 -نیست... دنبالش نگرد..  
 متعجب برگشتم به سمتش..  
 -چرا..؟  
 -خود مسیح خواست که هرچی عکس داره جمع کنیم..  
 (یعنی چی..؟ چرا).. برگشتم سمتش..  
 -چرا؟ چرا همهء عکسهایش رو جمع کرد...؟  
 -چون نمیخواست تو ببینشون..  
 کم کم داشتم عصبی میشدم.. همهء سوالهای من رو با یه نیم خط جواب میداد

..

-خب چرا نمیخواست.. ؟

-اینهمه کنجکاوی برای چیه ..؟بهره به نظرش احترام بذاری..

-کسرا.. ؟

عصبانی شده بودم ..من فقط یه دلیل قانع کننده میخواستم..

-چیه ..؟

-چرا ..؟

کلافه پوفی کشید ورو چرخوند..

-کسرا.. ؟

-خیل خب ...باشه خودت خواستی ...مسیح ..صورت عادی نداشت..

آداس رو دراوردم..

-یعنی چی که صورت عادی نداشت ..؟

یه نگاه ناراحت بهم کرد ..دوست نداشت بگه ..اخه چرا ..؟

یه نفس عمیق دیگه کشید وخیره شد تو چشمهام... بالاخره تصمیمش رو گرفت که بگه...

-تمام گردن مسیح به اضافهءشونه وپیشونیش سوخته بود..

-چی.. ؟

وارفتم..

-مگه میشه؟ ..من خودم صورتش رو لمس کردم ..پوستش سالم بود ..چرا بهم دروغ میگی.. ؟

-مسیح چند تا عمل زیبایی کرده بود ..پوست گونه وصورتش تا پیشونی خوب شده بود ولی به خاطر جراحی نه مزه داشت نه ابرو..

پوست گردن وپیشونیش هم پوست جدید رو قبول نکرد وهمون جوری موند ..ایرن... صورت مسیح خیلی افتضاح تر از این چیزیه که دارم بهت میگم..

-پس به خاطر همین میگفت با دیدنش زده نشم..؟

کسرا نفسی تازه کرد وسری تکون داد...

-چرا بهم نگفتید ..؟

-تو نمیدی ..دلایلی نداشت که بدونی ..درضمن خود مسیح نمیخواست که بفهمی..

-پس به خاطر همین همیشه دستمال گردن داشت ؟..به خاطر همین عکسهاشو جمع کرده ؟...

بغض گلوم روگرفت..

-بیچاره مسیح..

از رو تخت بلند شدم ..دلم ریش شده بود وطاقت موندن تو اطاقش رو نداشتم..

(اطاقم عطر تو داره.. دلم گرفته دوباره.. کارمن انتظاره..  
 یه عکس و درد دلهام و.. میریزه اشک چشمهامو.. غم تمومی نداره نداره نداره)  
 بی اراده به سمت حیاط راه افتادم و روی تک نیمکت حیاط نشستم..  
 -مسیح رو از کجا میشناختی؟..  
 کنارم نشست و دستهایش رو رو پشتی نیمکت باز کرد یکی پشت من ...یکی  
 دیگه ازاد..  
 -وقتی وارد باند منصور شدم مجبور بودم خودم رو یه جوری بالا بکشم ..مسیح  
 رو دیدم و بواسطه دوستی با اون به منصور نزدیک شدم ..منصور علاوه بر تمام  
 حرفهایش یه جورهایی از مسیح حمایت میکرد.. ولی مسیح نه.  
 منصور هم که دید من هوای مسیح رو دارم و مثل خودش مراقبشم ...دلش  
 باهام نرم شد و من رو پذیرفت..  
 -پس چرا بعد از اینکه جنازه ام رو پیدا کردی من رو آوردی اینجا ..؟  
 -این باغ مال مادر مسیحه ..هیچ کس حتی خود منصور هم اینجا رو به یاد  
 نداشت ..ولی من بواسطه مسیح اینجا رو یاد گرفتم..  
 اوردمت اینجا چون عقل جن هم به اینجا قد نمیداد ..کی فکرشو میکرد که تو  
 پیش پسر ناتنی منصور باشی... ؟  
 -مسیح میدونست پلیسی... ؟  
 -اره از همون اول فهمید ...وقتی دید که دارم کلی جلز وولز میکنم که یه جوری  
 وارد حریم منصور بشم ....دوزاریش افتاد و بعد هم کمک کرد ..مسیح زخم خورده  
 منصور بود..  
 مثل اینکه تمام سوختگی های مسیح به خاطر سهل انگاری منصور بوده)...  
 دوباره یخ کردم ...منصور بی همه چیز حتی از پسرناتنی خودش هم نگذاشته  
 بود  
 -این جوری که خودش تعریف میکرد تقریباً ده پونزده سال پیش تو یه لج ولجباری  
 گروهی یکی از رقیب های منصور خونه اش رو که از قضا مسیح و مادرش هم  
 توش بودن اتیش میزنه ..که به اصطلاح خودشون زهر چشم بگیرن...  
 مسیح میسوزه و ریه هاش آسیب میبینه و مادر مسیح جلوی چشم های مسیح  
 گر میگیره و خاکستر میشه  
 برای بار هزارم تو دلم مینالم..  
 (بیچاره مسیح)...  
 -اون موقع ها مسیح خیلی کوچیک بوده منصور دچار عذاب وجدان میشه و یه  
 جورهای دنبال کار مسیح رو میگیره ..حتی نصف عمل ها رو هم اون به روی  
 صورت مسیح انجام میده..  
 به خاطر همین بود که منصور برخلاف تمام کارهای مسیح باز هم هواش رو  
 داشت ..منصور مسیح رو مثل پسر خودش دوست داشت

نفسی از ته سینه میکشم وبغضم رو قورت میدم..  
 تو دلم نجوا میکنم..  
 ممنونم مسیح که با جمع کردن عکسهاات خودت رو برام قوی نشون دادی...  
 مسیح تو ذهن من بدون سوختگی ودرد بود ..مسیح ...تنها پناه من... تو  
 تصویرهام همونجوی قوی بوده ومیمونه ..ممنونم ازت مسیح  
 از جام بلند میشم ..این خونه رو با خاطرات بد وخوبش رها میکنم...  
 باید برم.. زندگی با چشمهای مسیح هنوز ادامه داره..  
 کنار کسرا میشینم واستارت میزنه.. افتاب داره غروب میکنه وچشمهای مسیح  
 رنگهای زیبای خلقت رو تماشا میکنن ...  
 \*\*\*\*\*

دم خونه وایساد..  
 گوشیت رو بده ...گوشیم رو که دادم دستش ...یه سری شماره زد وگفت...  
 -این شمارهءمنه به اسم کسرا سیوش کردم ..اگه یه موقع کاری داشتی...  
 -مثلا چه کاری ...؟  
 -نمیدونم هرکاری من هستم.. مسیح تو رو دست من سپرده..  
 (امان از دست مسیح وکارهایش...)  
 -من دیگه حالم خوب شده ..میتونم از پس خودم بریام..  
 کلافه رو فرمون ضرب گرفت..  
 -گفتم اگه کاری داشتی..  
 اخم هام رو تو هم کردم..  
 -امیدوارم صدسال سیاه کارم به تو وپلیس گیر نکنه..  
 نگاهش رو صورتم چرخید ورو چشمهای مسیح ثابت شد...  
 -ولی من امیدوارم نه به خاطر پلیس بودم ..بلکه به خاطر یه ذره دلتنگی یه  
 وقتهایی حالی ازم بپرسی..  
 حرف چشمهایش رو میخوندم ..؟یا نه ؟شاید هم نمیخواستم بخونم...  
 جوابش رو بدم؟؟ ..بگم ممکنه دل من هم مثل تمام روزهای قبل برات تنگ  
 بشه؟؟ ..یا نه حرفی نزنم.؟؟  
 چرا نگاهش هر لحظه یه رنگی بود ..؟چرا رنگین کمان رنگ بود ...؟چرا  
 نمیتونستم چشمهای مسیح رو از باتلاق چشمهای بیرون بکشم... ؟  
 سینه ام سنگین شده بود ...باید میرفتم ..اگه میموندم بعید نبود که اب بشم  
 زیر اون همه رنگ وحس توی چشمهایش..  
 چشمهام رو بستم ورو گرفتم...  
 -من باید برم ..خداحافظ...  
 جوابی نداد یا شاید هم داد ومن نشنیدم..  
 چون زودتر از اون که جوابی بشنوم از ماشین پیاده شدم ودروبا کلید بازکردم

..درد مسیح هنوز به قلبم بیشتر میزد..

**\*التماسهای بی تاثیر\***

هنوز داشتم التماس میکردم..

-نه اقا تروخدا رحم کنید ..اشتباه کردم ببخشید... تروخدا هرچی میخوايد بهتون

میدم ولی بهم کار نداشته باشید..

دکمه های پیرهنش رو دونه به دونه بازکرد اشکام بیشتر بارید ..نفسم بیشتر به

خس خس افتاد..

-اقا تورو جون زن و دخترتون ..تروجون مادرتون اینکارو با من نکنید..

لباسش رو به کل از تنش درآورد و به سمتم اومد..

دوراطاق چرخیدم وزار زدم ..چرخیدم والتماس کردم..

-اقا توروخدا من غلط کردم.. دیگه از این گوه های زیادی نمیخورم..

دستهام رو رو هم سائیدم وبازهم زار زدم..

-تروجون عزیزتون بذارید برم..

اطاق ته کشید که مرد کت وشلواری بهم رسید وموهام رو از پشت چنگ زد

..سرش رو به گوشم نزدیک کردونفسش رو تو صورتم به شدت دمید..

-چیه؟ ..چند روز پیش که خوب بلبل زبونی میکردی ..؟حالا از چی میترسی

..؟تو که دنبال حقت بودی ..؟باید درک کنی که منم دنبال حقمم..

به دستی که موهام رو چنگ زده بود اویزون شدم..

-اقا توروخدا نه ..بذار برم ..مامانم نگرانمه..قول میدم هیچی نگم ..قول میدم

هرچی دارم وبراتون بیارم ..اذیتم نکن.. تروجون عزیزت

کشیدن موهام بیشتر شد وهمونجوری که موهام تو دستش بود من رو کشید

وپرت کرد رو تخت..

خواستم از سمت دیگه تخت پائین برم که مثل یه حیوون رو تمام بدنم چمبره زد

..

-راستی بهت گفتم تو این لباسها خیلی خوشگل شدی... ؟

با مشت ولگد سعی کردم ازش فاصله بگیرم ..ولی مرد سر تراشیده خیلی

راحت مهارم کرد..

پاهام رو حبس کرد ودستهام رو تو یه دست گرفت ..زارمیزدم ..التماس والتماس

و...التماس..

-اینکارو با من نکن ..بی ابروم نکن..

ولی نمیشنید ..قوی وپرزور بود ومن مثل یه جوجهءهراسون هیچ راه فراری

نداشتم..

درد بود ..زجر ونگ وبی ابروگی ...نجاست ...کثافت وهوس...

نعره زدم ..زار زدم وآخر سر سکوت کردم واشک ریختم..

کار دیگه ای هم از دستم ساخته بود ..؟نبود..

مرد کت وشلواری لذتش رو برد ومثل یه تفاله پرتم کرد کنار..  
اونقدر زارزده والتماس کرده بودم که دیگه رمقی برای حرکت نداشتم ..مرد سر  
تراشده پپِ ش رو روشن کرد ...ودست تو جیب کتش فرو کرد ویه چاقو بیرون  
کشید

خدایا نه ..دیگه جایی برای تحمل ضربهءاین چاقو ندارم..  
-میدونی این چیه.. ؟

واقعا تو این موقعیتی که تموم وجودم له شده بود برام مسئله طرح میکرد ..؟  
اروم نالیدم..

-چاقو

-اره چاقوا ..یه چاقوی قدیمی ..دوستم بهم داده ...ببینش رو دسته اش اسمم  
رو حک کرده.. خیلی دوستش دارم..

بی پناه وبی انرژی فقط نگاهش میکردم..

-من یه عادتی دارم ..بگو چی.. ؟

ضعیف جواب دادم..

-چی ..؟واشکم دوباره چکید..

-وقتی که با یکی باشم...

برگشت به سمتم وتو عرض چند ثانیه با چاقو رو بازوم شیار کشید خون از بازوم  
جاری شد ودرد پیچید ..پوستم شروع به گز گز کرد

مرد سرتراشیده انسان نبود ..حیوان بود ..یه دیوانه...

-به ازای هر عشق وحال یه خط رو بازو یا رُون پات میکشم ..چون بازوهای خوش  
تراشی داری پس چه بهتر که رو بازوت باشه..

هررابطه مسایه با یه خط ..دخترهایی باهام بودن که روی جفت بازوهاشون پراز  
خط بوده ..نمیدونی شمارش این خط ها چه حالی میده ..یه وقتهایی با

شمردنشون دوباره به هوس میوفتم..

(دیوونه بود ..نبود ..؟حیوون بود.... نبود ؟)

-پس از این به بعد هروقت که باهات بودم خودت رو آمادهءیه خط جدید کن ..دو

یو اندرستند؟(do you anderstand)

بریدگی رو با دست فشردم وسر تکون دادم.. چارهءدیگه ای هم داشتم ..؟

\*واقعیتی تلخ تر از تلخ\*

.....

ازخواب پریدم.. زخم های روی دستم انگار تازه شده بودن..

هوای اطاق تاریک تاریک مثل قیر وهم الود شده بود ..دوباره اب گلوم رو قورت

دادم ..عطش داشتم بی نهایت عطش داشتم...

از اطاق اومدم بیرون وپاورچین پاورچین به سمت اشپزخونه رفتم که..



صدای خش خش برگهای حیاط وبعد هم سایش کف کفش روی برگها گوشهام  
 رو تیز کرد ..سایه هایی پشت در وردی نرم نرمک وایسادن.  
 با چشمهایی گشاد شده بهشون زل زده بودم ..که با قفل وکلید دروردی  
 درگیربودن وبه فاصلهءدو ثانیه دروباز کردن...  
 یه کلمه تو ذهنم تکرار میشد..  
 (اومدن اومدن..  
 دیگه وقت رو تلف نکردم جونم درخطر بود ..بی اراده از پله ها بالا رفتم وخودم رو  
 تو اطاقم حبس کردم..  
 (لعنتی لعنتی چرا باید همین امشب ایرما پیشم نباشه ..چی کار کنم ..خدایا  
 چی کارکنم ..؟)  
 با دستهای لرزون شمارهءکسرا رو گرفتم ..یه بوق..  
 ضربان قلبم بینهایت بود..  
 دو بوق..  
 (وردار کسرا..  
 سه بوق..  
 -الو ایرن..  
 -کسرا..  
 صدای ترسیده ام کسرا رو به هوش آورد..  
 -چیه چی شده .. ؟  
 -اونها اینجان..  
 -کیا ..؟  
 -نمیدونم ...پشت در ورودی خونه ان..  
 -چی میگی ایرن ..شاید خواب دیدی..  
 با تمام هنجره ام به ارومی غریدم..  
 -کسرا ..اونها اینجان ..برای بردن من اومدن..  
 -خیل خب .اروم ..(صداش در نوسان بود انگار داره میدوئه)..  
 -تو خودت دیدیشون..  
 -اره با جفت چشمهام دیدمشون..  
 -اونها چی ؟تورو دیدن ..؟  
 -نه حواسشون به من نبود..  
 -چند نفرن..  
 -فکر کنم سه نفر..  
 -خب خب اروم ویواش برو زیر تخت یا کمد قایم شو..  
 -باشه بذار درو قفل کنم..  
 -وای ایرن خب اگه درو قفل کنی که میفهمن تو اطاقی برو ایرن برو قائم شو الان

پیدات میکنن ..هراتفاقی هم که افتاد صدات درنیاد..  
 ایرن یادت نره به هیچ عنوان خودت رو نشون نده.. من دارم میام ..(صدای دزدگیر  
 ماشین تو گوشی پیچید)..  
 -فقط همین جوری با من درارتباط باش..  
 همزمان صدای جیرجیر قدمها رو پارکت خونه موهای تنم رو سیخ کرد...  
 اومدن اومدن ..خدایا کجا قایم بشم ..؟زیر تخت رو نگاه کردم ...نه نمیشد کاملاً  
 تو دید بود  
 حمووم؟؟؟نه میفهمیدن... پس کجا؟نگاهم به تک کمد اطاق افتاد..  
 دروبازکردم وچپیدم توش ..تمام بدنم نبض گرفته بود..  
 -ایرن قایم شدی... ؟  
 زمزمه کردم  
 -اره ..دارن میان کسرا..  
 صدای قدمها بهم نزدیک تر میشد ..چشمهام رو بستم وسعی کردم  
 بواسطهءقدرت شنواییم حدس بزنم که چه چیزی داره اون بیرون اتفاق میوفته..  
 -اینجا که نیست.. ؟  
 -آه پس کجاست ..؟بگردید دنبالش ..میدونم یه جایی تو همین خونه است..  
 از اون همه ترس ودلهره کرخت شدم ..واقعا خودش بود ..همون کثافت ..همون  
 بی شرف ..همون دست راست اقا ..حبیب...  
 صدای کسرا تو گوشم پیچید..  
 -ایرن اونجان ..؟ایرن..؟؟  
 قدم ها از اطاق دور شد وصدای سائیده شدن کفش ها از راهرو به گوشم  
 رسید..  
 بغضم اروم ترکید واشکام روون شد..  
 -ایرن؟؟؟چی شده.. ؟  
 -حبیب..  
 -حبیب..؟اون که فراریه ..اونجا چی کار میکنه ..؟  
 -اومده سروقتم ..کسرا ..تو کجایی ؟  
 -نزدیکم عزیزم..  
 -کسرا اگه گیرم بندازه... ؟  
 -اروم باش هیچ غلطی نمیکنه ..تو کجا قائم شدی.. ؟  
 -تو کمد..  
 -ندیدنت...؟  
 -فکر کردی اگه دیده بودتم.. الان داشتم با تو حرف میزدم ..؟.. کسرا میتراسم..  
 -من کنارتم.. پناه تو منم..  
 -نه نیستی... هیچ کس پناه من نیست..

اشک میریختم وسعی میکردم که با کمترین صدا حرف بزنم..  
 -ایرن .. به خدا نزدیکم ... تحمل کن..  
 -از خودم بدم میاد .. چرا نمیتونم جلوش دربیام..  
 -ایرن..  
 -میخوام بکشمش ..میخوام چشمهاشو از تو کاسه اش در بیارم.  
 -ایرن ایرن گوش بده من قبلا هم تو رو نجات دادم ..یادته ؟یادته همون شبی که منصور کتکت زد ؟همون شبی که با چاقو تو پهلوش زدی ..من اونجا بودم..  
 -اره ولی دیر اومدی چشمهام کور شد واومدی.. اینبار هم دیر میایی...  
 -دیر اومدم ولی اومدم.. پس جای نگرانی نیست..  
 -چرا هست... تو جای من نیستی اگه اینبار دیر بررسی ...اگه دستش بهم برسه ..خودمو میکشم کسرا ..دیگه طاقت یه امتحان دیگه رو ندارم..  
 -گوش کن ایرن ..اخه بذار من هم حرف بزنم ..تو فقط اروم باش وسعی کن توجهشونو جلب نکنی ..من تا چند دقیقهءدیگه اونجام..  
 -نمیتونم ..کسرا اونها اینجان وتو میگی که من اروم باشم ..؟  
 -خب فکر کن نیستن ..اصلا به یه چیز دیگه فکر کن ..اینکه دوباره به زندگیت برگشتی  
 -اره برگشتم ولی با کلی بدبختی وبا زخمهای روی بازوم ..کسرا اقا رو بازوم خط میکشید ..هردفعه که باهام بود..  
 اشکام قطع نمیشد وکم کم به هق هق میوفتادم.. میدونستم خطرناکه  
 ...میدونستم ممکنه صدام رو بشنون ولی نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم..  
 اصلا نمیدونستم این همه دردی که یه دفعه ای به سمتم هجوم آورده به خاطر بازگشت حبیب بوده یا ترس از دوباره زندانی شدن..  
 -میدونم میدونم ایرن  
 -تو نمیدونی ..تو چی میدونی وقتی کنارش بودم چقدر میترسیدم ؟..اون مرد یه هیولابود ...حبیب هم بدتر ازاون ..یادته یه بار اومد سروقتم.. یادته کسرا ..؟  
 -یادمه ایرن ..ولی دیدی که نذاشتم  
 -اره نذاشتی ولی اینبار چی.. ؟  
 -من دارم میرسم ایرن ...طاقت بیارواروم باش.. صداتو میشنون..  
 -چه جوری ساکت باشم؟ دارم از ترس زهره ترک میشم ..کسرا تو کجایی  
 ؟..من الان میخوام پیشم باشی  
 -دارم میرسم ..بین گوش کن ..اصلا بذار من حرف بزنم.. تو فقط گوش کن باشه  
 ...  
 با بغض گوشی رو بین گوشم ودیوار کمدتکیه دادم ونالیدم..  
 -باشه تو بگو...

-بذار یه داستان برات تعریف کنم ..از یه مرد پلیس ..از یکی که همیشه کارش براش مهمتر از هر چیز دیگه ای بود ..از یه مردی که تقریباً قلب و مروت نداشت.. عشق تو زندگیش مرده بود... چون یه نفر به اسم منصور اقبال خواهرش رو فروخته بود..

فروخته بود به عربها تا هر بلایی که دلشون میخواد سرش بیارن... اصلاً اون مرد انسان نبود یه رباط بود که بودن و نبودن ادمها رو با هدفش میسنجید..

اون هدف نابود کردن منصور اقبال بود ..هرجوری ...به هر طریقی مهم نبود ..فقط باید منصور رو هلاک میکرد تا دلش اروم بگیره.. یه روزی به خاطر همین هدف با کلی نقشه وارد گروه منصور شد ..گروهی که هرکاری از دستشون بر میومد انجام میدادن.. قتل... خرید و فروش مواد ..قاچاق انسان ..فروش اعضای بدن ..تجاوز ...وحتی فروش دختر بچه ها به اعراب... اون مرد مجبور بود مثل اونها بشه ..مثل اونها.. پس وقتی که گفتن یه نفر رو بدزد ...قبول کرد..

قبول کرد مثل اونها باشه تا باورش کنن ..تا بتونه خودش رو بالا بکشه ..تا بتونه دست راست منصور بشه و از نزدیک به قلبش خنجر بزنه... با سه نفر دیگه رفت سر وقت اون دختر ..یه دختر با یه مانتوی مشکی معمولی و یه کوله و یه مقنعه ..یه دختر سادهء ساده..

دزدیدتش.. حتی تو دهنش زد ..میخواست برتریش رو نسبت به اون سه تا دیگه ثابت کنه ..میخواست اونقدر شبیهشون بشه که منصور اون رو یکی از خودشون بدونه

دست و پای دختر رو بست و یه گونی هم کشید رو سرش ..اون دختر بیچاره نمیدونست جریان چیه ..گریه میکرد و میلرزید و با همون کیسهء روی سرش دنبال راه نجات بود ..ولی راه نجاتی نبود..

دل مرد پلیس برای دختر میسوخت ولی هدف مهمتر بود ..وقتی رسیدن برای خودشیرین پیش منصور دختر و مثل گوشت قصابی رو دوشش انداخت و برد و تحویل رئیس داد ...رئیس رفت سراغ دختره..

مرد پلیس بود و نبود ادمها براش اهمیت نداشت ..هیچی جز هدفش مهم نبود .ولی اینبار اون دختر دست و پا بسته براش مهم بود..

اخه خودش دزدیده بودتش ..یه جورهای اون دختر مرد پلیس رو یاد خواهرش مینداخت ..خواهری که دیگه اصلاً زنده نبود که بخواد شبیه به دختر باشه...

حالا اون مرد پلیس مقصر درد اون دختر ساده بود ..مقصر داد و فریادها و التماسهای پشت در بود...

مرد پلیس پشت در بسته زجر میکشید و نفس نمیکشید ..حرص میخورد و تو

خودش میریخت..

میدونست دو حالت بیشتر نداره یا بره تو وتو صورت رئیس بکوبه ودختر رو فراری بده که احتمالش خیلی ضعیف بود یا اون دختر رو فعلا قربونی کنه ..چرا؟ چون هدف مهمتر بود..

رئیس دختر روزد... ازارش داد وبعد هم ولش کرد وازاطاق بیرون اومد..

مرد پلیس نفس تازه ای کشید ...پیش خودش گفت

-من کارمو انجام دادم.. شب که شد با کمک افراد بیرون دختر رو فراری میدم..تا هم کارم رو خوب انجام داده باشم وهم دختر نجات پیدا کرده باشه..

ولی برخلاف تموم نقشه های قبلی مرد پلیس ...همه چی خراب شد..

رئیس به زور اون رو به همراه ده نفر دیگه راهی شهر دیگه ای کرد ومرد پلیس موند وعذاب وجدانی که داغونش میکرد..

مات بدون حتی یه قطره اشک زل زده بودم به تاریکی توی کمدکه صدای شکستن شیشه باعث شد جیغ خفه ای بکشم..

-الو..الو .. ایرن خوبی.. ؟

خواستم جواب بدم که در بی هوا باز شد ودستی من رو بیرون کشید ..حتی تو تاریکی هم میتونستم بشناسمش ..حبیب بود..

-سلام ایرن کوچولو ..قایم موشک بازی میکنی شیطونه ...؟

دوباره صدای شیشه وهمهمه ...شونه ام رو گرفت ودنبال خودش کشوند..

-بیابریم عروسک خیلی وقته که دنبالتم..

از ترس زبونم بند اومده بود تحمل حبیب واقعا سخت بود بازوم رو گرفت ودنبال خودش کشوند ..از اطاق بیرون اومدیم وپله ها رو پائین رفتیم..

هنوز از بیرون صدای همهمه وتکاپو میومد..

دست برد تو کمرشو اسلحه اش رو دراورد ...با سر لولهءاسلحه اش به شونه ام کوبید..

-این همه گند کاری به خاطر توی اشغاله ..بذار از این جهنم خلاص بشم من میدونم وتو..

ومن ...از ته دل دعا کردم ...تا اخر عمر از این جهنم خلاص نشم... که حبیب بدونه ومن..

درو بازکرد ومن رو هول داد بیرون ..لولهءتفنگ رو گذاشت رو گیجگاهم واز پشت به من چسبید..

از بیخ گوشم فریاد زد..

-هیچ کس جلو نیاد وگرنه میکشمش..

یاد فیلمها افتادم ..درست مثل فیلمهای جنایی من تو دستهای حبیب گیر افتاده بودم وکلی اسلحه به سمت من ومرد پشت سرم نشونه رفته بود..

اونقدر دوباره دیدن حبیب از ارم میداد که حتی جرات مقاومت هم نداشتم .. تو یه جوربی حسی مطلق گیر کرده بودم..  
 دور و روم پراز ادم بود ... ماشین ونورو پلیس و... کسرا...  
 -ولش کن حبیب .. خودت رو تسلیم کن این جا اخر راه..  
 اسلحه رو بیشتر رو شقیقه ام فشرد...  
 -فکر کردی... اگه اخر راه منه ... اخر راه این عروسکت هم هست..  
 -خرنشو حبیب اگه الان تسلیم شی میتونم تو مجازاتت تخفیف بگیرم...  
 -کورخوندی ضیاءمن با این حرفها تسلیم نمیشم..  
 دوباره اسلحه روبه شقیقه ام فشرد...  
 -جلو نیا وگرنه کشتمش ... به اونها هم بگو تفنگهاشون رو بندازن..  
 -خیل خب اروم کسی به تو کاری نداره .. بذار ایرن بره...  
 عصبی دوباره فریاد زد  
 -گفتم بهشون بگو تفنگهاشون رو بندازن..  
 کسرا با دست اشاره کرد سراسلحه ها پائین اومد..  
 -خودت هم بندازش...

کسرا مستاصل یه نگاه به حبیب کرد و یه نگاه به من ... اسلحه رو اروم پائین آورد

..

-بفرستش پیش من..  
 کسرا واقعا نمیدونست چی کار کنه ... دو دل بودنش رو میدیدم..  
 اسلحه رو انداخت وبا نوک پا هولش داد جلو..  
 حبیب راه افتاد وتو امتداد دیوار حرکت کرد  
 چشمم به کسرا بود که نزدیک ونزدیک تر میشد .. ولی چه اهمیتی داشت  
 ..؟ مقصر تمام بلاهایی که سر من اومده بود کسرا بود .. اگه من رو نمیدزدید؟..  
 اگه .. من رو پیش اقا نمیرد ..؟ اگه .. اگه ..؟  
 وجدانم فریاد زد..

(خنک نشو ایرن .. حتی اگه کسرا هم تو رو نمیدزدید کس دیگه ای به جاش  
 اینکارو انجام میداد .. تمام بلاهایی که سرت اومده به خاطر حماقت خودته..  
 به خاطر اینکه فکر میکردی یه تنه همهء دنیا رو حریفی... ولی حریف نبودی .. تو  
 حتی از پس خودت هم بر نمیومدی..)

دوباره با تمام خشمم به وجدانم غریدم  
 (ولی اون بود که من رو تو بغل اقا انداخت..؟)  
 (اون یا یکی دیگه ... برو خدا روشکر کن که باز بود وتونست جنازه ات رو از زیر  
 دست وپای منصور جمع کنه ... وگرنه دیگه اینجا تو دستهای حبیب کشیده  
 نمیشدی..)

-من یه ماشین میخوام همین الان..

دوباره فشار لولهء اسلحه...  
 قطرهء اول اشکم چکید..نمیدونم چرا فکر میکردم لحظه های اخر عمرمه  
 ...میدونستم که حبیب اون قدر ازم متنفر هست که حتی به قیمت مرگ خودش  
 هم ازم انتقام میگیره..  
 با همون نگاه ناامید زل زدم به کسرا...نگاه کسرا از حبیب جدا شد وتو نگاه  
 خیسم گره خورد..  
 پلک زدم...یه قطره اشک دیگه...قرار بود بمیرم.. این رو میفهمیدم.  
 صداها رو نمیشنیدم..حرفها رو... نگاهم تو نگاه کسرا گیر کرده بود..  
 چشمهای مسیح حرف نگاه کسرا رو خوب میخوند...اون هم نگران بود...بیشتر  
 از حد هم نگران بود... با نگاهم التماسش میکردم نجاتم بده..  
 ولی نمیتونست...چشمهام رو بستم...معلوم بود که کاری از دست کسرا هم  
 بر نمیومد..  
 با همون اسلحهء روی گیج گاهم من و به سمت یه ماشین برد..  
 -بشین پشت رل..  
 نالیدم..  
 -بلد نیستم..  
 دوباره با تحکم هولم داد  
 -گفتم بشین پشت ماشین..  
 کسرا داد زد..  
 -مگه نمیشنوی میگه بلد نیست..  
 حبیب مردد بود وقت هم نداشت  
 -بذار ایرن بره من رو به جاش ببر..  
 صدای پوزخند حبیب رو بیخ گوشم شنیدم..  
 -حالا که اینقدر خاطرشو میخوای جفتونو میبرم.. بشین پشت رل..فقط  
 حواست باشه دست از پا خطا کنی یه گوله تو مخشه..  
 کسرا نشست پشت رل ومن وحبیب هم عقب نشستیم..  
 -بجنب راه بیفت..  
 کسرا هم دست دست نکرد وماشین تو عرض دو ثانیه پرواز کرد..  
 -کجا برم..  
 -فعلا یه جوری برو که گممون کنن..  
 یه نگاه از تو ائینه بهم کرد وپرسید  
 کسرا: ایرن تو حالت خوبه...؟  
 حبیب: خفه شو تا خفه ات نکردم..  
 کسرا: ایرن..؟

اونقدر بهم فشار اومده بود که دادزدم..  
 -انتظار داری خوب باشم؟...ببین چه گندی زی..؟  
 کسرا:دست من نبود..  
 حبیب:هی باجفتونم خفه شید...  
 کسرا:مجبور بودم  
 دوباره قاطی کردم اصلا فراموش کردم که کجام وحبیب چه کاره است...فقط  
 میخواستم اون همه عذاب رو تخلیه کنم...  
 -مجبور بودی من رو بدزدی؟..مجبور بودی این همه بلا سرم بیاری..؟مجبور  
 بودی من رو تو دامن این کثافت بندازی..؟  
 -اره اره به خدا مجبور بودم..  
 دنده رو عوض کرد ویه نگاه از ائینه به من وپشت سرم انداخت..  
 -اگه نمیدزدیدمت همین کثافت میدزدیدتت.. اونوقت معلوم نبود چی به سرت  
 میاره..  
 -نه اینکه الان معلومه؟..نه اینکه خیلی مراقبم بودی؟..دستامو نگاه کن  
 پرازخه..خطهایی که تو باعثش شدی..  
 حبیب:با جفتونم خفه شید...  
 من وکسرا همزمان با هم دادزدیم..  
 -تو خفه شو..  
 برگشتم سمت کسرا..  
 -حالا خوبه..؟راضی شدی..؟انتقام خواهرتو گرفتی...؟ببین حال وروز من رو  
 ..زندگی برام نمونده..به خاطر چی...؟همه اش به خاطر یه انتقام مسخره..  
 -مسخره نبود. خواهر من به خاطر منصور مرد...  
 حبیب:به به موضوع جالب میشه...پس از دست منصور خان شاکی بودی وما  
 نمیدونستیم..  
 -خواهرت مُرد وانتقامت رو گرفتی...من چی..؟من که تقریبا مثلا مرده ها شده  
 ام چی..؟اینبار میخوای از کی انتقام بگیری؟...از خودت..؟تو گند زدی به  
 زندگی من..  
 -میدونم میدونم..ولی بفهم مجبور بودم..  
 -مجبور نبودی... مجبور نبودی من رو بدزدی..دزدیدی...عیب نداره..چرا  
 بعدش فراریم ندادی..؟چه جوری حاضرشدی من رو ول کنی واون همه وقت  
 تنهام بذاری..؟نگفتی چه بلایی به سرم میارن..؟نگفتی من و میکشه..؟  
 -گفته بود نمیکشه.. گفته بود فعلا کاریت نداره.قرار بود بدت به من..به خاطر  
 همین رفتم..خیالم راحت بود که کاری به کارت نداره..  
 -هه..توام باور کردی...؟تو منصور رو نمیشناختی..؟نمیدونستی چه جور آدمیه  
 ..؟چه جوری تونستی بهش اطمینان کنی..؟اصلا مگه من اب نبات قیچیم که



بین خودتون تقسیمم کردید..  
 حبیب یه شیشکی بست...  
 -الان داره مسخره ات میکنه ضیاء جون..  
 برگشتم سمتش وتو صورتش گفتم..  
 -تو ببند کثافت..  
 -هوی حرف دهنتم رو بفهم ...کاری نکن ماشه رو بچکونم...  
 با نفرت صورتم رو جمع کردم..  
 -عرضشو نداری... منو بکشی که همینجا سوراخ سوراخ میکنه ..واسه من  
 قپی نیا حبیب..  
 صدای خندهءملایم کسرا بلند شد..  
 -خوب جوابشو دادی ایرن..  
 -تو یکی خفه شو که هرچی میکشم از گور تو بلند میشه ..بین تو رو خدا حال  
 وروزمو... افتادم تو دست یه نفر که ادعای رفاقت میکنه ولی من رو میدزده ...یا  
 یه گفتار که اصلا معلوم نیست ادمه یا نه..  
 -ایرن من که گفتم چاره ای نداشتی..  
 با تموم هنجره ام داد زدم..  
 -داشتی ..مگه میشه نداشته باشی ..؟فقط اونقدر خودخواه بودی ...اونقدر به  
 فکر انتقامت بودی که من رو هم قربونی کردی...  
 حبیب:اوی جیغ زنن... توهم خفه بمیر کسرا ..دهنت رو ببند وراوندگیت رو کن  
 ..برو سمت خونهءدوم..  
 -اونجا چرا ..؟  
 همینکه گفتم..  
 فرمون رو چرخوند وبا چشمهای پرتماسش از ائینه بهم نگاه کرد ..ولی من با  
 حرص رو گرفتم وزل زدم به بیرون ..واقعا عصبانی بودم وهیچ چیزی نمیتونست  
 ارومم کنه..  
 -ایرن ..؟ایرن جان.. ؟  
 حبیب :اوه چه عاشقانه..  
 دوباره من وکسرا باهم بهش توییدیم..  
 -خفه شو..  
 -بمیر حبیب..  
 -شما دو تا خفه شید..مثل اینکه شماها فراموش کردید اسلحه دست منه.. ؟  
 با اخم های تو هم یه چشم غره بهش رفتم که یه لبخند پلید رو لبش نشوند..  
 \*ترس\*  
 بعد از نیم ساعت چرخ خوردن تو خیابون ها ..دم یه خونهءویلاپی نگه داشت..

خدایا اینجا دیگه کجاست..؟ فاصلهءخونه ها انقدر زیاد بود که مطمئن بودم هیچ کس به دادمون نمیرسه..

بازوم رو چنگ زد وبزور پیاده ام کرد.. کسراهم پیاده شد.. کلید رو به سمتش پرت کرد وگفت..

-راه بیفت جلو ما پشت سرت میایم..

کسرا درو باز کرد وبا یه نگاه نگران تو رفت.. یه خونهءبزرگ ویلایی و قدمی ساز بود که تمام نمای خونه رو برگ های رونده پر کرده بودن..

پنجره های چوبی قدیمیش شکسته بود وفضای خونه رو خوفناک کرده بود.. لرز تو جونم نشست.. تازه یاد سر وضع افتادم.. با یه تیشرت وشلوار ساده... سرباز بدون هیچ پوشش اضافه ای تو سرما ی پائیزی میلرزیدم..

دوتا پله رو بالا رفتیم ووارد سالن خونه شدیم... از سالن رد شد ووارد راهرو شدو بعد هم به یه سری پله که به سمت زیر زمین میرفت اشاره کرد..

وای نه من از تاریک وفضاهایی مثل زیر زمین وحشت داشتم.. قدم هام بی اراده ثابت شد..

-راه بیفت ببینم..

-نمیرم..

اسلحه رو رو گلوم فشار داد..

میگم راه بیفت..

کسرا نگران برگشت به سمتم..

-چیه ایرن..؟

-نمیام...

یه قدم عقب گذاشتم...

-تو غلط میکنی.. به زور میبرمت..

-میگم نه.. میترسم..

نیش حبیب یه دفعه ای باز شد وچنان شروع به خنده کرد که یه لحظه جا خوردم..

کسرا که موقعیت رو مناسب دید خواست خیز ورداره به سمت حبیب که..

..حبیب فهمید وعقب کشید..

-اوع اوع.. جناب سروان.. دست از پا خطا کنی کشتمش ها..

کسرا چشمهانش رو با حرص بست وقدمی عقب گذاشت..

-پس ایرن کوچولوی ما میترسه.. نیگاه تروخدا ضیاءرو سنگ کی یادگاری نوشتی..؟ خانم از هیچی میترسه..

نفسم رو با غیض فوت کردم..

-به تو هیچ ربطی نداره.

-نه تو خیلی پرروشدی.. بهت میگم گم شو پائین.. یعنی گم شو..

دستش رو بلند کرد وبا قنفاق اسلح اش تو دهنم کوبید ..مزه خون تو دهنم  
 پخش شد ولیم بی حس شد..  
 -ولش کن اشغال..  
 اسلحه اش رو دوباره به سمت پیشونیم گرفت وگفت..  
 -سرجات وایسا تا نکشتمش..  
 خون از گوشه لبم سرازیز شده بود ..اب دهنم رو تف کردم ودوباره داد زدم..  
 -من نمیرم ..من رو بکشی هم نمیرم .اصلا هرغلطی که میخوای بکن..  
 برگشتم وخواستم به سمت در برگردم که یه تیر درست از کنارم گذشت وموج  
 صداش گوشم رو کرد..  
 دیوونه واقعا میخواست من رو بکشه صدای داد کسرا باعث شد برگردم..  
 -ایرن.. ؟  
 اب دهنم رو به سختی قورت دادم ..چشمهای کسرا پراز ترس بود..  
 -دفعه دیگه درست میزنم وسط مخت ..پس باهام بازی نکن ..برو تو زیر زمین  
 ..یاالله..  
 -ایرن بیا لچ بازی نکن ..میبینی که عقل وحال درست وحسابی نداره نا کارت  
 میکنه ها..  
 با لجاجت گفتم..  
 -ن..می ..یام ...میتروسم..  
 -من باهاتم ..از چی میترسی ..؟  
 -گفتم نمیام..  
 چشمه اش رو با حرص مالید..  
 -ایرن لوس نشو ...میدونی که خر بشه حساب زندگی خودش رو هم نمیکنه بیا  
 خانمی..  
 دستش رو به سمتم دراز کرد..  
 مردد یه نگاه به پله ها ویه نگاه به دستش انداختم که انتظار دست من رو  
 میکشید .. دستم رو به سمتش دراز کردم .درست مثل همون موقع هایی که  
 چشم نداشتم..  
 دستم رو که گرفت گرم شدم ..ارامش عالم ریخت تو دلم ..از دستش شاکی  
 بودم درست ..من رو تو دهن شیر فرستاده بود اون هم درست..  
 ولی همیشه باهش آرامش داشتم ..از ته دلم به این قضیه ایمان داشتم ...این  
 دیگه دست خودم نبود کسرا درست مثل مسیح بهم آرامش میداد..  
 البته یه تفاوت کوچیک هم با مسیح داشت ..وقتی کنار مسیح بودم آرامش  
 داشتم... محبت ..دوست داشتن... ولی کنار کسرا ..علاقه وعشق رو با پوست  
 وگوشتم درک میکردم..  
 من با کسرا رو ابرها بودم ..دست خودم نبود باورکن که دست خودم نبود با اینکه

از مردها و جنس ذکور عاصی بودم ولی کسرا فرق میکرد..  
از مرد بودن کسرا لذت میبرد.. از اینکه همیشه همراه بود و نمیداشت صدمه  
ببینم . حتی از اینکه اون روز تو بالکن تنبیهم کرد لذت میبرد..  
کسرا قوی بود ... خیلی قوی... به خاطر همین هم برای من بی پناه بهترین تکیه  
گاه به حساب میومد..  
انگشتهام رو تو دستش قفل کرد واروم راه افتاد..  
با پائین رفتن از پله ها ترس من هم بیشتر شد ... میترسیدم .. به معنای واقعی  
کلمه از اون حجم تاریکی که توش فرو میرفتیم.. وحشت داشتم...  
انگشتهای دست دیگه ام رو دور بازوش گره زدم..  
-کسرا.. ؟  
-ترس اینجام..  
-میترسم...  
-نباید بترسی .. آتو دستش نده..  
فقط نگاهش کردم تا شاید با نگاه کردن به چشمهایش ترسم کمتر بشه ... ولی  
نور به قدری کم شده بود که دیگه چشم چشم رو نمیدید..  
پله ها تموم شد و بازهم ادامه داد .. انگار که میدونست منظور حبیب کجاست  
... تا جایی پیش رفتیم که به یه در رسیدیم..  
نالیدم -کسرا..  
ولی کسرا حواسش به من نبود دستگیرهء در رو کشید و در با صدای خیلی بدی  
باز شد..  
به محض باز کردن در... چند تا جسم کوچیک از کنار پام رد شدن که جیغم هوا  
رفت .. از ترس فقط دستهام رو دور بازوی کسرا گره کردم و جیغ میزدم  
-ترس چیزی نیست موش ان..  
با این حرف دوباره شروع کردم به جیغ زدن که دوباره صدای شلیک گلوله از  
کنارم بلند شد..  
صداماناً تو سینه خفه شد .. حتی جرات نداشتم نفس بکشم.. حبیب گوشیش  
رو روشن کرد وزیر پامون گرفت..  
-راه بیفت بچه .. یه بار دیگه این جوری جیغ بزنی خودم میفرستم اون دنیا  
.. حالا برو تو تا عصبانی نشدم..  
-ن.ن.ن می..رم..  
حق هق نمیداشت حرفم رو کامل کنم..  
-میری... خوبم میری .. کسرا جونت میبترت..  
دستم کشیده شد ولی من سرجام ثابت موندم..  
-نمیام کسرا ... من رو تیکه تیکه هم کنی از این در تو نمیرم..  
حبیب غرید

-ضیاء این عتیقه رو ببر تو... تا روانی نشدم ونفری یه تیر تو مخ خودت وخودش خالی نکردم..

کسرا بازهم دستم رو کشید .اونقدر ترسیده بودم که حتی با کشش دستم هم از جام حرکت نمیکردم..

کسرا همچنان تقلا میکرد که اینبار با مقاومت من دست انداخت زیر زانوهام ومن رو مثل همون روز اولی که دزدیده بود رو دوشش انداخت وتوی اطاق تاریک برد

..

-بذارم پائین... مگه با تو نیستم ..من وبنار زمین ..میتروسم کسرا من رو نبر اونجا توروخدا..

ولی کسرا بیخیال به راهش ادامه داد.. بوی نا ورطوبت نفس ادم رو کم میکرد ..فضای زیرزمین وهم الود وترسناک بود وپنجره های نورگیرش به قدری سیاه

وکدر بود که هیچ نوری به داخل نمیومد..

احساس میکردم تمام تنم از سرما وترس میلرزه ..کم کم به التماس افتاده بود..

-توروخدا کسرا میتروسم. بذارم زمین..

حبیب:نه صبر کن.. همین جوری برو تا بهت بگم ..اهان بذارش اینجا

با نور موبایلش اشاره کرد ..کسرا هم مثل پرگاه رو زمین گذاشت..

همینکه پام رو زمین ثابت شد دستم رو مشت کردم وبا تمام زورم تو صورتش کوبیدم

-آخ چی کار میکنی ایرن ؟

-بی شعور.. چرا من و اینجا اوردی.. ؟

حبیب کلید برق رو زد ونور ضعیف لامپ رو صورتهامون پخش شد ...ولی بازهم دیدمون کم بود..

هنوز با خشم تو نگاه ناامید کسرا خیره شده بودم ..که حبیب دو تا تیکه طناب به سمتمون پرت کرد..

-دستشو به اون ستون ببند

دوباره شروع کردم به داد وقال که حبیب یه هو قاطی کرد واسحله رو یه راست تو حلقم فرو کرد...

با همون چشمهای قرمزش که همیشه ازشون میتروسیم داد زد..

-فقط کافیه یک کلام .فقط یک کلام دیگه ازت بشنوم ..تا یه تیر تو حلقه خالی کنم ..افتاد ..؟

فقط با حرکت خفیف سرو چشم تأیید کردم ..واقعا اونقدر عصبانی بود که بدون صبر اینکارو انجام میداد...

دوباره با سر به کسرا اشاره کرد...

-یاالله ببندش دیگه..

مظلوم وبی پناه فقط اشک میریختم ...کسرا کنار ستون وایساد ودستهاش رو

پشت ستون برد .. بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد  
 طنابها رو دور دستش چرخوندم و گره زدم ولی تو طول انجام اینکار ... حتی به  
 لحظه هم بهش نگاه نکردم .. غصه دار تر از این حرفها بودم ..  
 حبیب با سر اسلحه اش به شونه ام کوبید ..  
 -درست ببندش ... چون اگه درست نبندیش اونوقت به معامله دیگه باهات میکنم  
 ..

طناب رو دور دستش محکمتر بستم و حبیب پشت بندش طنابها رو امتحان کرد ..  
 بعد هم دستهای خودم رو بست و چراغ رو خاموش کرد و رفت ... بی شرفی بی  
 انصاف .. میدونست من از تاریکی وحشت دارم بازهم چراغ رو خاموش کرد ..  
 فاصله ام با کسرا زیاد نبود .. شاید به قدم .. شاید هم کمتر .. میتونستم با دقت  
 کردن صورتش رو ببینم ولی سر بلند نکردم .. همه اینها به خاطر اون بود .. به  
 خاطر انتقام کورکورانه اش ..  
 بی حس و حال همون جوری پشت به ستون سر خوردم و پائین اومدم .. کسرا  
 هم همین جور ..  
 اشکام تو هم قاطی شده بود .. سردم بود خیلی سرد .. حالا که اون همه تب  
 و تاب خوابیده بود و تو این زیر زمین نمور و تاریک بین به مشت حشرات موزی اسیر  
 شده بودم .. داشتم از ترس و سرما منجمد میشدم ..

هوای سرد و نمور زیر زمین هم مزید بر علت شد و رسماً کلیک کلیک می لرزیدم  
 .. صدای زمزمه اش رو شنیدم .. انگار سرش رو به سمتم نزدیک تر کرده بود  
 -چی شده؟ .. چرا می لرزی ..؟  
 هیچی نگفتم .. فقط سعی میکردم با جمع شدن یکم از لرزشم کم کنم ..  
 -ایرن با توام این صدای دندوناته که رو هم میخوره ..؟ چرا می لرزی ..؟ سردته ..؟  
 -.....

-لرز کردی ..؟ ایرن ..؟  
 اونقدر عصبانی بودم که فقط صورت اشکیم رو به شونه ام مالیدم و بازهم تو  
 خودم جمع تر شدم ..  
 -ایرن اینکارو بامن نکن ... هرچی میخوای سرم داد بزن ... فحشم بده .. اصلاً  
 دستهای که باز شد من رو بزن .. ولی باور کن اگه به اینجا نمی اوردمت  
 خرمیشدو یه بلایی سرت میاورد ..  
 ایرن جان ..؟ نکن این کارو ... کم محلی نکن ... من همین جوری داغون هستم  
 .. داغون ترم نکن خانمی ...  
 -من خانم تو نیستم ..  
 -هستی .. یه عمرمه که هستی و خودت خبر نداری .. خیلی وقته که تو دلم بهت

میگم عزیزم..

اسمت رو که صدا میزنم دلم میلرزه ..ولی به خاطر مسیح چیزی نگفتم ..تمام این چند ماه به عشق تو زندگی میکرد ...به عشق تو حرف میزد ...حتی نفس میکشید... اخلاقش بهتر شده بود ..از اون انزوا دراومده بود ومیخواست با تو به زندگیش برگرده...

حقش نبود بعد از اون همه زحمتی که برات کشیده وخودش رو وقف تو کرده بود اونجوری نا عادلانه تو رو ازش بگیرم..

پا گذاشتم رو دلم که اسم تو روش بود ..با خودم گفتم حق مسیحه ..حقشه بعد از این همه وقت ایرن رو داشته باشه ..اون همه عشقی که تو وجود مسیح ..میتونه با محبتی که سر تاپاش رو گرفته ایرن رو نجات بده.. به خودم گفتم قیدش رو بزن کسرا...ولی.. (یه مکث)

-ولی نتونستم ..میفهمی ایرن ..اشتباه کردم ..اشتباه کردم که دزدیدمت ورهات کردم ...ولی باور کن از همون روز اول تاوان دادم ودارم زجر میکشم.. تو رو که میبینم ... اون خطهای گوشتی رو که میبینم نفس کم میارم ..با فکر اینکه اون بی ناموس با گل من چه کرده عذاب میکشم ..نگو تو تنها زجر کشیدی ..نه منم با تو بودم ..همیشه بودم.. همه روزهایی که پیش مسیح بودی من جون کندم تا با همهءتوانم بتونم منصوررو دستگیر کنم

مدارکم کامل شده بود وداشتم همه چی رو هماهنگ میکردم که تو زنگ زدی به خونواده ات وکارما رو خراب کردی..

دوباره با یاد اوری اون لحظات واون همه ترس سرتا پالرز گرفتم ..دست خودم نبود ..دندونهام ناخواسته طلق طلق بهم میخورد..

-ایرن حالت خوب نیست ..؟

-توجیهات خوبیه برای گند کاریهایی که کردی ..میدونم که عذاب وجدان داری ولی لازم نیست به دروغ دم از عشق افلاطونیت بزنی..

-ایرن ...؟من اگه میخواستم به خاطر عذاب وجدان کاری کنم اینجا پیش تو نشسته بودم ...چرا همه چی رو از پشت عینک بد بینی میبینی ...؟من

دوستت دارم ...آخر اول حرفم هم همینه تو هم نمیتونی با این حرفها من رو خُرد کنی..

دوباره لرز سرتاپام رو گرفت..

-سردمه کسرا ..دارم یخ میزنم ..

یه هو صدای کسرا بلند شد..

-حبیب ...؟حبیب ..؟اهای بی ناموس کجا موندی ؟..مردی ..؟حبیب ..؟

-چته چرا داد میزنی... ؟  
 چراغ روشن وحبیب تو چهارچوب در ظاهر شد..  
 -داره میلرزه..  
 به جهنم ..چرا صداتو انداختی سرت ..؟  
 -میگم حالش خوش نیست ..یه چیزی بیار بنداز روش..  
 حبیب برگشت وگفت..  
 -همون بهتر بذار اونقدر سگ لرزه کنه که جون بده..  
 فقط با تموم انرژی ای که برام مونده بود نالیدم..  
 -حبیب..  
 -حبیب ومرگ.. جفتتون دهننتون رو ببندید میخوام ببینم چه خاکی به سرم کنم  
 .ببینم صداتون بلند شه که من میدونم وشما واون گلوله ای که قراره تو ملاج  
 ایرن خانم چکونده بشه..  
 دوباره برق رو خاموش کرد ورفت ..ومن موندم ولرزه هایی که حتی نمیتونستم  
 کنترلشون کنم..  
 -ایرن طاقت بیار میان دنبالمون..  
 جوابی ندادم..  
 -ایرن جان..  
 خیلی خوب میتونستم نگرانی تو صداسش رو بفهمم ولی عکس العملی نشون  
 نمیدادم..  
 -ایرن تورو خدا یکم درکم کن ..ایرن..  
 دوباره چونه ام رو تو یقه ام فرو بردم ..کاش دستهام باز بود تا خودم رو بغل بگیرم  
 ...با این وضع تا صبح فردا رو هم نمیتونستم سرکنم..  
 کم کم کسرا دست از صدا کردنم برداشت ...ولی شروع کرد به کلنجار رفتن با  
 طناب دور دستش..  
 میدیدم داره تقلا میکنه ولی همچنان مسکوت تو خودم جمع شده بودم  
 ..احساس میکردم تمام وجودم یخ زده ودارم منجمد میشم..  
 شاید سرمای هوا زیاد نبود ولی لرز من به خاطر استرس زیادی بود که داشتم  
 ..ترس از حبیب وزیر زمین یه طرف.. واقعیت هایی که کسرا تو روم گفته بود هم  
 از طرف دیگه من رو اوار میکرد..  
 داشتم شل میشدم ..بی حال ..یه جور بی حسی مطلق..  
 سردم بود ولی دیگه نمیلرزیدم ..دوست داشتم بخوابم..  
 دوست داشتم چشمهام رو ببندم ودیگه وا نکنم... یه حس شیرین وملس زیر  
 پوستم خزیده بود...  
 کسرا بالاخره پیروز شد ویه دستش رو ازاد کرد به دو سه دقیقه نکشید که کلا  
 خودش رو از بند جدا کرد وبه سمت من اومد..



اروم پچ پچ کرد..  
 -ایرن ..؟چته اخه ..؟  
 گره هارو از دستم که باز کرد بی حال تو بغلش افتادم ..پلیورش رو دراوردو به زور  
 تن من کرد..  
 -چی شدی عزیزم ..؟اخه این همه ترس برای چیه... ؟چرا اینقدر سردی ..؟  
 من وتو بغلش گرفت وبا کف دست بازوهام رو مالید ...واقعا بی حس بودم  
 ..حتی نوازش دست کسرا رو هم متوجه نمیشدم..  
 میخواستم دستهایش رو کنار بزنم ..میخواستم از اغوشش بیرون بیام ...ولی  
 اونقدر سست بودم... اونقدر ترسیده وبی پناه بودم که اغوشش برام از همه  
 چیز مهمتر بود..  
 بوی نفسهایش وعطر ملایمش گیجم کرده بود ...عقلم میگفت این درست نیست  
 ..این عشقی که داری توش اب تنی میکنی خطاست ولی دلم ..دلم که این  
 چیزها حالیش نبود...  
 فقط میخواست تا ابد تو اغوشش بمونه وسیراب بشه از محبت های نم نم  
 کسرا...  
 از لابه لای دندونهای کلید شده ام نالیدم..  
 -منو از اینجا ببر... میترسم..  
 -میبرمت ..فقط طاقت بیار خانمم..  
 زیر بازوم رو گرفت وبلندم کرد ..بی حال درحالی که شدیداً میلرزیدم بلند شدم  
 دوباره نیمهءخودخواه مغزم فرمان داد ازش دور شو ...بهش مجال نزدیکی نده  
 ...بی میل دستش رو پس زدم  
 -ایرن ..!!(متعجب بود)...  
 سعی کردم بدون کمکش قدم بردارم که بازهم نتونستم وسست شدم..  
 با حرص دست انداخت دور شونه ام وبه ارومی نجوا کرد..  
 -این لوس بازی ها رو بذار برای وقتی که از این جهنم خلاص شدیم ...فعلاً باید  
 سعی کنی تا نیومده از اینجا بریم..  
 دروبازکرد واروم بیرون رفت ..دستهام میلرزید وبدن اینکه تلاشی کنم فقط دنبال  
 کسرا کشیده میشدم..  
 به پله ها که رسیدیم ..بهتر میتونستم نفس بکشم ...زیر گوشم گفتم..  
 -میتونی خودت بیایی.. ؟  
 با سر تائید کردم  
 اروم رهام کرد وجلوتر ازمن رفت تا سروگوشی اب بده ... همین که دید کسی  
 نیست به کمک اومد وپله ها رو با هم بالا رفتیم.  
 صدای حبیب از یه جای دور میومد..  
 -نه بابا ریختن همه رو گرفتن ..چه جوری ردم میکنی ...؟

سالن که جلوی رومون ظاهر شد کسرا کنار صورتم نجوا کرد..  
 -اروم و بی صدا میریم تو حیاط ازاونجا به بعد فقط بدو باشه ...؟؟  
 سرتکون دادم وپشت بندش اروم قدم برداشتم..  
 حبیب :با لنج..؟طرفت اینکاره است یا نه ..؟  
 حالا ذیگه دمای بدنم متعادل تر شده بود ومیتونستم بدون لرزیدن راه برم ...  
 حبیب: نمیدونم پول زیادی تو دست وبالم نیست...  
 سالن که تموم شد وبه در ورودی رسیدیم کسرا وایساد... من رو با دست به  
 بیرون هل دادودرگوشم گفت..  
 -فقط بدو باشه ؟برو خانمی..  
 ته دلم خالی شد ...یعنی تنهایی باید میرفتم... ؟  
 -پس تو چی ..؟  
 -تو برو من میام..  
 -خب چرا با من نمیایی ..؟  
 با ناراحتی نگاهش رو ازمن گرفت..  
 -من باید حبیب رو بگیرم.. اگه نگیرم بازهم میاد سر وقتت ..نمیتونم ریسک کنم  
 -ولی دست خالی نمیتونی..  
 دوباره هلم داد..  
 -مثل اینکه یادت رفته من پلیسم ..برو ایرن نمیخوام بیشتر از این صدمه ببینی  
 ..  
 دستش رو گرفتم ..نمیتونستم بذارم به همین راحتی خودش رو به کشتن بده..  
 -نمیرم..  
 اخم هاش سریعا تو هم شد..  
 -باید بری اگه تو باشی من نمیتونم کاری انجام بدم..  
 -اگه بگیرت چی ؟..اگه بکشتت ...؟  
 با فک منقبض شده غرید..  
 -برو..  
 دوباره هلم داد ..دو سه قدم جلو رفتم ودوباره سر برگردوندم..  
 -کسرا..  
 بازهم اشاره کرد وبا لبهاش زمزمه کردکه برم ..دوسه قدم دیگه..  
 نمیتونستم برم ..به درک که من رو دزدید میخوام پیشش بمونم ..هیچ جا به  
 اندازهءاغوش کسرا برای من امن نبود..  
 خواستم برگردم که باز اخم کرد وبا دست اشاره کرد که برم..  
 سری به معنی نه تکون دادم.. چشمههاش نگران شد..  
 با سرانگشت به من اشاره کرد بعد هم انگشتهاش رو مشت کرد ورو قلبش  
 گذاشت..

چشمهام پراز اشک شد با اشاره بهم میگفت که تو قلبشم..  
دوباره با لبه‌اش وبی صدا گفت..  
-فقط برو..  
دلم اتیش گرفت از برق نگاه وچشمهای لرزونش.. بی اراده ازش چشم گرفتم  
و شروع کردم به دوئیدن ..حتی برنگشتم که ببینم چی کار میکنه..  
اشکام دیدم رو تارکرده بود... ولی من بازهم میدوئیدم ..دقیقا همون کاری رو که  
گفته بود انجام میدادم.. میخواستم برای یه بار هم که شده حرفش رو گوش  
بدم  
به در که رسیدم یه نگاه به پشت سرم انداختم ..جای خالی کسرا بهم دهن  
کجی میکرد...  
دستگیره رو که کشیدم به محض باز شدن در یه نفر دوئید تو ..یه جیغ خفیف  
کشیدم که مرد عقب نشینی کرد  
-اروم خانم من پلیسم ..سروان کجاست ...؟  
با سر اشاره به داخل خونه کردم..  
-شما برید بیرون..  
همزمان صدای شلیک گلوله از خونه بلند شد ..دوباره جیغ کشیدم.. و رو زمین  
نشستم.. میدونستیم یه بلایی به سرش میاره میدونستم....  
خواستم برم تو که مرد جلوم رو گرفت..  
-خانم خطرناکه..  
دروکاملا باز کرد که چند تا مرد شخصی پوش هم وارد حیاط شدن ..یه زن  
چادری پر چادرش رو رو سرم انداخت ومن رو به زور به سمت ماشین کشوند...  
همین جوری اشک میریختم والتماس میکردم که بذارن برم تو ..مطمئن بودم  
حبیب بی شرف یه بلایی به سر کسرا آورده..  
زن روسریش رو بازکرد ورو سرم انداخت یه کاپشن هم تنم کردوبه زور نشوندم  
تو ماشین..  
نمیدونم چقدر طول کشید که حبیب رو کت بسته بیرون آوردن..  
اونقدر عصبانی بودم که دستهای زن رو پس زدم واز ماشین پریدم بیرون به  
سمت حبیب دوئیدم..  
وتا سربازها به خودشون بیان صورت حبیب رو چنگ زدم وبا ناخون روی پلک  
چشمه‌اش شیار انداختم..  
-بی شرف کثافت..  
تنها عکس العمل حبیب یه نیشخند بود که نفهمیدم به وضع و حال من زد یابه  
سرنوشت خودش..  
زن دوباره من رو از حبیب جدا کرد فقط اسم کسرا روزیر لب میبردم..

-کسرا .. کسرا کجاست.. ؟ ترو خدا بگید حالش خوبه ..؟ زخمی شده ..؟  
 یه برانکار از در حیا اومد بیرون..  
 قلم وایساد .. نه نه اون کسرا نیست میدونم اون کسرای من..  
 اشکام شدت گرفت..  
 چرا کسراست ... دوئیدم جلو.  
 اشکام اونقدر تند تند میبارید که نمیتونستم مرد روی برانکار رو درست ببینم..  
 نزدیکش که شدم قدم هام ثابت شد خودش بود .. کسرا . مرد قوی و همیشه  
 استوار من .. ولی چرا اینجوری ..؟ چرا چشم بسته ..؟ چرا اینقدر ثابت ..؟  
 اسمش رو زیر لب بردم..  
 -کسرا ..؟  
 مرد سفید پوش داشت برانکار رو میبرد که خودم رو جلوش انداختم..  
 -کسرا ..؟ چش شده اقا ..؟ چش شده .. ؟  
 -چیزی نیست ایرن..  
 چشمه‌هاش باز بود .. چشمه‌هاش رو باز کرده بود..  
 نالیدم  
 -کسرا..  
 -جان..  
 -تیرخوردی ..؟ اون بیشراف زدنت .. ؟  
 -چیزی نیست..  
 -چرا چیزی نیست داره ازت خون میره.. تو هم می خوای مثل مسیح تنهام  
 بذاری ..؟ میخوای بری کسرا .؟  
 -نه حالم خوبه..  
 -من میدونم تو هم میخوای بری..  
 -نمیرم گریه نکن ایرن..  
 -خانم بذارید رد شیم حالش خوب نیست..  
 عقب گرد کردم .. حالش خوش نبود .. نباید وقتشون رو میگرفتم کسرای من  
 حالش خوش نبود..  
 اشک ریزان پشت سرشون رفتم .. خواستن در و ببندن که به زور نشستم تو  
 امبولانس..  
 زن دستم رو کشید که بالتماس گفتم...  
 -بذارید باهاش برم..  
 دست زن شل شد و در امبولانس بسته شد .. پرستار سرم رو وصل کرد و ماسک  
 اکسیژن رو رو دهن کسرا گذاشت..  
 دست خونیش رو تو دستم گرفتم .. پلک چشمه‌هاش پرید..  
 -کسرا نمیر .. باشه ..؟ کسرا ترو خدا ؟

مرد یه امپول تو سرم خالی کرد وگفت..  
 -خانم این چه حرفیه ..ایشاللهحالش خوب میشه..  
 -پس چرا چشمه‌هاش رو باز نمیکنه ...؟  
 -کلی خون از دست داده ..باید مداوا بشه..  
 صدای اژیر امبولانس رعشه به پیکرم مینداخت  
 مرد لباس پر ازخون کسرا رو بازکرد سوراخ توی پهلوش بزرگتر وازاردهنده تر از  
 هرچیز دیگه ای بود..  
 با دیدن زخمش هق هقم بیشتر شد...  
 -چه بلایی به سرت آورده ..؟  
 دستش رو تو سینه ام کشیدم..  
 مرد زخم رو تمیز کرد ولی خون ریزی همچنان ادامه داشت..  
 کسرا ..کسرای من ..داشت از دستم میرفت ..همه اش هم به خاطر من ..من  
 لعنتی ..من نفرین شده..  
 اگه تنه‌اش نمیداشتم اگه فرار نمیکردم ومجبورش میکردم با من بیاد .الان سالم  
 بود ..الان کنارم بود.  
 امبولانس وایساد ومرد با سرعت درها رو بازکرد وپیاده شد..  
 پایه های برانکارد رو بازکرد وبه سمت داخل بیمارستان رفت..  
 آخرین چیزی که از کسرا تو خاطرم موند صورت سفید ولکه های خون رو دستهام  
 بود...  
 \*باهام وداع نکن\*

دراطاق عمل که بسته شد با همون دستهای خونی تا شدم از درد..  
 حقم نبود... حالا که میفهمیدم تا چه حد به کسرا عادت کردم ودوستش دارم  
 حقم نبود که خدا اینجوری ازم بگیرتش..  
 سرم رو تو سینه ام گرفتم وزار زدم برای بخت شوم خودم.  
 من کسرا رو دوست داشتم ومیدونستم که اون هم من رو دوست داره ..ازش  
 دل چرکین بودم ..ولی نه تا این حد که بخوام بمیره که بخوام نباشه..  
 دوستم داشت یا نداشت دیگه برام مهم نبود ..فقط ارزو داشتم برگرده ..زنده  
 بمونه... نه مثل مسیح بره وتنهام بذاره  
 -خانم ..؟  
 با همون چشمهای اشکی سرم رو بلند کردم..  
 -بله..  
 -شما باید همراه ما بیاید..  
 یه نگاه به چهره های مصممشون انداختم..  
 -ولی من..  
 -بهتره با ما بیاید ..یه سری سوالها هست که باید جواب بدید..

نگاهم دور اطاق عمل چرخید .. پس کسرا چی ...؟ اون چی ..؟  
 نمیتونستم بدون اینکه بدونم کسرا سالمه یا نه جایی برم ..  
 -نمیتونم باید بمونم .. کسرا ..  
 -شما تشریف بیارید .. هر اتفاقی بیفته به ما خبر میدن ..  
 با سر دوباره نفی کردم .. نمیتونستن من رو به زور ببرن ..  
 -خانم شما باید همراه ما بیاید ..  
 تو این بین در اطاق عمل باز شد و دکتر از اطاق بیرون اومد ..  
 با همون چشمهای خیس تلوتلو خوران جلو رفتم ..  
 -اقای دکتر .. حالش خوبه؟ .. زخمش ناجوره؟ .. خوب میشه ...؟  
 -اروم دختر جان .. عمل خوبی بود .. حالش هم خوبه .. نگران نباش ..  
 چشمهام رو بستم قطره های اشک از بین پلک هام لیز خورد  
 نفسم رو با حوصله بیرون دادم .. حالا که زنده بود میتونستم با خیال راحت با اون  
 مردها برم ..  
 تو ماشین که نشستم ذهنم دوئید دنبال کسرا ..  
 یعنی تا حالا از اطاق عمل بیرون آوردنش؟ .. به هوش اومده؟ ..  
 ولی ذهن حسابگرم سعی کرد اسم کسرا رو خط خطی کنه ..  
 -به تو چه ..؟ تو چرا نگرانشی ..؟ مگه اون نگران تو بود که تو هم دلواپسش  
 باشی ..؟  
 -اما اون جون من و نجات داد ..  
 -اره همون جونی که خودش به خطر انداخته بود ، نجات داد .. وظیفش رو انجام  
 داد .. تو هیچ دینی بهش نداری ..  
 -ممکن بود بمیره ..  
 -اره تو هم ممکن بود بمیری .. هرچند که الان هم هیچ فرقی با یه جنازه نداری  
 .. اعصاب خراب شده .. جسمت تباه شده .. و بیرون شدی ..  
 به خودت بیا ایرن .. کسرا گند زده به زندگیت ... اگه نجات داد .. اگه کمکت کرد  
 و خودش رو به خطر انداخت فقط به خاطر عذاب وجدان خودش بود  
 لجوجانه با خودم مجادله کردم  
 -پس عشق توی چشمهات چی؟ .. اون دوستم داره ..  
 -داره یا نداره مهم نیست .. مهم اینه که تو رو انداخت تو باتلاق .. مهم اینه که تو  
 رو کشت .. مهم خطهای روی بازوته .. مهم درد جسم و روحته .. ایرن خر نشو ..  
 کسرا رو از ذهنت بیرون کن .. علاقه ات رو تو خودت بکش .. این مرد مرد زندگی  
 تو نیست .. بهتره ازش فاصله بگیری ...  
 اخر سر عقل پیروز شد و فکر کسرا رو از سرم خارج کرد .. یعنی سعی کردم که  
 دیگه بهش فکر نکنم .. حتی به قلبم هم هشداد دادم که دیگه با شنیدن  
 اسمش محکم نکوبه ...

اخه من هنوز عادت به جدائیش نداشتم .. عادت به اینکه تو فکرم پسش بزنم هم نداشتم...

.....

یه روزم شد یه هفته و... یه هفته ام شد یه ماه..  
 خبری ازش نداشتم ...هیچی ... نه میدونستم خوبه... نه میدونستم چی کار میکنه ...هیچی به هیچی..  
 دلم هنوز بعد از یه ماه بازهم به اسمش که میرسید میپتید.. سرتا به پا گر میگرفت وواله میشد..  
 اخه دست خودش نبود عاشق شده بود ..عاشق مردی به اسم کسرا... عاشق وجودگرمش ..تکیه گاه بودنش  
 یه ماهم شد دوماه و بازهم هیچ خبری نشد... نمیدونستم چرا عذارقم اون همه حسی که داشت حالا سراغم نمیومد .. فقط این رو میدونستم که با اون همه دلخوری و ناراحتی... دلم به قد دنیا براش تنگ شده...  
 \*دلتنگی\*

از خونه که زدم بیرون دلم بی هوا هوای کسرا رو کرد... بی انصاف دو ماه که حتی یه زنگ خشک و خالی هم نزده...  
 شالم رو جلوتر کشیدم و خواستم از عرض خیابون رد بشم که یه نفر صدام کرد.. کسرا ..؟ کسرا بود...؟ چه حلال زاده !!!  
 با حرص سرم رو چرخوندم .. بعد از دو ماه بی خبری حالا اومده که چی؟  
 ..میخوام صد سال سیاه نیاد ...  
 درسته که دلم هواش رو کرده بود ولی اونقدر دل خور و ناراحت بودم که حتی نمیخواستم باهاش همکلام بشم ..  
 برای هردومون بهتر بود که از هم جدا باشیم .. نه اون یاد عذاب وجدانش نمیوفتاد .. نه من یاد بلایی که به سرم آورد ..  
 رفتم تو پیاده رو که دوباره صدام زد ..  
 -ایرن ..؟  
 اصلا سرنچرخوندم که بخوام ببینمش .. بازوم به شدت کشیده شد و نفس های تند کسرا رو صورتم پاشید ..  
 -مگه با تو نیستم .. چرا جوابم رو نمیدی ..؟  
 -ولم کن ..

بیا ...

بازوم رو کشید ..

-گفتم ولم کن .. وگرنه داد میزنم مردم بریزن سرت ...

-خوب داد بزن .. داد بزن ببینم با کارت شناسایی من بازهم میریزن سرم ...؟  
 ناخواسته پشت سرش کشیده میشدم .. درجلوی ماشین رو باز کرد و به زور

نشوندم توش ..  
 -همینجا میشینی فهمیدی... ؟  
 تو چشمه‌هاش براق شدم ..  
 -نه نفهمیدم ....من با تو هیچ جا نیام.. اصلا کی به تو اجازه داده بهم زور بگی..؟  
 یه لحظه نفس هاش طوفانی شدو رگ های پیشونیش برجسته..  
 -به خدای احد وواحد اگه نشینی من میدونم وتو ..  
 اونقدر عصبانی وکبود شده بود که جرات نکردم سرپیچی کنم ..با اخم سرجام نشستم وکسرا هم درومحکم بهم کوبید وخودش هم نشست پشت رول ..  
 دستهایش رو رو فرمون گذاشت ویه نفس عمیق کشید ..  
 -خوب بگو..  
 به مسخره گفتم  
 -چی رو بگم ..داستان حسین کرد شبستری رو ..؟  
 دوباره طوفانی شد وباهمون چشمهای خون چکانش برگشت به سمتم ..  
 -ایرن ...؟حرف بزن ..بگو چه مرگته ..؟چرا دو ماهه به من سر نزدی ..؟  
 -چی ؟چرا باید بهت سر بزنم... ؟  
 -چون خیر سرم زخمی بودم.. چون چشمم به در خشک شد تا تو با یه شاخه گل فکستنی بیایی دیدنم..  
 چون بیشتر از یه ماه که تو اون خراب شده اسیر شده ام وتو حتی یه تلفن خشک وخالی هم بهم نزدی ..  
 -نزدم که نزدم ..تو چرا به من زنگ نزدی حالم رو بپرسی ..؟  
 -چون مریض بودم ..  
 -والله تا اونجایی که من میدونم دست وزبونت مشکلی نداشته میتونستی به هم زنگ بزنی ..اصلا اصلا تو به چه حقی سر من داد میزنی ..؟  
 اقاجان نخواستم بیام.. نمیخوام باهات حرف بزنم ..اصلا من حرفی با تو ندارم ..  
 خواستم پیاده بشم که دروقفل کرد وراه افتاد ..  
 -هوی کجا میری ..؟  
 هیچی نگفت ..  
 -کسرا با توام ..من رو پیاده کن میخوام برم خونه.. مامانم نگرانم میشه ..  
 -نخیر نمیشه ..کسی که داره برای خرید میره بیرون دوازدهءشب هم برگرده خونه عیب نداره ...  
 نفسم به شماره افتاد ..  
 -تو برام به پا گذاشتی ..؟  
 یه لبخند مسخره زد ..  
 -نخیر از مامان جونتون تلفنی پرسیدم ..فرمودن تشریف بردید خرید وتا شب هم



برنمیگردید . من دارم از صبح تا شب تو غصهء دوری خانم کباب میشم بعد مادمازل  
 عین خیالش نیست و تشریف میبرن دَدَر دودور ...  
 -به تو چه .. دوست دارم برم ... باید از تو هم اجازه بگیرم ..؟  
 -نخیر لازم نکرده از من اجازه بگیری .. من میگم یه ذره انصاف و عاطفه داشته  
 باشی بد نیست ...  
 دوباره برگشتم سمتش ..  
 -دلم میخواد این مدلی باشم مشکلیه ... ؟  
 -اره سر تاپاش مشکله .  
 -پس پیاده ام کن چون اب من و توتو یه جوب نمیره ...  
 -بشین سرجات ... دارم رانندگی میکنم ..  
 -نمیخوام میخوام برگردم خونه ..  
 -ایــــرن ...  
 وای چقدر قاطی بود ... این مدل عصبانیتش رو تا حالا ندیده بودم .. واقعا که  
 وحشتناک شده بود .. سرجام صاف نشستم و چشم دوختم به خیابون ..  
 شاید یه نیم ساعتی بدون حرف چرخید که دیدم همه چی برام اشناست .. راه  
 خونهء مسیح بود .. این رو مطمئن بودم ..  
 -کجا میری ...؟  
 -.....  
 -با توام ..؟ داری میری خونهء مسیح ..؟  
 -....  
 -کسرا .. ؟  
 برگشت و با طمانینه گفت ..  
 -ساکت باش و حرف نزن ..  
 -دلم میخواد حرف بزnm .. ببینم چه غلطی میکنی ... ؟  
 -خدایا تو امروز قصد کردی من رو دیوونه کنی نه ..؟  
 -اره اونقدر میگم تا من رو برگردونی من با تو حرفی ندارم ..  
 -ولی من دارم پس وظیفه اته به خاطر تموم اون سختی هایی که برات کشیدم  
 مثل ادم بشینی و به حرفهام گوش بدی ..  
 -نمــــی خــــوام ...  
 عصبی پوفی کرد و دوباره بدون حرف به کارش ادامه داد ..  
 \*نازونیاز\*  
 دم خونهء مسیح نگه داشت و ازماشین پیاده شد ..  
 -پیاده شو ..  
 -نمیخوام ... تا نگی برای چی اومدی اینجا پیاده نمیشم ..

-ایرن..  
 دروباز کرد وبزور کشیدم بیرون ..کلید انداخت تو درو من رو همچنان دنبال خودش  
 کشوند..  
 نیروی سر پنجه اش واقعا داشت بازوم رو خرد میکرد..  
 -اوی دیوونه دستم رو کندی ..ولم کن..  
 بازهم بدون حرف کارخودش رو کرد...  
 از پله ها بالارفت و درهال رو با ضرب باز کرد... بازوم رو کشید وهلم داد وسط  
 سالن..  
 با حرص از کنارم گذشت وبه سمت اشپزخونه رفت بازوم رو مالیدم وتو دلم  
 بهش فحش دادم ...بی ادب زور بازوش رو به رخ من میکشید..  
 لیوان اب رو یه سره بالا رفت وتلق رو اپن کوبید...  
 چشمهاس رو ریز کرد وزبونش رو روی دندونهاس کشید ...واقعا ترسناک شده  
 بود..  
 باهمون نگاهش اومد بیرون وبهم نزدیک شد ...همین که به یه قدمیم رسید از  
 ترس یه قدم عقب گذاشتم ولی اون بازهم جلو اومد..  
 -چی ..؟چرا این جوری نگام میکنی.. ؟  
 تو یه وجبیم وایساد وزل زد تو چشمهام..  
 -میخوای من رو بزنی ..؟  
 ابرو هام بالا پرید ..چی داشت میگفت ...؟  
 از حالت تدافعیم دراومدم  
 -چی ..؟  
 -دوست داری من رو بزنی.. ؟  
 -خل شدی کسرا این چه سوالیه..  
 -جواب من رو بده اره یا نه.. ؟  
 تو دلم جواب این سوال رو میدونستم ..دوست داشتم اونقدر بزمنش که از جاش  
 پا نشه ..ولی همچین چیزی تو واقعیت نشدنی بود..  
 انگار از نگاهم حرف دلم رو خوند..  
 -میخوای بزنی نه ..؟  
 گونه اش رو پائین تر آورد..  
 -پس بیا بزنی ..هرچه قدر که دوست داری بزنی ..جای همهءاون زجرهایی که با  
 هم کشیدیم من رو بزنی ..اصلا اونقدر با مشیت ولگد به جونم بیفت که حرصت  
 بخوابه ..که دیگه از دستم عصبانی نباشی..  
 متعجب گفتم..  
 -کسرا ..؟چی میگی ..؟دیوونه شدی ...؟  
 دستهاس رو محکم روی صورتش کشید وبا زور لابه لای موهاس فرو کرد ...تمام

صورتش گر گرفته بود..

-اره اره به خدا دیوونه شدم ..از دست تو ..از دست اون منصور وحبیب بی شرف ..حتی از دست مسیح ..میخوای من رو بزنی ؟..

خوب بزنی .. اونقدر بزنی که دیگه از دستم ناراحت نباشی ..ولی بهم بی محلی نکن ..بذار برات مثل قدیم باشم ..مثل همون موقع هایی که فقط به من اعتماد داشتی ..مثل همون موقعی که از بالکن اویزون بودی ولی میدونستی که پرت نمیکنم ..مثل همون موقعی که دستت رو تو دستم گذاشتی و به اون زیر زمین اومدی..

دستهایش رو با بی حسی پائین انداخت..

-دیگه نمیکشم ایرن ..من رو ببین ..شدم یه روانی .. چشمم همه جادنبالته ..اسمت رو لبمه ..کارها ورفتارت تو ذهنمه ..ایرن یکم ...فقط یکم درکم کن.. کارم بود ..شغلم بود از همه مهمتر اینکه فکر میکردم برنده ام ولی نبودم.. اون منصور بی شرف تو رواز خونه کشید بیرون و بعد هم دستم بهت نرسید.. تو هیچی نمیدونی ..تو اصلا نمیدونی برای پیدا کردنت چی کشیدم ..برای اینکه زنده از دست منصور نجات بدم چه بلاهایی که به سرم نیومد.. ایرم من تا پای مرگ رفتم و برگشتم ..همه اش هم به خاطر پیدا کردن تو بود.. با دلخوری رو ازش گرفتم..

-نه به خاطر من نبود ...به خاطر عذاب وجدان بود... به خاطر اینکه خودت هم میدونستی چه جور زندگی من رو خراب کردی... دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرش رو خم کرد. -اره اره اولش همین طور بود ولی بعدش نه ..اون لحظه ای که جنازه ات رو دیدم دیگه به خاطر عذاب وجدان نبود ..به خاطر دلم بود که کشیدمت بیرون.. دستش رو پس زدم.

-دیگه برام مهم نیست ..دیگه نمیخوام بشنوم... میخوام همه چی رو فراموش کنم ..حتی تو رو.. -دیدی ؟ ..دیدی گفتم هنوز از دستم ناراحتی ؟ ..دیدی هنوز میخوای من رو بزنی ؟..

با حرص غریدم..

-اره میخوام بزنت ..اونقدر بزنت که درد من رو وقتی که اقا کتکم میزد بفهمی ..

رفتم جلو و دست مشت شده ام رو بالا اوردم..

-میخوام با این مشت چنان بزنت که..

صورتش رو با درد پائین تر آورد..

-خوب بزنی ..چرا نمیزنی ...؟

دستم رو تو دستش گرفت و گذاشت رو صورتش  
 -بزن ایرن ..هرچقدر که دوست داری بزن ...ولی این جوری نباش ...این جوری  
 سرد و بی روح..این جوری نباش عزیزم..  
 دستم تو دستش شل شد... چه جوری میتوستم بزمنش وقتی که تک تک  
 سلولهای وجودم اسمش رو صدا میکرد..  
 -ایرن من دوستت دارم..  
 بغض کردم ..شنیدن این جمله نهایت ارزوم بود ولی این شک لعنتی نمیداشت  
 که لذت ببرم..  
 -نداری ..همه اش عذاب وجدانه..  
 -ایرن ..؟!  
 دستم رو بیشترفشرد..  
 همهءوجودم تمنای دستهایش رو داشت ..دستهایی که همیشه پناهم بودن..  
 -نیست.. اینی که داره من رو از تو میسوزونه عذاب وجدان نیست ..علاقه است  
 ..  
 دستم رو پائین تر آورد وکف دستم رو رو سینه اش گذاشت..  
 -بین فقط به خاطر تو میزنه.. فقط به عشق تو..  
 -نمیتونم کسرا..  
 -باهام بمون ایرن..  
 من باید چی کار میکردم ..با اون همه عشق توی چشمهایش چی کار میکردم  
 ؟...طپش پر ضرب وزور قلبش زیر بند بند انگشتم رو چی کار میکردم..  
 -دوستم نداشتی ...چون اگه داشتی تو این دو ماه بهم زنگ میزدی..  
 -عزیزک من ..تو از کجا میدونی که من زنگ نزدم وحالت رو نپرسیدم ..از کجا  
 میدونی که ازت خبر نگرفتم ..؟  
 -پس چرا من..  
 سرش رو خم کرد وباهمون چشمهای سیاهش زمزمه کرد..  
 -خواستم خودت بیایی سراغم ..خواستم ببینم که دوستم داری یا نه ..دوستم  
 نداشتی ایرن نه ..؟  
 اشکام سرازیر شد ..من با این همه بغض توی صدایش چیکار میکردم ..؟  
 سرش رو نزدیکترآورد و روی رد اشک رو بوسه زد..  
 اروم و طولانی ..ملس وگرم ..چشمهام ناخواسته از اون همه آرامش ولذت بسته  
 شد..  
 لبهایش رو از رو گونه ام جدا کرد وروی پلک چشمم رو بوسید...  
 هوای نفسش صورتم رو پر کرده بود ...چه لذتی داشت نفس کشیدن تو هر  
 نفسهایش..  
 با بغض بازهم نجوا کرد..

-دوستم نداری ایرن ..؟  
 مگه میشد دوستش نداشته باشم ...؟اون همه عشق که بی خودی نبود ..؟  
 لبه‌اش از پلکم سوا شد ورو پلک دیگه ام نشست..  
 قطره های اشک بی اجازه سر ریز میشدن..  
 ضربان قلبش پرضربتر شده بود.. درست مثل قلب من..  
 پلکم رو رها کرد  
 -دوستم نداری ایرن ..؟  
 اشکم با قطره‌ءاشکش قاتی شده بود ..دوباره رد اشک رو گونه‌ءدیگه ام رو  
 بوسید...  
 قلبم داشت میترکید ..خودم که میدونستم دوستش دارم ...خودم که میدونستم  
 هرچی دارم وندارم مال اونه..  
 خودم که میدونستم تو این دو ماه بی حضورش چی کشیدم..  
 زمزمه کردم..  
 -دوستت دارم کسرا..  
 لبه‌اش از گونه ام جدا شد ورو لبم نشست ..اروم و بی صدا و نم نم  
 ....دوستش داشتم خودم که خوب میدونستم..  
 این لبها رو با همه ءوجودم میخواستم ..ضربان قلبش رو که برای من میتپید..  
 دستش رو دورکمرم حلقه کرد ودست دیگه اش رو دور شونه ام پیچید..  
 هرم نفس هاش رو میخواستم ..مزه‌ءشیرین لبه‌اش رو ..انگار که با کسرا  
 برمینگشتم به همون دختر باکره ..همون روح دوشیزه ..همون من سابق  
 لبه‌اش از لبهام جدا شد..  
 -دوستم داری ایرن ..؟  
 -دوستت دارم..  
 اینبار محکم تر وراسخ تر گفتم..بدون شک دوستش داشتم..  
 لبهام رو پرمهر تر بوسید..  
 بوسید وبوسیدم ..گرم شدم وداغ.. همین بود حس تازهءمن..  
 حس خواستن وخواسته شدن ..پرستش وپرستیدن ..ناز ونیاز وناز..  
 کسرا مرد من بود ..بوسه هاش.... طعم لبه‌اش ..دیگه حرفی نبود ..کلامی هم  
 نبود..  
 همه ش بوسه بود وعشق وگرمای اغوشش ..من بودم وکسرا ....مرد من...

(این روزها تنم یک آغوش گرم میخواهد با طعم عشق نه هوس  
 لبانم رطوبت لبهایی را میخواهد با طعم محبت نه شهوت  
 موهایم نوازش دستهایی را میخواهد با طعم ناز نه نیاز  
 تنی را میخواهم که روحم را ارضا کند نه جسمم را)

والسلام

مون شاین

91.8.15

=====